دیوان مجدالدین همگر شیرازی

دیوان مجدالدین همگر شیرازی

شماره ۲۴۰

دیوان مجدالدین همگر شیرازی

۱

حدیث حاتم و یحیی ازین و آن ماند | که کرده اند در ایام خویش احسانی

اگر که نقش فریدون و کیقباد بماند | همی نگارند امروز بر سر ایوانی

ز نقش [illegible] و [illegible] در [illegible] | کنند روایت از ایشان سخن [illegible]

[illegible] بدیدم که [illegible] غاری | ز سنگ خاره در [illegible]

ز خاک [illegible] زیاد شان [illegible] | نبود چندان کز وی برآید [illegible]

از آن هزار ستون [illegible] | نماند جز [illegible]

[illegible] بدیدم [illegible] | نه زان سرای [illegible]

نشان نام [illegible] طوس [illegible] | نجستم و نشنیدم [illegible]

[illegible] طوس [illegible] | [illegible] شده [illegible]

[illegible] | گشت در پی آب حیات [illegible]

[illegible] آب حیات [illegible] | [illegible]

[illegible] رسید حیات [illegible] | [illegible]

[illegible] | نیافت جز [illegible]

[illegible] زود [illegible]

یکی منم که ز بس اقتصار می‌کردم ۴ بچشم عبرت بین در جهان چو [illegible]

فرو گرفته دو چشم امل ز هر کامی کشیده داشته دست طمع ز هر [illegible]

نه گنج عافیتم هست بی دل آزاری نه گنج عافیتم هست چیز تن آسا [illegible]

نه همچو صاحب طبعان مرا فراغ دلیست نه همچو صاحب [illegible]

مرا خدای جهان از همه جهان داد است دلی چو گنجی در سینه چو [illegible]

ز گنج این دل خود گنج هر دم آرام که آفتاب بصد قرن [illegible]

ز زر غنی ام پی بار نامه بگری ز لعل شاد دم [illegible]

خداب نارم تا کی بود چو دو ز جهان ز مهر بهشت لقائی و ماه [illegible]

گهی بعشوه زبونم به بوی پیوندی گهی بوعده اسیرم [illegible]

گهی دو گوش نهم بر صدای آوازی گهی دو دیده نهم [illegible]

گهی [illegible] گهی بکنج برم دل [illegible]

بدل چه پویم در جست و جوی دلبری بجان چه جویم در گفت [illegible]

منم ز دو دست پر از ارو دو دست پیمودی منم بدر دگر فتاده [illegible]

چگونه نالم [illegible] بر آید از بن هر موی [illegible]

چگونه خود [illegible] ز دیده [illegible]

ز شرح کلبه من شهر کنعانی ز آب دیده من قطره ای ز یعقوبی

ز آب دیده من بر دلی چو سندانی ز گریه کوشم و پیدا بود که [illegible]

صبا ز لاله کند بر سرم گل افشانی چو سرو پای بگل مانده ام [illegible]

چه سود دم از ده آتش [illegible] چو شمع بر سر پایم ز سر برید طمع

من از هوس بهوا برنهاده [illegible] خراب شد بهوا خان و مان بنیادم

بجز ندم چه بود حاصل پشیمانی ندم ز کرده پشیمان [illegible]

ز صد ره دست سخن دست [illegible] ز صد ره دست شستیم من دگر [illegible]

مرا ز خلق چه [illegible] مرا ز دست چه [illegible]

وز [illegible] مرا از آن چه فواید بود که [illegible]

رسا ز زبان [illegible] مرا از آن چه تفاخر بود که بنویسم

که بود چه تو ز ابای بیابانی مرا چو سامان نبود چه سود [illegible]

[illegible] مرا چه نام برآید از آنکه [illegible]

خطاب صاحب صدری [illegible] مرا از آن چه منافع بود که [illegible]

که عدل را عمری [illegible] [illegible]

ز خاک پارس [illegible] [illegible]

صفات ذات تو اگر جمع نامدی در ذهن … گهر نزادی از خاطر پریشانی
گر آفتاب ندادی زکوة نور بماه … نظر نیافتی اندر زمین گلستانی
وگر هوا ز بخار بحار نرشدی … زمین نیافتی از ابر چشم بارانی
وگر سپهر نبستی بگریه گلها ابر … بخنده لب نگشودی گلی ببستانی
براق وهم نگردد کمال تو بر بند … اگر بسیر شود نه مجلس کیوانی
اگرچه چنبر کند بر زمانه تا ختنی … دگر چو چهر کند بر سپهر ایوانی
بقیروان نرود پای کاروان بسی … بر آسمان نرسد دست آسیابانی
چو پایه بلازه و مهر سپهر چو منی … چو مهند از حمل و ثور چرخ چوپانی
سپهر و اختر دارکان دگر چو زر باری … شهی زمانه نیابی مهی قضارانی
وگر بخواهد کار قضا مگر که ز تو … سپهری آورد و اختری و ارکانی
ولی قضا در نا ممکنات خود نزند … که هست داده او سر چه دارد ارکانی
بعدل شامل و رای صواب و عظمت ذات … ترا ابر اهل زمین حاصلست رحمانی
بدین دلیل ترا در جهان تقلد ملک … مقرر است و بدین خاطرست برهانی
کنونت بهر صلاح امور امانت خلق … مسلمست به تسلیم سر مسلمانی
درین زمان که فلک تیر بار شد هدایت … ز خط [illegible]

درین فتور که جور دست تو زاب ارنیل … ز مملکت تو که داند که هست تورانی
سر برای تو گر سر نگشتی ایرانی … بروزگار که گفتی که بود ایرانی
مخالفان تو گرچه بنام شاهانند … برامر و نهی جهانشان چو نیست فرمانی
سزد که چون شه شطرنج دست برد اجل … بپای پیل کند ماتشان بخذلانی
عدو تراتن اگر ز آهنست زود شود … بروز حرب تو هر تار موی سوهانی
نه از برای چو بولی زخاک پیدا نیست … گهی چو گوی نماید گهی چو چوگانی
بروز کوشش گردان شیردل که شود … هوای معرکه از تیره چشمه نیستانی
ترا است چون اسد آهنگ حرب خصم گنی … مخالفت سپر دراه کج چو سرطانی
کنی به تیغ زکشته چو پشته هامونی … زنی رجعت باردن بخاک با ما نانی
ز غیرت شب چترت که ظل ممدودش … کشید بر افق گوی خاک ها مانی
شب سیاه دل تیره روی بر سحری … بدست صبح فرو میدرد گریبانی
نه ذکر شکر تو هر الکنست منطیقی … بوصف ذات تو هر ناطقست سحبانی
بجور شامت آن کرده که در دوران … نکرد هیچ سحابی بهیچ نیسانی
ز نسیم و زر که اگر فی المثل گدا بخشی … بوزن آن نتمانی قیام و زرانی
اگر خواص دم شود دمت بندی … غمام برف نه دادی بهر زمستانی

جهان‌پناها شاها بدان خدا که جهان — نبود و او بد و بود و چو او جهانبانی
بذات پاک خداوند هست و نیست که نیست — ازین عظیمتر اندر ضمیر ارکانی
برازقی که بوی بنده اند هر مغنی — بخالقی که [illegible] بنده اندر هر جانی
بحاکمی که زعدلش گذاشت دستوری — بداوری که زعدل او نهاد میزانی
بدان معلم اول که داد تعلیمش — ز نفس ناطقه طفلی ز دل دبستانی
بدان صفی که زعالی ترین فرودگه قرب — فتاد در [illegible] اهبطوا [illegible]
بدان نبی که مناجات رب لا تذر [illegible] — سپرد طایفه کفر را بطوفانی
بدان خلیل که از بهر قرب حضرت قدس — ز گوشه جگر خویش ساخت قربانی
بدان کلیم که از چوب کار شعیب — بچشم ساحر بصر نمود ثعبانی
بدان مسیح که از باد دم باذن الله — ز پاره گل نم دیده ساخت حیوانی
بدان حبیب که یک قرص سیم زانگشتش — دو ماهی آمد بر طرف نیلگون خوانی
گهی زمردی دندان فشرد در دل [illegible] — گهی فدای بلای سنگ کرد دندانی
گهی مبشر میمون قدم ره [illegible] — گهی [illegible] ز بیار کلثوم [illegible]
بیار غار گرو پخته گشت [illegible] — به ذره داد گرو ذره خورد [illegible]
بدان شهید که در خانه کرد [illegible] — بدان سعید که در کوفه یافت [illegible]

بهوش داری و [illegible] امام عدل بحق — کامام ما طلبش [illegible] نهانی
بتیغ دو کشنه که بر حلق یافت مظلومی — بشاه تشنه که تا حشر ماند عطشانی
بتیر بار که فرمود بر عدو حیدری — بشیرخوار که بر حلق خورد پیکانی
بخون پاک شهیدان کربلا که از آن — نمود لاله‌ستانی جهان بیابانی
بدان رضی که ز علم قدیم [illegible] پوست — به نفس پاک اولوالعزم سر فرقانی
بسبع طولی و [illegible] السبع المثانی — گران مهر بر معنیست جان قرآنی
بر آیه‌ای که مطلق شدست [illegible] — بآیتی که مفسر شدست برهانی
بعفو تو که ازو ماند [illegible] — بجان تو که بدو قائمست
کز آستان [illegible] بلال [illegible] جدا — جهان خرم بر هر شدست زندانی
نه در سرور بدم همنشین [illegible] — نه در [illegible] بدم هم زبان [illegible]
نه طاعت تو را کرده ام بمعصیتی — نه نعمت تو بدل کرده ام بکفرانی
ز قول بنده نبودست [illegible] — لغط [illegible] کشف [illegible]
گر حسود ز خود ساختش [illegible] — گر حسود ز من کرد نقل بهتانی
ارائید دامن و امانت اگر بخوانم — بذات ایزد بیچون [illegible]
دلم ز طعنه تخلیط هست [illegible] — تنم ز کسوت [illegible] عریانی

کی

نعوذ بالله اگر محرم سخنش گو هست — فزون ز ذلت من عقوبت فراوانی
اگرچه هستم از زمرهٔ گنه‌کاران — بمشیه هستم امیدوار چه بهر امانی
چو اجر توبه ز طغیان نمی‌شود باطل — بحق حق که مکن باطلم ز طغیانی
چو حق بنده بعصیان نمی‌شود ضایع — بجان تو که مکن ضایعم بعصیانی
اگر ز حضرت دورم رواست گو شود دور — گیاهی ز چمنی برگی از گلستانی
ولی سزد چو من هدهد ضعیفی را — تفقدی بنمایی چنان سلیمانی
چو من دبیر نیابی بهر دیار ولیک — بهیچ جای نیابی چو من ثناخوانی
بدست فکر درین شعر خیل خاطر من — بریخته‌ست و مرا نیز نیست تاوانی
سخن چو قدر خود از مختصر کنم شاید — که بیت مدح ترا چون نقات پایانی
مباد خالی تا گردنست دوران بانجم — ز طوق داغ تو هر گردنی و هر رانی

تا شاه نیک عهد سر تخت جم گرفت — گیتی ز عهد کسری افسانه کم رفت
از داد پشت ملک سلیمان چو گشت راست — روی زمین طراوت باغ ارم گرفت
زینت نگر که مایهٔ دین عرب بیافت — رونق بهین که عرصهٔ ملک عجم گرفت
آن شد که باز در جان یاد تذرو کرد — وان شد که گرگ در دل یاد غنم گرفت

دندان ستد ز گرگ سگ شبان — تا از گیاه بره کله یک شکم گرفت
صعوه بزور[2] شاهین جره خورد — روبه بقهر مسکن شیر اجم گرفت
دلهای خاص و عام به بند وفا ببست — جانهای عمر و زید بدام کرم گرفت
بیکار ماند دست محاسب که در حساب — از جود شاملت چو شمار نعم گرفت
با حصر نعمت که فزون آمد از شمار — تیر سپهر عادت خذر اصم گرفت
تحی ملک مکتسبی گرد دولتت — موروثی که از پدر و جد و عم گرفت
صدیق گیتیا و براهیم طلعتا — گیتی ترا بدل ز فریدون و جم گرفت
هم احترام امر تو دست حق ببست — هم انتقام عدل تو پای ستم گرفت
ملک از شکوه جاه تو عز قبول یافت — ظلم از نهیب پاس تو راه عدم گرفت
شش حرف نام شاه که همچون جهان شست — آفاق را یمین ثبات قدم گرفت
گیرد بعون عدل اقالیم سبعه را — زان پس که پشت مغز و روی درم گرفت
بر کاغذی نوشته رقم برد قاصدی — شبعی قیام کردش و بر دیده هم گرفت
جدا انت ملک گرچه شبیری گرفته‌اند — نگرفته‌اند آنچه برابت حشم گرفت
اسلاف رستم ارچه همه نام برده‌اند — نامی گرو زنند مثل رو رستم گرفت
گل شاهی یاسمین بعد از شکوفه یافت — خورشید ملک روز پس از صبحدم گرفت

[2] طعمه

از علم و عدل بد که سلیمان یک سؤال / پیغمبری و پادشهی را بهم گرفت

گردون همت که افسر بینایی آمدست / زان چشم ماه زنیبی پس محترم گرفت

نعل سمندت آنکه هلالست اندر و شک / زو گوش زهره بس زنیی چنگ تم گرفت

دشمن چگونه عیش کند با خلاف تو / کاندر دهانش آب دهن طعم سم گرفت

زان زنگ ریز خنجر ۲ روز رزم / صحرای معرکه همه آب بقم گرفت

با صیت تو بخشش ابر آنکه شد / با همت تو ابر کرم جود یم گرفت

کان فراخ دست نطع تو [illegible] / بحر گشاده طبع ز دست تو سلم گرفت

از خسروی که رفیعت ز کبریا / اجرام چرخ را ز صغار خدم گرفت

سوگند میخورم بخدایی که نام او / صاحب سر نعتش ز اصول [illegible] گرفت

از کلک صنع کامل او صورت [illegible] / در ظلمت [illegible] رقم گرفت

نوح [illegible] روح که [illegible] داشت / از عکس نور ذاتش نقش قدم گرفت

سوگند میخورم برسولی که شرع او / توقیع امر و نهی [illegible] حکم گرفت

توفیق [illegible] کار ز خلق عظیم یافت / نام بزرگوار ز حسن شیم گرفت

قصر شید سر عرش چون بر افراخت / بنیاد شرک و قاعده [illegible]

در بار پیش نقش [illegible] / در زیر لب [illegible] با دم گرفت

سوگند میکنم بکلام قدیم یاد / کز وی روان [illegible] المجاز گرفت

سوگند میکنم به الف لام میم یاد / کز وی ضمیر مؤمن نور حکم گرفت

ایمان بدان دلیل که موسی کف نمود / ایمان بدان قبول که عیسی ز دم گرفت

ایمان بآب دیده آن پیر بی پسر / کز گرگ پیکنه دل پاکش [illegible] گرفت

ایمان بسیر سینه ذو النون که بعد جسم / نور و ضیای رحمت حق در ظلم گرفت

وین بنده بی رضای تو در عمر [illegible] / وز عمر بی رضای تو اکنون ندم گرفت

[illegible] جز ترا پناه همه عمر ساخت / احرام در حرم ز برای صنم گرفت

با سایه همت [illegible] / با ناله همدست [illegible] زیر و بم گرفت

وز روی دل ز رکن در [illegible] سوی غیر کرد / بت را سجود کرد و آله حرم گرفت

[illegible] آینه روشن دلم / گرد بس که آه زدم زنگ غم گرفت

افسوس دست من که ستون زنخ شدست / زان پس که چند سال بامر قلم گرفت

[illegible] که بر بساط تو هر روز چند بار / فرق سپهر بر شده را در قدم گرفت

شاید که بیگناه بگفتار حاسدان / زنجیر تیر کشید و ز آهن ستم گرفت

[illegible] که در کن صدر ترا برده بد نماز / اکنون ز بار بند گران تاب و خم گرفت

[illegible] چشم من که بدامن فشرد [illegible] / [illegible] نگار خورده آهن در پنجه [illegible] گرفت

ماخوذ عدل باد و گرفتار قهر تو / انگه بقول زور مرا متهم گرفت
باجاودان قوایم تخت قویم باد / کین تقویت زپشتی دین قویم کرد

جهان مسخر حکم خدایگانی باد / هزار سالت در ملک زندگانی باد
چو آسمانت بر اجرام کامکاری هست / چو اخترانت در ایام کامرانی باد
معین دولت توفیق ایزدی آمد / مشیر رای تو تایید آسمانی باد
گفت که روز نوالت بهار احسانست / بزرفشانی چون صرصر خزانی باد
بمجلسی که دم عیسویت جان بخشد / دماغ عقل پر از آب زندگانی باد
بروز شرب دمادم قبای عطشان را / زکاسه سر دشمنت دوستکانی باد
دران مضیق که دشمن کمان کینه کشد / صفیر عدل تو رهدار کاروانی باد
دران سواد که صباغ رزم گردد اجل / زمین زقبضه شمشیر ارغوانی باد
بران عدو که نه نازاده است تیغ ترا / طبیعت نظر کوکب یمانی باد
چنانکه کعبه حق شد مقر امن و امان / همیشه رکن درت قبله امانی باد
زمانه اثر عدل فتنه او بادت / وجود عافیت آغاز زمانی باد
دوام خنده برق سنان و تیغ ترا / رخ حسود تو پیوسته زعفرانی باد

وگر شود زنی کوی رویت مقصود / جواب او زخم چرخ لن ترانی باد
همیشه کیوان ایوان کبریای ترا / در آرزوی تمنای پاسبانی باد
زبان کوکب صدر ششم لقای ترا / بشام و صبح در اوراد حرز خوانی باد
بجنبه قصد دل پهلوان پنجم چرخ / بسوی خطه خصمت بسر فشانی باد
خدیو کشور چارم نثار فرق ترا / مدام جوهری لعلهای کانی باد
سماع خرگهی دلبر سیم بر دهد / همه مدایح شاهی و خسروانی باد
امور ملک قدیم گرچه تیر دارد راست / همیشه کار قدر نقش پرورت کانی باد
سفیر خطه اول بموکب حشمت / یکی زجمله پیکان رایگانی باد
جهان اگرچه ره شادی گذار غفلت / نصیب تو زجهان جمله شادمانی باد
ادب نباشد وزیرم مذهب حکما / اگر بگویم عمر تو جاودانی باد
خدای عمر ترا آنچه زین جهان دادست / زمان روز شش صد سال الجهانی باد
هزار سال بماناد دولت تو جوان / چو پیر شد دگرش نوبت جوانی باد

بر من زمانه کرد همه سر تا و بال / در غم بریخت خون جوانیم چرخ زال
در تنگنای حلقه این اژدهای آز / شد چون لعاب افعی در کام من زلال

۴۱

کلکم ز دست بستد تیر حسود طبع … بر من بکین گشاد سپهر کمان مثال
افعیست با من این طبق سبز زرنگار … یا در غرور آنکه عروسیست با جمال
پس زود بگسلم ز هم این سدر کهن … وایمن شوم ز آفت این هفت کوتوال
یک صبحدم ز باد دم سرد در کشیم … از روی این عماری زرنگار گون جلال
چون زلف یار کرد مرا چرخ خیره سر … چون خال و دست کرد مرا دهر تیره حال
چرخا چه خواهی از من عور برهنه پای … دهرا چه جویی از من بشکسته بال
ای روزگار سفله علی رغم بخت من … گوهر به سنگ بشکن و بر تاج نه سفال
عیسی زنده را بدو سیم مخر … وز زر بساز سم خر مرده را نعال
از چشم زاغ دوخته کن لقمه‌های بوم … وز ران شیر ساخته کن طعمه شغال
ای چشم بخت خفته شو زین سپس مبین … وی شاخ کام خشک شو و پس ازین منال
ای دل هزار جور دمادم کش و مجوش … وی جان هزار زخم بپایی خور و منال
ای پای سیل فتنه مرا خود ز دیر بکوب … وی دست چرخ شعله مرا سخت زیر بال
از نالشی که یافت دلم روشنی گرفت … روشن شود سر آینه آینه از صقال
از زخم تو چو طبل بنالم بهیچ روی … ور خود ز پشت من بکشی ترکشی دوال
در شست حادثات چو ماهی بمانده ام … نه روی استقامت و نه پای ارتحال

۵۱

گردون چو دام ساخت چه در بان جز انقیاد … ایزد چو حکم کرد چه چاره بجز امتثال
فرسوده گشتم از کف برکوب چون نمک … والوده گشتم از دهن خلق چون خلال
کاری تمام گشته و با نور همچو بدر … نقصان گرفت و تیره شد از عاقبت
کمال
منحنی شدم ز تهمت بدگوی چون قمر … نابوده هیچ با رخ خورشیدم اتصال
ترسم چو از محاق تواری برون شوم … بر من کشند مردم ازین انگشت چون هلال
در کنج انزوا ز نهیب قوی خصم … فارغ نیم دمی چو شه رقعه از انتقال
وقتی چنین که شاخ گل از خاک بر دمید … طالع نگر که بخت مرا خشک شد نهال
زان ماه شد که می نشناسم ز روز شب … ترسم که اخترم بسر آید درین وبال
بر من نتافت روز ز میان فروغ نور … بر من بخست فصل بهاران دم شمال
راضی شدم بفرصت دشمن درین عنا … سیر آمدم ز جان و جوانی درین ملال
عیبم همین که هستم از نطفه حرام … جرمم همین که لقمه ام از کسبیست حلال
هستم ز نسل ساسان از تخمه تکین … هستم ز جیب کسری و زد ده نیال
دارم بقدر خویش هنر زیر که وزان … دارد زمانه با من مسکین سر جدال
شعری بگوش مذاقی چون چاشنی وصل … کلکی بنقش بندی چون صورت خیال
ننگ همتم برد ز رنگ بخل و نغض … نه بار همتم بتحمل ز بار جاه و مال

زهی ندیده چشم کس از من تو وفا چو دال / لا تا شنیده گوش کس از من کسی سؤال

جز با هنر نبوده دلم را نشست و خواست / جز با کتب نبوده مرا الفت قیل و قال

تشویر رد کسی نبرد صدق این سخن / گر بر محک عقل زنندم بدین خصال

عمرم ز سی گذشت و نگشتم ز عمر شاد / زان یافتم چه سود اگر هست شصت سال

فصل ربیع عمر چو سی سال بود رفت / جان در فراق رفت و ندیدم [illegible]

دل را نشاط لهو نباشد پس از شباب / خورشید را فروغ کم آید پس از زوال

گر سنگ خاره گوش کند ماجرای من / رحمت کند بر این من بیچاره لا محال

ای مرغ صبح خوان بهوا این غزل بخوان / در بارگاه شاه جهان گر بود مجال

دانم که شه ز بهر هنر باز جویدم / داند اگر که نیست درین فن کسم همال

هم در حمایت آوردم عفو شهریار / هم در پناه گیردم الطاف ذو الجلال

دگر چه چاره کنم عشق یار بر سر کرد / به تیغ مهر دل خسته مرا مسخر کرد

قرار یافته کار مرا بهم بر زد / سکون گرفته دلم را دگر کرد

دگر بواسطه زلف عنبر افشانش / نسیم عشق دماغ مرا معطر کرد

بباد داد مرا آتش هوای کسی / که خاک پایش طعنه بر آب کوثر کرد

لطافت قد او سرو را بگل در ماند / فروغ عارض او نور مه مزور کرد

هزار نقش که بر سر دست لایق بست / هزار طعنه که بر ماه گردون خور کرد

ز هیچ آینه روی او دم سردم / صفای آینه جان من مکدر کرد

ز حسن دیده رخ خویش را نگار کند / هر آنکه نقش خیال رخش مصور کرد

ذنب بعهده رسانید و جان گرو دارد / مرا به نقش وفا شهره شهر بند ششدر کرد

بعشوه عشوه ز من عمر برد تا آنکه / دلم ز ساده دلی سر حجت باور کرد

شکایت از تب سودای سیه او چه کنم / که دل مرا ز ره افکند و دیده مضطر

بر بخت چون مرادی ندیدگان نشد جانان / بگرد شیفته سر دل مرا نه دلبر کرد

ز هرچه کرد دل من مرا ملامت خواست / جز آنکه مدحت شهریار صفدر کرد

شه زمین عضد الدین پناه دولت و دین / که کردگار وی بر ملک دین مظفر کرد

خدیو ملک سلیمان شه ستوده سیر / که از بسیار چوگان خلق را توانگر کرد

سپه کشی که بیک حمله با حصار عدو / همان کند که علی با حصار خیبر کرد

ز تیغ اوست عجم را نشانه همان / که در دیار عرب ذوالفقار حیدر کرد

همای معدلتش سایه بر جهان افکند / که باز را ایمن بچه کبوتر کرد

زهی سپهر جنابی که رکن صدر ترا / زمانه سجده کند بوسه جای اختر کرد

بشهریاری تو دوسر و خنجر بیمانست / بکامکاری تو روزگار محضر کرد
برای پرورش بندگان خویش خدای / ترا گزید و خداوند بنده پرور کرد
جهان ز رای تو آینه با یقین بگرفت / اگرچه آینه در ابتدا سکندر کرد
ز بهر بندگیت دهر در دیار خطا / بوقت مولد اطفال ماده را نر کرد
بخاصیت تف خشم تو نطفهٔ نر را / عجب مدار که در صلب خصم دختر کرد
هر آنکه خاک درت توتیای دیده نساخت / سپهر کحلی بسترش فرش اخگر کرد
کسی که امر ترا همچو حکم شرع نداشت / قضای بد بدل طیلسانش معجر کرد
تویی که در همه کارت خدای نصرت داد / تویی که بر همه کامت فلک مظفر کرد
بگنج گیتی ویرانه هرکجا گنجیست / ز رشک بخشش دست تو خاک بر سر کرد
بهندویت زحل فخر کرد از آن ارزد / بنام او فلک هفتمین معطر کرد
هوای مهر ترا مشتری بجان بخرید / ز یمن بخت تواش نام سعد اکبر کرد
گه طلوع درت را چو بوسه زد خورشید / سپهرش از پی آن نام شاه خاور کرد
نوای زهره از آن نام در زمانه گرفت / که خسروا مدحت نوای مزهر کرد
صریر کلک عطارد همه مدایح تست / مگر دعای تو سر داستان دفتر کرد
قمر که شمع شبستان اول افلاکست / ز لاف مشعله داریت رخ منور کرد

جهان پناها سطری ز حال من بشنو / که چرخ بر چه صفت نظم حالم ابتر کرد
چو عود خوش نفسم چون شکر زبان شیرین / زمانه زان ز تف غم دلم چو مجمر کرد
فلک بجرم هنر زینه که من دارم / مرا ز خواری با خاک ره برابر کرد
بیک نظر ز عنایت عزیز گردانم / که آفتاب بتاثیر خاک را زر کرد
شکسته خاطر من پیش رای عالی تو / دو صد دقیقه درین یک دو بیت مضمر کرد
حوالتم بزمانه مکن ز درگه خویش / که خود زمانه حوالتگه مرا در در کرد
مرا بسایهٔ خود در پناه ده که خدای / نهال بخت ترا سبز و سایه گستر کرد
ز خاک پای تو سر ارم ار بمدت عمر / رهی بآب مدیح کسی زبان تر کرد
ولیک حرص ثنای تو در ادای سخن / بخاصیت همه موی مرا سخنور کرد
نخست پرادهٔ بحر ضمیرم این سخن است / که فرق نام همایونت غرق زیور کرد
مرا مدیح تو بود آرزوی دیرینه / تلطف تو ام این آرزو میسر کرد
ردیف شعر عنان گیر و تنگ صدرا نیست / چنانکه توسن طبع مرا چو ... بر کرد
بقیه یا مثلث این کیچ بدست قضا / بصبح و شام لباس جهان مشهر کرد

بصبح و شام نگهدار جانت آنکس باد
که شام عمر ترا وصل روز محشر کرد

چیست آن کو هر که میر آید ز دود دریا روان … صورت او زرد لیکن باشدش از چرخ کان

همچو باران لیک او را از دو خورشید [illegible] ابر … کان دو خورشید جهان بین را ازو باشد زیان

آسمان او دو رنگ و آفتابش مشک فام … آفتابش را سهیل و زهره‌ش [illegible] ازدهان

همچو شمعست از صفا و شمع را از وی صورتی … گاه ریزد در بدن گاه او فتد در شمعدان

باشدش روز وداع از چهرهٔ دلبر گلی … باشدش شبهای هجر از دامن عاشق مکان

ترجمان راز دل باشد که دیدست این عجب … ترجمانی صد حدیث راز داری بی زبان

گاه لعل از رنگ او در ناب در کوه بدخش … گاه در [illegible] لطف او شرمنده در بحر عمان

گرچه در ریزد بود از رشح جان بی هیچ تنگ … ور چه لعل آید بود از گوشهٔ دل [illegible]

اصل او از فرع جان و دل ولیک از غمزه‌ای بیش … گاه از دل در خروش و گاه از جان در فغان

گرچه از دل [illegible] او همی ارزد به هیچ … ور چه از جان خواست جا برای او همی ارزد بجان

خویش نشسته در دل و [illegible] از برای جان و دل … ور نماید رخ به بیگانه بجان نبود امان

[illegible] ردم راد و کی در اصل آتش های دریغ … گر نکو نرزی و غمازی نبودی ار بستان

طفل خورد ست و دوان و گرم رو [illegible] آفتابی برودی … ور عزیزی دل بود با او در سر مکان

در کنار آید چو دلبر لیک از بس نازکی … همچو دلبر جی نیاید در کنارم یک زمان

لعبتی عریان وگر پوشند در روی حله … از لطافت بار نتوان یافتن در پرنیان

او چو زنبق می‌شود [illegible] ازو دیم دمن مسکنم … کاهش اندر آستین و گاه در دامن نهان

گر نخانه در بماند خانه را ویران کند … ور سوی ره سر کند با سیل گردد همعنان

گوهرش آب و چو آتش خانه سوز و پرده در … آب را دیدی که سوزد همچو آتش جان و مانی

داغ دارم بر روان زو زانکه دارد قصد سیر … آب را کس دید کز وی داغ بندد بر روان

آتشی کز آب زاید کی تواند کشتنش … چشمه کز خانه خیزد چون گشتم تیر آن

قصه‌ها پر دارد [illegible] … از رخ من هر که دید او را کرد قصه خوان

این عجب [illegible] … هیچ عاشق را نبندد مرکبان دیش اندر جهان

من نفرشته یکی تدبیر سازم تا دگر … بر نیاید ز چشم از اشک فضولی در زمان

من مبارک نام شه را بهر دفع این بلا … بر عقیق دیده بنگارم بالماس بنان

سعد بن بوبکر بن سعد اتابک زنگی آنکه … آفتابی کامکار است و شهی کامران

آن جهان بخشی که در بازار [illegible] … وان جوان بختی که دولت [illegible] آستان

آن خداوندی که گردون در سرای بند کیش … بسته دارد سال و مه همچون دستار میان

گر ندارد استوارم [illegible] در منطقه … ور ندارد باور آنگه بنگر اندر کهکشان

با بلندی همتی چون قدر خود دارد بلند … با جوانی دولتی چون بخت خود دارد جوان

خون فشان تیغ تیزش غیرت ابر بهار … در فشان دست [illegible] بازو زنان

۲۴ در فضای خنجرش دنیا چو صحن کشتزار / در هوای ترکشش چون برگ دینار زران

ای گذشته در جلال و مرتبت آنجا که زو / وهم دور اندیش و عقل دوربین نارد نشان

هرکجا رمحت کمر بندد ظفر بندد بپیش رو / هرکجا تیغت زبان بگشاد اجل شد ترجمان

روز رزمت چون درآید جیش فتح از شش جهت / دم برآرد نوبتی سنجی [illegible]

هرکرا باشد نهاده دست در دست یقین / زندگانی پای لرزان گشت بر رکنی گران

اختر اندر سر کشد خصمانت چون ... سام / مهر سر در دزد از سهمت چو تیر از بنان

مغفر گردان کند پر دود دیده تیز آب / از فروغ آتشین پر دولت تیغ یلان

جوشن از خون رنگ گیرد در بر شیر دل / مغفر از تف نرم گردد بر سر هر پهلوان

نه زره پوشد بحرب خصمت از تیغ آب رنگ / زانکه بر ماهیت جوشن بر کشف بر گستوان

روز صیدت چون بآواز اندر آید طبل باز / شیر چرخ آید بپرواز از نشاط آشیان

پر فرو ریزند مرغان چون بگردانی تو تیر / سهم بندارند عریان چون تو برداری کمان

دام و سرباران و دیار بند قطار اندر قطار / وحش و طیر آمیز یاران کاروان

باد انصافت اگر بر خاک کشتری بگذرد / آب گردد ز آتش خجلت تن نوشیروان

از نهیب احتساب عدل تو هر صبحدم / پردهٔ گل پاره گو گرمی شود باد خزان

خوان جودت شد چنان نافع که از گرسنه / زین سپس با نعره پیش آید بکوی میهمان

۲۳ مرترا جمع آمدست الحمدلله یک بیک / هرچه خوانند از هنرهای ملوک باستان

روز بازار ترا ابید ولیکن گر شود / کو بر و بالای دکان آگهی نه دکان

دولت تست آسمان گر گران آید برو / کو زمین تا نقب زن بار فلک نتوان

خسروا در وصف جودت گرچه پیش از فکر تست / خاطری دارم که دریا را صحر کردن توان

زین نمط جوهر نیاید یعلم الله جوهری / گرچه بیرد از زمین روم تا هندوستان

لیکن از تشویر این نامهربان ایام کور / نکته در طبعم فرو ماندست و کلک اندر بنان

گوهری زین بحر و کان اندر تو این بیند از / کاسمان خواهد که خونم را بریزد رایگان

میکنم فکری که از فرقم همی ریزد شرار / میزنم آهی که از طبعم همی خیزد دخان

از تو خواهم داد این نامهربان گردون که تو / هم برغو داوری هم بر ضعیفان مهربان

دردمندان را طبیبی مستمندان را بناه / ناامیدان را امیدی بیدستان را شبان

نیستم حق عالم است اندر پی جاه و قبول / گر نمیدانی تو میداند خدای غیب دان

بس که دیدم جور ننگ ناکسان از بهر نام / بس که بردم آب روی پاک از بهر نان

گرچه می نتوان گسستن دل ز خلقی نازنین / ورچه می نتوان بریدن دل ز قومی ناتوان

چون نیاشد عقل خیره گو به شو اصل و فصل / چون مرا شد چشم تیره گو سیه شو خان و مان

چون بسیم و ند خطاب آمد مکرم زنان بکار / سخن بجان آمد حکایت چون نهم جان در میان

چون زنیم پنسود در مسکن من و پای رکاب   چون بیارم بود در خانه من و دست و عنان
این بهاران بود خواهد و سین بیان زعم ترا   چون شکوفه برگ دارد شاخهای بوستان
جای سجاده کنون بگرفت در زیرا که هست   قطره باران فروده بر درخت ارغوان
ابر آتش باید تا خورد هر جانور   گردم باد خزانی پر بلورست آبدان
مخلص من گر نجست وای ازین بخت نگون   وعده منکر بهار است آه ازین شخص نوان
تا گل از گل بر دمد هر گسم از تعریف دبیر   از کلم گل بر دمد وانکه چه سودم زین توان
این مثل مانند آن کان مرد بالا شه وی   گفت تا رو بید گیاهی کی کشی توانی بار گران
یا برای آنکه در گیتی با تو هیچ هنر   چون منی را نا ورد گردون بصد دهر و قران
یا تحی آنکه در دور بهار دولتت   همچو سوسن بی‌هم در مدح شه ظل الله ان
یا برای آنکه رفتستم بارها از شاه   در دهان اژدها در دیده شیر ژیان
یا تحی آنکه چندین گاه چون دریا بجد   بهر دست زرفشانت بدر نظم در فشان
یا برای آنکه از قصد عدو در بند گیت   پای گردون سای من شد بسته بند گران
تا تحی آنکه تا آخر زمان گویند باز   گر فلان شه دام ملکه راست کار فلان
تا تحی آنکه دارم خسروی جمشید فر   یا برای آنکه داری بنده آصف توان
باشد این خسرو شاهان با تحیر پادشاه   باشد این بنده رسا سان تا نگیری از کیان

بنده

سایه افکن بر من مظلوم تا چون آفتاب   صیت این معنی رود از قیروان تا قیروان
گرچه هیچن بهر گنجینه و جاه اندر جبال   هم بکنجی شد او را یار سیر شبستان
زال را گرچه پدر بنهاد بر سیمرغ کوه   هم پدر بازش فرود آورد از کوه گران
ور چو یوسف از قضای ایزدی خواری کشید   هم بفضل ایزدی آمد عزیز جاودان
گر سفر خواهی شدن بهر صلاح عالمی   من یکی زین عالم ای عالمی را قهرمان
چین ز روی من بگیر گر عزم داری سوی چین   خان و مانم را بمان گر رای داری سوی خان
تا بود در همت چو رزم خسرو افراسیاب   تا بود عزمت چو عزم رستم مازندران
در سفر حفظ خدایت همعنان با صفت   گاه رجعت با ظفر کشتی ستان چون رسید آسمان
چون بنای آهنین چرخی بالای سر   چون نبیره سام یل رخش بلی در زیر ران
آمده با مرد ما بسته کمر پیش پدر   تو بروی او گرازان او برویت شادمان
زین سپس در پادشاهی عیش کن با چار یار   هر چهار از استواری پایه تخت کیان
این سخن از راستی هر بیت بروی مهر شاه   تیر و مهر این در نشان شه بوده ای نشان
این چه نظمی شاهوار است این که گنجینه خفته است   گر رهی دیدی بدیهه پیش تخت اندر عیان
این نبشته یادکار روزگار آید ز من   سال تاریخش زر ... ودار نشان
جاه شاه آمد بحکم را بصد دفتر امید   عمر شاه آمد ضمیرم را بصد دیوان ضمان
گر بباید هر که خواهی دهندم ابیات را   خانهای خسروانی پر ز گنج شایگان

زآسمان آمد سخن وز فر مدح شاه من / این سخن را گر ز زمین چرخ برده‌ام بر آسمان

در بکلم گفته‌اند در حضرت که شعر من همه / وصف بستان چو است و لب چون ناردان

یا غزل در نعت قدی همبر شمشاد و سرو / یا سخن در وصف زلف یا نسیم مشکبویان

یا نوید وعده وصلی زیار دلگسل / یا امید عشوهٔ بر سر زماه دلستان

این که این طرز غریب آورده شد پاک ری / از عبارتهای شیراز و غبار اصفهان

ترسم از کنج گرانی قلتبانی گویدم / تو از شیراز ری و یا از کجایی قلتبان

قافیت آوخ مکرر میشود ورنه بنظم / قطع شروان کردمی و طعن آذربایجان

جز خراسانی و غزنیچی نگوید شعر تر / بد نگوید ما وراء النهری و اهل دامغان

من برانگیزم معانی پیش کی یابد برتر / من بسر دارم سخنهایی که یابد بر آن

مرد را دایم که دارد شکل و نام جاهلی / گر بخواند راست این ابیات مرا اما مرد جوان

ور ترا باور نیاید از من این معنی که رفت / از من این یک امتحان و ز تو هزاران امتحان

خر به از اینها چه گوید شیاه از بنی عوام / سگ به از اینها چه خواهد شیاه از بی‌چوبی عوان

من که چون جان جوهر را از کشتم نانده در تیغ / زین چه دانم چنین دریغ آید از تیغ جوان

تا زمین باید بپای و تا زمان باشد بیاد / تا فلک گردد بگرد و تا جهان باشد بجان

چو عکس روی تو بر تو بر آسمان انداخت / زمانه را بد و خورشید در کمان انداخت

جهان به زحمت تاریکی شب ایمن شد / چو آفتاب رخت سایه بر جهان انداخت

فزود رونق بستان عالم بصفت کمال / بنفشه سایه بر اطراف ارغوان انداخت

چگونه یابم با داغ فرقت تو قرار / که سوز آتش شررم در میان جان انداخت

بخاصیت رخ چون آفتاب ابروی چشم / شرار آتش عشقم در استخوان انداخت

کجا رسی بکنار و میانت دست رسی / که از تو بی زر و زور دست بر کران انداخت

کمرت گرچه بسی در هوای تو بپیچید / بزور و زر تن خود را در آن میان انداخت

مرا بیاری ابروت تیر زد چشمت / هر آینه نتوان تیر بی‌کمان انداخت

هر آن خدنگ که در جعبه داشت غمزه تو / برین شکسته دل زار ناتوان انداخت

چنانکه در صف پیکار سوی قلب عدو / ز دست و شست مبارک خدایگان انداخت

شه زمین عضد الدین که پنج نوبت او / صدا در اوج نهم طاق آسمان انداخت

خجسته سعد اتابک که سعد اکبر چرخ / زمین غاشیه بر دوش طیلسان انداخت

چو کوه حلمش آرام در زمین آورد / صلای جودش آوازه در جهان انداخت

شهی که شست یکی تیر از کمان او / دو نسر چرخ بیک تیر از آشیان انداخت

ز بیم طعنهٔ رمح و سنان لامح او / سماک خود را در راه کهکشان انداخت

بگاه کتبت توقیع عنبر آرد بار … نیی که بحجه کفش بر سر بنان انداخت
زهی شهی که کف کامکار کانی تو … کمند در سر گردون کامران انداخت
تویی که قبضهٔ شمشیر و زخم بازوی تو … حدیث رستم دستان ز داستان انداخت
حکایت تو چنان شد بگرد هفت اقلیم … که از جریده شهنامه هفتخوان انداخت
در آن مصاف که تیغ تو میزبانی کرد … سباع را بدو نوبت ز گرسنه جان
بعهد عدل تو مه بر فلک نکو به چشم … نظر نیارد بر رشته کتان انداخت
در آن مقام نه قدر تو صدر گردون رسد … بصد شفاعت خود را در آستان انداخت
کفید مردمک چشم را ز نقضا … نظر بقصد چو بر گرد کاروان انداخت
ز بس که مهره دو … جهان … سیاست تو ز … شبان انداخت
تویی که پاس تو تا پاسبان ملک آمد … ز روزنامه ملک اسم پاسبان انداخت
ز آب چشمهٔ حیوان بشست دامن عمر … هر آنکه بر در تو خاک بر دهان انداخت
هر آنکه آب رخ از خاک درگه تو نیافت … حقوق خدمت او را ز نام و نان انداخت
جهان پناها نوروز فرخ از ره دور … رسیده و سایه برین دولت جوان انداخت
برای آنکه یمین مقدم تو بود رسید … هزار فرش ز خز … و ضیمران انداخت
نسیم آنکه نهد مرکب تو سم بر خاک … ز سبزه سر بسر راه پرنیان انداخت

سپهر عکس نهال مرغزار افکند … بهشت سایه بر اطراف بوستان انداخت
ز ارغوان شنو الحان که ساقی گلرخ … در آب بسته می همچو ارغوان انداخت
درین قصیدهٔ غرا که ز آب لطف ترست … مرا در آتش اندیشه امتحان انداخت
گشاده می نشود طبعم از کلید زبان … که صنعت تو مرا قفل بر دهان انداخت
چو تیر فکر باوج ثنات می نرسید … بپایه‌م سپر عجز بیکران انداخت
تمام قلعهٔ قدرت از آن بلندترست … که منجنیق سخن را بدان توان انداخت
طرب گزین و ز هر کسب کن که مایهٔ عمر … چو گوهریست که نتوانش رایگان انداخت
همیشه باد رکاب تو جای بوس ملوک … که عمر بر تو عنان چرخ بر عنان انداخت

تا بر گلت ز سبزه نگهبان نشسته است … صد داغ بر دل حیران نشسته است
گویی که طوطیست که جویای شکرست … یا خیل مور گرد گلستان نشسته است
جانم فدای آن خط سبزت که چون خضر … خوش بر کنار چشمهٔ حیوان نشسته است
هندوی آن خط و رخ خوبم که گوییا … گردی ز مشک بر گل خندان نشسته است
رخسار تست آینهٔ چشم عاشقان … زنگیست خطی که بر طرف آن نشسته است
جان پی رخ تو بر سر پا ایستاده است … دل در غمت در آتش سوزان نشسته است

تیری که شست غمزهٔ تو بر دلم گشاد
از دل گذشت و بر هدف جان نشسته است

گنجور درد گشت سراپای ات مکن
تا عشق تو درین دل ویران نشسته است

نومیدیم مده که دلم برقرار خویش
امیدوار بر سر پیمان نشسته است

شادی آن دلی که علی رغم دشمنان
با عهد دوست در غم هجران نشسته است

عاقل دلیست آنکه در ایام هجر یار
در بزم عیش خرم و خندان نشسته است

مه روی مصر حسن چرا بیخبر بود
زان پیر داغ دل که بکنعان نشسته است

بیدادگر مباش که بر تخت مملکت
دارای دور و داور کیهان نشسته است

مسعدی کز آفتاب جلالست طالعش
شاهی که هست سایهٔ یزدان

شاهنشه جهان عضدالدین که بر درش
اقبال سال و ماه چو دربان نشسته است

خورشید خسروان که بپاید بکار
بر چرخ ملک چون مه تابان نشسته است

شاهی که در زمانه بپای عدل او
ضیغم بپاسبانی غزلان نشسته است

در سایهٔ همای همایون نسر او
در اوج در نشیمن عقبان نشسته است

از دامن زمانه بشوید به آب تیغ
گردی که از حوادث دوران

ای خسروی که دامن قدر تو از جلال
بر جیب طاق گنبد گردان نشسته است

از تو هزار منت و احسان و بار بر
بر فرق و سر و گردن ارکان نشسته است

بر سر زمین که ابر کفت سایه افکند
باران جود بر سر ایران نشسته است

هندوی پیر چرخ چو کیوان زنی درت
بالای هفت برشده ایوان نشسته است

بر مسند سرای ششم چرخ مشتری
از دست نایبات بفرمان نشسته است

جلاد چرخ گاه تیک خنجر بکف
اندر کمین خصم تو پنهان نشسته است

در آرزوی خلعت خاص تو آفتاب
امیدوار با تن عریان نشسته است

اندر هوای بزم تو بر طارم سپهر
خاتون خوبروی خوش الحان نشسته است

تیر سپهر از قبل کاتبان تو
در منصب نیابت دیوان نشسته است

مه در هوای آنکه شود نعل مرکبت
بر مرکب امید بجولان نشسته است

از مهر روی خوب تو رخ زرد میکند
هر زر که در صمیم دل کان نشسته است

در عشق پشت دست تو رخ میزند
لعلی که در سواد بدخشان نشسته است

در قعر بحر دل بامید تو خوش کند
طفلی که زیر دامن عمان نشسته است

شاها منم مبارز میدان نظم و نثر
وانک سخن گواه ببرهان نشسته است

گشتم سخن سوار و بدانند کین کمیت
آنک که بر کنارهٔ میدان نشسته است

فکر منست بهر رشتهٔ سخن
پیوسته بر سواحل امکان نشسته است

مهمان برای طبع هر آنکه امتحان
روح جریده بر سر خوان نشسته است

زین شعر آبدار خوی خجلت و حیا | بر جان شخص اخطل و حسان نشسته است
گر دعوی سخن کنم اینجا روا بود | شاه سخن شناس سخندان نشسته است
تا بنده دور ماند ز درگاه کبریا | زان روز باز بر سر افغان نشسته است
یکچند بر بساط جلالت نشسته بود | واکنون بر آستانه حرمان نشسته است
ایمان ندارم ار نه هوای تو در دلم | دایم بجای عقدهٔ ایمان نشسته است
بر دامن عقیدت من فی المثل اگر | آلایشی ز ذلت عصیان نشسته است
در هست نکته‌ای که ز من صادر آمدست | وان در ضمیر خسرو ایران نشسته است
بر من مباد رحم و ببخشای بر کسی | کو با تو در کمینهٔ کفران نشسته است
از هر طرف که در نگری دیو مردمی | اندر کمین عذر چو شیطان نشسته است
هر جا که جست و جوی کنی فتنه پروری | در بند مکر و حیلت و دستان نشسته است
یک نفس من ز دل پاک چو بپرسی | کانک گواه عدل مسلمان نشسته است
هر جا که سایهٔ تو بود من ملازمم | تا بر سرم ز عقل نگهبان نشسته است
یکروز اگر خلاف تو جنبید چرخ پیر | اینک کبود و کور پشیمان نشسته است
هر بامداد بر در تو از خجلت آفتاب | بر خاک زرد گشته و لرزان نشسته است
بنشین بکام حکمت پس آسمان که از تو شاه | هر جا که دشمنیست پریشان نشسته است

دلم را برد زلف مشک رنگش | چه چاره تا برون آرم ز چنگش
بروی تیره شبان دلگیر ازان روی | دلم بگرفت زلف تیره رنگش
بناخن گر رگ جانم ز دست او | ز دست او بنالم همچو چنگش
نه پای آنکه بگریزم ز پیچش | نه روی آنکه بستیزم ز جنگش
بصبر و سنگ دل بی جا توان داشت | دلم کو تا بماند صبر و سنگش
بهوش و هنگ مردم میتوان بود | خنک آنکس که باشد هوش و هنگش
ز دلش نام من آلوده ننگ | که نه دل باد و نه نام و نه ننگش
بدست خویش بر دل بسیمی سنگ | اگر دستم نبودی زیر سنگش
تسلی میکنند کفر آشکاره | مسلمانان فغان از طبع شنگش
ببخشد بوسی از لب تنک چشمی | علی الله مردمان از چشم تنگش
ز ناز و صلح و جنگ و جور مان گشت | که جانم بر خی آن صلح و جنگش
اگر تنگ آردم از شست عهدی | ولی عهد جوان آرد به تنگش
جهان بخشی که سایل را ز شستا بان | بجود خواند سنحال بی درنگش
جهان همچو تیغی ز زنگ خورده | شه زنگی نسب نبرد در نگش
ز تاب نیلگون تیغش بسوزد | اگر هند نیل اندر نهنگش

بریزد شیر گردون ناب و چنگال | اگر در خواب بیند پای لنگش
وگر صیدی شود مجروح تیرش | نیارد گشت پیرامن پلنگش
تهمتن دل شهی کاندر صف رزم | نیاید در نظر پور پشنگش
نیارد سپهر از سهم رخشش | بلرزد کوه از آسیب خدنگش
اگر کوسی زند بر گاو گردون | زمانه بشنود بانگ غرنگش
خدایا تا جهان باشد جهاندار | بفرمان از در چین تا فرنگش
جهان دار از ظفر بار سفیدش | که مهر و مه بتر سنگ آید ز رنگش
زمانه پر شرنگ آید مصون دار | مذاق طبع چون شهد از شرنگش
مسخر کن به تیغ و رمح هندی | ز صدر روم تا اقصای زنگش

خجسته باد اصل ربیع و گردش بسال | برین خجسته لقا پادشاه فرخ فال
چراغ چشم سلاطین و نور دیده ملک | فرشته خو عضد الدین ستوده خصال
سپهر مقدرت و قدر سعد بو بکر آن | که آفتاب جمالست و آسمان جلال
ورای آدمی و آدمست و به ز ملک | بدین حدیث گواهست ایزد متعال
زهی بوقت ادا کرده جود وقت سجود | خمی بدست سخا داده بال همچو هلال

توئی که حضرت تو هست کعبه حاجات | توئی که درگه تو هست قبله آمال
ز رای روشن تو خورده مهر و مه تنویر | ز دست باذل تو کرده کان و بحر سؤال
برو ز جود دستت کند گهرباری | روان حاتم طی چون دید از کف تو نوال
نماند در دل دریا و کان زر و گوهر | ز بس که دشمن مالست شاه دشمن مال
که عطا دل و دست دو خاصیت دارند | بوقت آنکه گذاری وظایف آمال
ازین بحر شد خون در دل وظایف و کان | وزین برآمد جان از تن و فاین و مال
بگاه رزم چو در بر کشی تو جوشن کین | ز هیبت تو بلرزد روان رستم زال
ز تاب رمح تو گردد هوا پر از شعله | ز کوب گرز تو گردد زمین پر از زلزال
چو مرکب تو زند شیهه در صف هیجا | چو آب گردد خون مبارزان قتال — شیهه
بهر دو گوش زتن بگسلد دل دشمن | چنانکه بر شکم کوس بر زنند دوال
کبوتریست مسافر خدنگ جان پرت | گرفته در سر منقار نامه آجال
معاشریست معربد حسام خونخوارت | که جرعه ایش بجز خون نبود مالامال
سخن بجنب کمالت نمیرسد ورنه | بدولت تو مرا خاطریست بس بکمال

از نام شاه زاده دلم برگرفت فال | داند بخت فرخ او حسن و عین و دال

نامی که آسمان شود از وی بلند نام / نامی که مشتری شود از وی خجسته فال

از سین سرور آمد و از عین عز تم / وز دال دولتی ز نوم داد ذو الجلال

حرف نخست اوست که دارد نشان فتح / چون حرف سین سعش در خوب بدسگال

نه در پیش ز رحمت رنجش هیچ کس / نه بر رخش ز منت نقطه است هیچ خال

تصحیف نام اوست که در ماوراء نهر / دارد درین جهان ز بهشت برین مثال

مقلوب این سه حرف به سکان ز بد طعن / باشد نصیب سینه بدخواه در قتال

دندان سین و دیده عین است و زلف دال که / در دیدها چو صورت محبوب در خیال

اندر حساب هست صد و سی و چار فصل / نام مبارکش که بماناد در جلال

در فال همچنین برآمد که عمر او / باشد چو عقد نام صد و سی و چار سال

القصه چون به مخلص احوال من رسید / جانم گشاد گوش که تا هست جست حال

ناگه بگوشم آمد آواز هاتفی / کی خسته جان جهان پس ازین مثال

بو بکر سعد و سعد ابو بکر را شناس / اینست حال خوبت کوتاه شد مقال

آن آفتاب دولت و این سایه خداست / این ایمن از تناقص و آن فارغ از زوال

بهشتی شد دگر عالم چو روی حور عین خرم / شدست ابر از دم عیسی دم جان بخشنده چون مریم

دعیسی نزده بوده کز

سعدی

ز نوروز مبارک پی سرشت سیاه دی / خوشا آواز نای و نی بزیر گلبن طارم

چمن شد تازه چون مینو صبا شد خرم و خوش بو / ز روی لاله خود رو وز زلف سنبل درهم

بنفشه گشت آشفته رخ اندر برگ بنهفته / چو قد عاشقان خفته چو زلف دلبران درهم

گل از بستان بمجلس شد ز گریه ابر مفلس شد / ز شبنم چشم نرگس شد چو چشم بیدلان پرنم

بزیر گلبن خرم نشسته بلبل و قمری / گل اکنون نه ز کم عمری بسی خنده زند هردم

چکاو فاخته هر دم ببستان تازه و خرم / نوا در ساخته با هم بسان پرده زیر و بم

در ایامی بدین سان خوش منم افتاده در آتش / چنین فصلی و من غمگین چنین در محنت و در غم

چو مجنونم ز یاران کم چو دیوم خالی از مردم / نخورده خوشه گندم شده رانده چون آدم

منم در صد بلا مانده اسیر و مبتلا تنها / ز صد سر رشته جدا مانده چو نشتر بر کنارم

ز من یاران بی حاصل به یکره بر گرفته دل / ز حال درد من غافل نشسته شادمان با هم

همی گویم شب در سر خیال انده و افزون / فیا عودا لوری فاغفر و یا رب السما فارحم

بر آن عزمم که ناگاهی بگیرم ره بر آن درگه / عنان صفدر شاهی که دارد جاه پیش از جم

ملک سعد آنکه بخشد زر چو کان گوهر چو دریا در / چراغ دیده سلغر ولی العهد فی العالم

جوانبختی جهانداری که در رای و سر کار آید / ندارد در جهان یاری بفرهنگ و بدانش هم

بگاه بخشش گوهر بروز کوشش لشکر / نبخشد چون کف او خور نکوشد چون دلش رستم

بر خم ؛

فلک یک پایه از کاخ حریمش کعبه خرگاهش | ز رتبت خاک درگاهش ورای چشمهٔ زمزم

جهانبانان که اجرامند و را او بر در آیند | شب و روز شده خوش کامند کی ... ادهم

شده ستا ز بس ثبات او جهان قایم به ذات او | شده ست اندر صفات او زبان عقل ابکم

کرم یاری دهد دولت دهد راهم بر آن حضرت | دلم گوید بهر ساعت منم تا زیب چنین خرم

زبانم بر ثنای او همه دردم دعای او | حدیث جانفزای او دل ریش مرا مرهم

ببخشای ای شه عادل بر این بیچاره بیدل | که چون خر مانده ام در گل چنین بی یار و بی همدم

مرا که زیر دستان زبان انگند چون مستان | نبد جز حیله و دستان که در چه شد گشته رستم

چو دامن گسترد گردون نشاید رفت از آن بیرون | بلی از گو نه گون افسون برآم ایدی ارقم

قوی باد ابه تثبیت عبد سبع در مشیت | چو جم دایم در انگشت بحکم انس و جان خاتم

سپهرت باد زیر زین شکوهت باد صد چندین | ملایک میکند آمین ز سقف گنبد اعظم

مکرمی بند ای یار سپاهی | مکر کاندر بسیج و برگ راهی

مرو راه جفا و دوری ار چه | به ره رفتن بود رای سپاهی

کنی دعوی که ما هم دین شعر هست | دلیل و حجت روشن که ماهی

رخت را گو خط آورد حجت | که هم خود حاکمی هم خود گواهی

نگاه مه زلیس من آن به بدین | تو هر سه تا نیفزا نگاهی

بدان من سیم نابی تا نیابی | بدان رخ آفتابی یا کلاهی

نیندیشی که رحمت را بگیرم | به دود نالهای صبحگاهی

در آب دیدگان طوفان بیارم | شود در خشم جهان صورت شناهی

دلم با تست یکتا کی پسندی | که گیرد قدم از هجرت دوتاهی

ندانم تا کجا در تو رسم باز | بدین زوری و بی دستگاهی

مرا گویی که گاه آزمون را | گدای مات به پاپادشاهی

تو دانی کاختیار من گداست | ز مرد کی کند سر گز کیاهی

مباش شب بی رخت دیدم بدی | رخ روز قیامت را الکاهی

شبی چون زلف جانان از درازی | شبی چون روز هجران از سیاهی

شبی چون درد عشقت بیکرانه | شبی چون روز هجران از سیاهی

شبی چون هجر تو در غم فزایی | شبی چون عیش من از عمر کاهی

بدم ناسوده و آسوده در دام | بدم بیدار و خفته مرغ و ماهی

بدان خوی جفاجوی ستمکار | سیه کردن مرا روز از تباهی

من از خصمان تو در می نیایم | تو در خصمان بر غم می نیاهی

من از تو صلح جویم با گناهت | تو جویی رنج من بر بی گناهی
بجان خواهد ترا سنگین دل من | توای سنگین دل از جانم چه خواهی
به میزان جفا یکپاره کوهی | به معیار وفا یک برگ کاهی
زهی یار سبک سنگین که چون تو | نشان ندهد کس از دانا و گاهی
همیرم که آن بهتر خطایی | که باشد آدمی خاطر دو ساهی
نیابم از تو شش تخت شاهی | که از وی زیب گیرد تخت شاهی
سپهر معدلت سعد اتابک | که شد سعد سپهر از وی مباهی
شهی کش پیر تشد اصحاب دیوان | شهر کش زهره شد اهل ملاهی
به نور معرفت جفت معارف | بداد و معدلت دور از مناهی
ایا پیرایهٔ میدان و مجلس | تو شیر رزم و شید بارگاهی
اگر تخت و کله زیب بهانست | تو زیب و زینت تخت و کلاهی
سپه باشد شهان را بخت و اقبال | تو خود هم شاهی و هم خود سپاهی
بود ورد ملایک این که تا شه | نگهدارش ز آفت الهی

زهی رویت مه خوبان آفاق | جمالت عید خواه درد عشاق

ندیده مثل خلقت چشم مخلوق | نیاورده چو خلقت صنع خلاق
رخت در چار حد و پنج نوبت | درین شش سو رواق و هفت اطباق
بدم چون ذره پنهان در هوایت | ز مهرت گشته ام مشهور آفاق
میان فتنه کردم عافیت جای | نهادم عافیت بر گوشه طاق
رهی را خواندی اندر مهر ماهی | مرا در گفتی اندر عشق زراق
به مهر اندر بود تغییر احوال | بعشق اندر بود تبدیل اخلاق
به جانت میخورم در مهر سوگند | به مهرت میکنم در عهد میثاق
بد شنامت که گوشم راست فرزند | به سنجامت که هوشم راست تریاق
بمشکین سنبلت بالای لاله | بسیمین سینهات زیر بغل طاق
بجفته ترکت در سحر سیدار | بجفته ابرویت در دلبری طاق
به مژگانت که دل را گشت مخلب | به زلفینت که جان را هست معلاق
به سیل اشک من کانست خونرنگ | به دود آه من کابرست براق
به چابک سیری آن سیرتان کوه | بنازک طبعی آن سیمگون ساق
بدان دو طرهٔ طرار سر باز | بدان دو غمزهٔ غماز انفاق
به گلزار رخت نزهتگه دل | که زو گلرنگ و گل چون گردد احداق

بگفتارت که گشتم نیک محتاج … بدیدارت که هستم سخت مشتاق

به بنجر گداز صب[illegible] دل … گزو دوزخ پذیرد وام احراق

ببوی جانفزای دل فروزت … کزو خورشید گیرد وام اشراق

به خاک سم اسب خسرو عصر … که باشد جبهه وانرا الحل املاق

به نعل مهوشش مریخ ترک هیجا … که شد گرد نکشانرا طوق اعناق

به ثبت شه که شد خیاط اجسام … بدبخت او که شد قسام ارزاق

اصداق (in the margin)

تا سوی یکتای دلم راه یافت دوست … آن دل که دوست تو به بدی شد کیست

یکشب نرفت بر سر کویم بر سم باله … روزی نگرد در دل ریشم نگاه دوست

چون درد دلم نشست چنانکه درد … آن بیخاطر دلبر و آن دل سیاه دوست

از دل نیم پشیمان اینکاج سازدی … از نازنین دو دیده من یکنگاه دوست

یار لیست بو العجب جور پیشه بخوی و طبع … دشمن نواز و دوست کش کینه خواه

گردنده و دو رنگ و مخالف چو روز و شب … که که بسال دشمن و که که بماه دوست

که دشمنم بغمزه درد پرده گاه اشک … گاهی دلم به جهر کند خسته گاه دوست

دریا کنار چشم غرد مردمی درو … تر دامن و چو هر دم دریا شناه دوست

۴۲

که نعره زنم ز تحسیر که وای دل … که ناله کنم ز تحسر که آه دوست

از مهر سبزه خط دلجوی او دلم … با آنکه داشت مهر لشه کیاه دوست

گر بر نخورد چشم من از سبزه خطش … یارب که برخوراد ز روی چو ماه دوست

خورشید در نظاره کند رجعت از غروب … بربام اگر برآید مر شامگاه دوست

خواهم که این سخن بنوا خوش کند ادا … روزی که راه یابد در بارگاه دوست

آن بارگه که مجمع شیران لشکرست … دشمن شکار یکسر و یکرویه شاه

آن شه که عاشقند مر او را کلاه و تخت … دیگر ملوک تخت پرست و کلاه دوست

ای دوستکام شه که زدرش دشمنست … هاروت وار گشته نگونسار چاه دوست

ای جود تو ز لذت بخشش سوال دوست … وی عفو تو ز غایت رحمت گناه

فضل تو یار من بس اگر دشمن منند … یک مشت فضل دشمن و مغرور جاه

بیم و امید بنده ز رد و قبول تست … یکشهر خواه دشمن من گیر دو خواه

زندگانی شهنشه یار زمین … خسرو روزگار رکن الدین

شیر بر دل اتابک اعظم … فخر و زیب زمان و زین زمین

آن فرازنده لوا و سریر … وان برازنده کلاه و نگین

وز مهی و شهی فراوان سال … تا بتا باد روزگار قرین

ایزدش در جوامع اقوال — حافظ و ناصر و مغیث و معین

آن چو خورشید مملکت پیمای — دشمنانش چو سایه خاک‌نشین

هر که رنگ تو دیده بود سپید — رویش از خون دیدگان رنگین

هر شب از خاک پارس میگذرد — کاروان رعایه علیین

گشت دلها ز بهر تو درهم — گشت جانها ز فرقت تو حزین

کشوری بی لقای تو بی نور — عالمی در فراق تو غمگین

چون چنین بود دیگران را حال — چون بود حالت من مسکین

بوده ام بی بهار طلعت شاه — همچو باد خزان زده نسرین

اشک من بود بر رخ زردم — همچو در بر صحیفهٔ زرین

گر ببوسد رکاب و پای تو باز — دست ما و عنان تو پس ازین

دل من بنده بر خدمت تست — نظری کن بداد و زاری من

آمدم باز شکر آن منشور — که فرستادیم بصد تمکین

تا مثال سعادتم دادی — بخط منشی بدیع آیین

خواجه کاورد در خزینه بیان — بر سر کلک عقل در یمین

فرق مخرم رسید بر فرقد — پای قدرم گذشت از پروین

بوسه دادم نخست عنوان را — شد مشام از عطر مشک آگین

چون که چشمم حروف آن را دید — گرد در چشم چو زلف حور العین

کرد چشم و دل مرا روشن — داد جان و تن مرا تسکین

چون رسیدم بنام میمونت — دشتم تیر گشت و گفتا هین

خیز و بنشین زمین خدمت بوس — وانگهی جاودان بکام نشین

هم چنین کردم و دعا گفتم — کرد روح القدس روان آمین

زحمت حضرتت کنم کوتاه — قصه این بود و السلام همین

نیک فرخنده خود کند شه دین — رای رخشنده خود دهد تلقین

بیک و

فخر دارد فارس بر کل اقالیم زمین — از مکانی کان داده فخر دولت زیب و دین

خسرو عالی ابوبکر آنکه رای آسمان — خواندش از راستی شهریار راستین

آن جوانبختی که دولت خورده‌اش از آسمان — وان جهانبختی که در پا اید شش آراستین

آن خداوندی که در اعطاء اموال کان — آن عدو بندی که در هیجا کشد اهوال کین

رزقی از دستش چنان بالان که احرار از زمان — رادی از طبعش چنان بالان که اشجار از زمین

با حسود او فلک دارد خدنگ اندر کمان — بر علوی او جهان دارد نهنگ اندر کمین

خنجر هندو نهادش شد جهان را پاسبان — چشم بگشا ای جهان این پاسبان چون پاس بین

در حضر با همنشینان در سفر با همرهان | رفق سازد تا نشد ندمش هم رهی و هم رهین
او همین ملک در دی ملک چون نگین یمان | تا بخشش داد او تیغ یمانی در یمین
ای فلک قدری که از برترت برد غیرت جنان | وی ملک رزمی که از رزمت خورد حسرت جنین
در سخا صاحب نصابی در وفا صاحبقران | در مروت بی‌نظیری در فتوت بی‌قرین
از قضا بنمایدت حال چنین چشم جهان | چین نیاید در آن دم مرحبا از در چنین
لفظ تو گاه سخا بالای بالا در دهان | قول تو روز وغا با پردلان یکدل رهی
در زر افشانی گفتت چون درخت شاخ زر زبان | در هنردانی دلت چون اگر برای زرین
ذکر تو در سر زبان جاریست اندر هر مکان | لاجرم مهر تو آید در دل جانها مکین
از تو جویم استعانت بعد عون مستعان | جز ترا هرگز نخواهم دیگری را مستعین
چون تو در احسان من غیبت نمایی این چنان | طبع من در شان تو مدحت سرآید این چنین
واحد او امروز چون من بنده بر آستان | کس بود در دولتخواهی غث بیم خواهی سمین
اندرین دعوی ز هم بیگانم و هم بوستان | گرچه زاهل بوستیم گه گندم کس بوستین
تا بود از شه نشان از شاهی و شادی نشان | شادمان با جاودان در سایه این تخت آستین
هم برین آیین بمان و کام چون فرمان بران | تا ت چون فرمان بمان فرمان بر در جمع برین
تو سحاب مجد دوم باش و بنده در خدمت بمان | قصه بان کوتاه گشت و تا جزا ماند همین

دل در برم نشانه تیر ملامتست | تن در بلا و جانم اسیر غرامتست
در عشق کام و ناز و ملامت بهم بود | بازار عشق بهره سراسر ملامتست
عشق آن بود که دل ببرد قوت جان دهد | وان تیرهم رهیست که دور از سلامتست
عشق تو صبر و جان و دل و دین من ببرد | این عشق نیست صورت روز قیامتست
بر قامتش قبای بلا دوز در آسمان | آنرا که میل سوی بت سروقامتست
شهریست عشق تو که در و هرکه گشت گم | راهش گشاده در سر کوی اقامتست
فتوی نوشت خط تو بر خون من ولیک | داند امیر کو نه سزای امامتست

آنکو کفش بجود چو ابر بهاریست
در سایه‌اش هزار چو من زینهاریست

باز این مخالفان که در جنگ میزنند | بر ساز ما نوای کج آهنگ میزنند
از قول دشمنان که شنیدند دوستان | با ما همه ترانه نیرنگ میزنند
سنگین دلان تیره ضمیر خلاف طبع | بر آبگینه دل ما سنگ میزنند
هر لحظه از کشاد ملامت هزار تیر | بر قلب این شکسته دل تنگ میزنند
می ننگرند راز گریبان خویش را | در دامن حکایت ما چنگ میزنند
بر آستان صلح نهادیم سر چو سنگ | وین سنگدلان هنوز در جنگ میزنند

برچرخ شد ز دست حسودان نفیر ما

آه ار نه لطف میر بود دستگیر ما

عالم پر از حکایت درد دل منست — در قصه منست اگر مرد اگر زنست

عشق من و تو قصه هر صدر و محفلست — و افسانهٔ حکایت هر کوی و برزنست

گر دشمنست بر من مظلوم خرم است — ور دوستست بر من محروم بدظنست

عشق از ازل درآمد و شد با جهان کهن — این رسم عاشقی نه نو آورده منست

مسکین دلم ز تاب غم و سوزش گداخت — گر دل دل منست نه از سنگ و آهنست

چون شمع نیم سوخته نادیده صبح وصل — در شامگاه هجر مرا ایم کشتنست

گردن نهاده ام به قضا زانکه عشق را — خون دو صد هزار به از من بگردنست

اینم بتر که با همه تشنیع و گفت و گو — تو دوستی و جهانیم دشمنست

ایزد مرا به خصمی یک شهریار بس

کار مرا غایتی ~~اینروزکار~~ بس — از شهریار بس

والا همین ملت اسلام بایک — آن در صفات آدمی و در صفا ملک

آن حاتم زمانه که دست سخاش کرد — آثار حاتم از ورق روزگار حک

وان چرخ کامکار که خورشید تیغ او — دارد ز روز فتح و ز صبح ظفر زیک

دریای رزم او چو زند موج گرد ... — ز خشکی او فتد ز فرود زمین سمک

در سایه اش ز جملهٔ افتادگان زمین — در موکبش ز جمع جنیبت کشان فلک

پس گشاد شصت یک انداز او قضا — از چرخ برج سازد و از قرص مه فلک

در کنه ذات او نرسد عقل دوربین — در گرد قدر او نرسد وهم تیزتک

نور ضمیر آینه آساش فرق کرد — صبح رخ یقین یا ز شام الف شک

ای آدم از چو تو خلفی کام یافته

عالم ز آفرینش تو نام یافته

ای از کف تو یافته عالم توانگری — ابری که بر سر آمده هفت کشوری

نی نی که ابر سایل دریای دست تست — او را کجا رسد که کند با تو همسری

در مرتبه ز عالم انسان گذشته — لیکن بکومیت ملکی نیز نه پری

مهری که روز و شب بود از بند دوستی — چرخی که انس و جان ز تو یابند داوری

گر مهر هستی ز چه چون مهر بازوالی — در چرخ نیستی ز چه چون چرخ دادری

بر قول فلسفی مکران آتش کلیتی — کور است بر ممالک عالم مدبری

بر گویم آنسر ... نیم هم بوجه شرع — نوعی بود ز شرکی و طرف کافری

یک نکته راست ماند بگویم که کفر نیست — نه خالقی و لیک ز مخلوق برتری

ای گشته پشت ملک بیازوی تو قوی — زیبد که قصهٔ من سرگشته بشنوی

تا در تنم روان و زبان در دهان بود — مدح تو ام غذای دل و قوت جان بود

از چرخ خیمه وز شهابش کنم طناب — گر بر سرم ز سایهٔ تو سایبان بود

صاحب ریاضیان بلا را بود پناه — در سروران که میل تو صاحبقران بود

خاصه کسی چو من که ز اخلاص جان ترا — هم بنده هم شاگرد و هم مدح خوان بود

یکره ز روزگار پریشانش باز خر — کورا بهر چه بازخری رایگان بود

آزرم دارش ارچه تبردست بود حقیر — از نان شمارش ارچه به حشمت گران

من بنده سود یابم و نبود زیان ترا — بازم بکم بها بخرد مشتری زیان بود

از بهر نام بندگیت کردم اختیار — سگ باشد آنکه بندگیش بهر نان بود

ای بوده ورد مدحت تو همنفس مرا

در تنگنای حادثه فریادرس مرا

خود را بنام شکر تو بر کار میکنم — بخت غنوده را تو بیدار میکنم

اندر سر همه طبل پریشان همی زنم — در کاسدی روائی بازار میکنم

در شهر فاش گشت که بازاری هستیم — وانک هنوز زاری زنهار میکنم

تا سر گهی رسیدم که شدی بنده بدرش — تا کرده دستبوس قرار میکنم

آواز میکنند حسودان من ولیک — بر بخت و روزگار من انکار میکنم

در ماه روزه بیکسی همچو خونیان — خود را بدست خویش گرفتار میکنم

٥٠ هر صبحدم بسوی بهانخانه میشوم — هر شام که بخون دل افطار میکنم

از کوه ذره و ز دریاست قطره — این ماجرا که پیش تو اظهار

از بس که دل بوصف تو مدهوش شد مرا — وصف بهار و باغ فراموش شد مرا

در باغ دولت گل شادی دمیده باد — بر در کهت نسیم سعادت وزیده باد

هر کو نخواهدت چو سمن تازه روی شاد — همچون بنفشه چهره کبود و خمیده باد

در غنچه را بمهر تو آکنده نیست دل — تو تو دلش به خنجر صرصر بریده باد

چون سوسن آنکه نیست بمدح تو تر زبان — چشمش چو لاله خون دل خویش دیده باد

بر بام هفت قلعهٔ نیلوفری بفتح — گوش زمانه کوس سیادت شنیده باد

تا روح خوش چو سبزه بتنیده ترا — مانند نرگسش همه تن پای و دیده باد

وقت طرب رسید که مشاطهٔ بهار — آراست نو عروس چمن را بصد نگار

گلگونه زد ز لاله رخ باغ و راغ را — در سبزه کرده همه بر ابروی جویبار

جعد بنفشه را به بخوری نسیم داد — کز رشک خون گرفت دل نافه تتار

هر هفت کرده غنچه رخسار حجله باز — آمد بعرصه [illegible] ریاحین عروس وار

۵۳

شد چشمهای نرگس مخمور نیم خواب / شد زلفهای سنبل سیراب تابدار
پوشید بید مشک رنجاب بوستین / یعنی که پر ز برف شکوفه است شاخسار
در بوستان نثار شکوفه ز باد سخت / ماند به سیم باری دست امیر بار
سردار دین سپه کش اسلام بابک / آن در صفات آدمی و در صفا ملک

باز آن نگار بر رخ دینی نهاده اند / کز رشک داغ بر دل مانی نهاده اند
گویی که زنده کردن اجسام خاک را / در باد معجز دم عیسی نهاده اند
بنیاد صبح اصل بهار و نهاد باغ / گویی که عاشقان به تمنی نهاده اند
شاخ شکوفه را چو ثریا شمرده اند / کلبرگ را مقابل شعری نهاده اند
پیکان نمود غنچه و خنجر کشیده / سر سوی رزم سرو دعوی نهاده اند
بر بر چنار بید بگشته خنجر خلاف / بر پنجهٔ چنار نه حمی نهاده اند
روزه تو سپاه ریاحین بداوزار / سر سوی صدر و سرور دنیا نهاده اند

ای ذات لطف دایهٔ مردی و مردمی
کاخلاق اوست رایت مردی و مردمی
شمع اگر ز محنت عشق آزموده / از راه دیده راه دلت چون نموده

۵۳

پروانه را بسوختی و باقی خبر / تخمی که کاشتی بر او خود درود
از عاشقان تو رسته تنی الکه برد / باری ز سوز شرا امینی خوش غنوده
اسکندری که ساختی از چهره آینه / آری تو نیز هم ظلماتی گشوده
نی صیقلی بوجه دگر زنگال خویش / زنگار تیرگی ز رخ شب زدوده
پرویز وار تاج و سریت را به تیغ داد / آن بوسها که از لب شیرین ربوده
لاف سپهر زن که ز جانت نکاستیت / آن تاج عاریت که تو در سر فزوده
قد بر کشیده و رخ افروخته مگر / یکشب ندیم بزم سپهدار بوده

آن شهریار عالم عادل که روز جنگ
بر شیر و بر نهنگ کند کوه و دشت تنگ

ای از فلک کمینه خطاب یمین ملک / تیغت معین ملت و کلکت امین ملک
زاید ز جود دست تو هر دم یسار دین / باشد نجات پای تو دایم یمین ملک
در جویبار مملکت تو بستان دین / از آب تیغ تو شکفته یاسمین ملک
از قدر تو گرفت سپهر رفیع دین / پاس تو حارث فلک مقتضین ملک
تیغ تو قامع ملک جار سپهر / وز جاه تو نمود تمکن زمین ملک
شد خلق را کف تو به تحجیل ضمان رزق / شد شاه را دل تو به اقلیم ضمین ملک
تا که بکین کینه گشاید اجل برد / در دور تو سرانکه بود در کمین ملک

گردون در آستین مراد تو می‌نهد — هرچه آیدش بدست ز بخت و یمین ملک

ای نوبهار بارخ عالم فروز تو

نوروز و عید باد همه ساله روز تو

ای از تو سروری سری نام یافته — در بخت روزگار همه کام یافته

در خدمت رکاب تو هرکو نهاد کام — صد کام در مقابل هر کام یافته

از مرتبه کمینه تو در جهان — هرچه آن بود نهایت ادهام یافته — وثاق

خلقی ز دست شامت ادراق توخته — جوئی ز عدل کاملت آرام یافته

دریا ز رنج بذل کف چون سحاب تو — خود را غریق منت و انعام یافته

خورشید گر نبود مایه ز بحر کان — از فیض رای روشن تو دوام یافته

در آشیان ملک جهان مرغ بخت تو — در زیر بال بیضهٔ اسلام یافته

در جنب موکب تو غلامان دیده‌اند — کمتر جنیبت ابلق ایام یافته

ختم قصیده را غزلی خوش ز بهر تو

گر بشنوی ادا کنم از لفظ شهر تو

ای آن سواد سری آن نقی سکر آبادیم — فحاش مدت قدری شسری سکل تابان نسیم

بهر هنس از این کهان مجد رو دن بوی مهر — کین روض برم خرم آن کرکهان نسیم

در جور آن دل مو سر کردن لسان — راجع ورده که سرم و سنوان نسیم

ار نبد وجود مع دل غرم لوده — گت فاد لافیک بهکم درمیان

نام عشق خردمان که عمر بجو — عزم شوی سحر بونه گر خرد ما نسیم

فخر ملوک در وی صف رزم پشت دین

کش یاد کرد کار جهان حافظ و معین

معظم

شد چشم جهان روشن جهانها همه خرم — از طلعت فرخندهٔ تو بین

آن شیر که با پنجه باز دی شکوهش — چون پنجه بید آمده سر پنجه ضیغم

آن شید که در عهد وفاش تو آنش — بادی که ز گلزار کند برگ گلی کم

لطفش صفت جنت و قهرش صفت نار — مهرش عوض نوش چو کینش بدل سم

ای عقده بیداد ز تهدید تو وا هی — وی قاعده داد بتایید تو محکم

بر دیده نرگس فکند امنیت خواب — ور پشت بنفشه بیر دل ... نشت خم

بادا ز دل غنچه بگشاید ازین تصبیح — در عمر نیارد که ز بیم تو زند دم

بیمار نسیم ار بجز ار صد زخم زد — قهر تو بکند ارد اثر ... نم

بر ملک سلیمان چو تعادی تو روا شد — مگذار که هر دیو برد دست نخاتم

تا سایه عدل تو برین بوم و بر افتاد — خور تیغ نمی یارد بر کوه زدن هم

در ملک جهان نام نکوجوی که آن — از دولت اسکندر در مملکت جم

در پارس نظر کن بترحم که نیابی — از گوشه‌نشینان وی آمال دو عالم
از باطفرایت فصحت چو بجنبید — نه طاسک زر باشد و شب گیسوی پرچم
بدخواه تو خود نیست و گر هست چه گوید — با عرض تو گر بر طلب اصلیت بکرم
از حمله روبین تن بدجو چه گشاید — با بهمن دستان دلاوری گستم
من بنده که با نسبت ذری با صمیم — بی پایه در معدن و بی پایه بودیم
چون یافتیم از تو شرف بر سر دیدار — اسباب فراغ آمدم آن روز فراهم
در زادت خود شعر زمن خواستی از روز — از زادن تو منصب ذریت آدم
چون گفتمی امروز ثنای تو که بودم — دل از غم تن خسته و جان سوخته غم
بودند مقدم بسی اصحاب سخن لیک — از روی مقدم منم امروز مقدم
هم در کف من جا صیب موسی عمران — هم در دم من معجزه عیسی مریم
زین پایه سخن بس که بزرگان سخندان — گویند که بر مجد سخن گشت مجسم
از سعدی مشهور سخن روان جو — گو کعبه فضلست و دلش چشمه زمزم
این بنده رهی پیش گرفت کز این پس — نز مهر کند کینه و نز مدح کند ذم
تا مدح بود سیرت تو باد ممدح — تا ذم بود اعدای تو باد مذمم

زمین با نظم شد آراسته زمان امان — به یمن دولت فرمان ده زمین و زمان
خلاصه حرکات سپهر عصمت دین — نقاوه ملکان جهان الغ ترکان
خدایگان زمین و زمان که گر خواهد — که از زمین و زمان دو کرد دامن و امان
از اضطراب شود چون زمین زمان ساکن — وز اضطرار شود چون فلک زمین گردان
اگر ز سایه چترش حسد برد خورشید — ز فر چتر تیش نرود در آتش خذلان
شود سیاه رخ آفتاب چون سایه — شود منیر رخ سایه چون خور رخشان
ولیک در آتش چه خیرخواه عالم نیست — ز فرش خاکی تا اوج گنبد گردان
همه رضای خدا جوید از جهان خدا — همه صلاح جهان خواهد از خدای جهان
اگر ثنای او شعر کشوریست از کیاست — دعای او سپر عالمیست از حدثان
اگر چه داوری باد و شه دشوار است — مشو ز حاضر مش ارادتش آسان
ز خاک درگهش ار اغبری کشد نرگس — وگر نه بیند آسیب علت یرقان
ز سرخ روی عدلش از این پس در باغ — دم صبا نکند زرد روی برگ خزان
عجیب نبود اگر آتشی کشید ضد او — غریب نبود اگر متفق شوند ارکان
نه آب باد من بعد کشتن آتش را — نه خاک گردد از این پس زباد سرگردان
نه بهر پیش بود قصد چنگ گرگ در رم — نه سوی گور بود میل طبع شیر ژیان

ایا معانی تو زاید از شمار یقین … و یا معالی تو برتر از قیاس گمان

بمهر یافتی از چرخ ماه پرتو زری … ز خلعت آثار لطف یافتی کتان

کیان برای سپهر کیان بدیده کیون … برای رای تو میگردد این کیان

زحل بدور تو گر پیش گیرد سر کردی … نجاک بار دهد جدی و دلو را دوران

اگر رضای تو در مشتری اثر نکند … در آب حوت شود زآتش بلا بریان

بکشور حمل اعزل کند کند مریخ … که تاران سپهر نونی بیاورد تیرباران

به خشم باید بر شیر آسمان خورشید … گراز غزاله کند ماردهم شیر زبان

برابری چه کند زهره با کنیزانت … بهای خود را هر سال دیده گیران

عطارد ار نشود خوشه چین خرمن خشاه … به نبذ از پی کینش دورویی چرخ زیان

برای آنکه چو عدلت شود ابرت توی … در آب لعب کند عکس ماه با سرطان

یکی لطیفه ز اوصاف خوبت بشنو … که قدر و جاهت اگر شخص گردد از امکان

بقد قدر برآرد سر از درون سپهر … به شخص جاه بگنجی در اندرون جهان

شکست مسندت ارکان تخت کیخسرو … ببرد معجزت آیین عدل نوشروان

پس از ادای نماز و نیاز دعای قنوت … چو چشم و روی و دل آری به مصحف قرآن

از آن تبارد در خلد جان کاتب وحی … وز آن بنالد در روضه قالب عثمان

به خواب امن در است آن جهان تو سیدا … برای حفظ جهانی ز غرت و دهقان

تو ازدهای سپر چی گشتی سبز بلا … گرفته زنگ قراب آب بسته قیان

در اعتقاد تو روز اجل ندارد سود … وگرنه سعی تو بودی بعمر جاویدان

تراست ملکت جاوید و دولت باقی … ز راه معدلت آشکار و خیر نهان

شنوده ایم و بسی آزموده گر زره طبع … باستحاله دگر میشوند اخشیجان

بروزگار تو از آب لطف و آتش قهر … بر آب و آتش امرت جهان دهد فرمان

که گر سمندر و ماهی وطن کنند بدل … از آب شعله برآید ز شعله آب روان

شنوده خوب بسیر دیده ام بسی لیکن … تو دیگری و ره سیرت تو دیگر سان

همه دقایق بین لیک از حقایق تو دور … تو بی حقایق بین و طلعت حقایق تو دان

بگوش هرچه شنیدم ز داد و داد ایش تو … بدیده دیده پدار دیده ام بعیان

بسی بدند سلاطین بنده پرور لیک … تویی به داد و به دین پرورنده سلطان

رسایه تو شود آفتاب کشورگیر … بهمت تو شود آسمان ملک ستان

هلال بدر شود از سخاوت خورشید … نهال سرو شود از طراوت باران

بباغ ملک برآید چو غنچه سیراب … ز راغ جاه بر دمد چو لاله نعمان

جهان پناها جز شعر چیزها دانم … که نفس ناطقه در شرح او شود حیران

اگرچه شعر روان زحمت روان … ز ننگ نامش پیر آمدم ز جان و روان

به طبع لعلم از این بهر خاطر خوش پیش بس | کنون بمدح تو چون مشک شایم از دل و جان
مرا بمدح تو پر عنبر است فکر و ضمیر | مرا ز شکر تو پر شکر است کام و دهان
ببوی خلق تو عاطر شود مرا خاطر | بهر نام تو عالی بود مرا دیوان
زلال خاطر من آتشی فروخت که هست | دخانش عنبر سارا و اخگرش مرجان
شرار آتشم ار باد سوی مکه برد | ز شرم آب شود خاک قالب حسان
مرا قضا ز وطن چون جدا فکند دلم | نه پرورد بسر هیچ چاره و درمان
ز بس تحیر و دهشت نمانده بود مرا | دل اقامت ایران و توران
به عقل مشوره کردم مرا جواب این داد | که نیست جای تردد بپیچ هیچ عنان
بجز به قبلهٔ اقبال و کعبهٔ آمال | مراد ران تو یعنی ممالک کرمان
نشان فهام دگر حضرت از بیرم | که بخت داد مرا سوی حضرت تو نشان
بدل شدست مرا حضرت ز ملک و زمال | عوض شدست مرا خدمتت ز خان و زمان
عزیز مصر شدم زان سپس که چون یوسف | بدم بچاه عنا در ز خواری اخوان
گر آستان جلال ترا مکان کردم | ز قدر و جاه بجایی رسیدم که نیست مکان
ز گرد منت دونان بگشت آلوده | اگرچه گشتم از ایشان بدست آبادان
کز آنچه یافتم از مال و جاهشان زین پس | بهای عمر جوانیم بود و بود ارزان
ز بار خلق سبکبار بودم و اکنون | ز بار منت تو پشت بنده گشت گران

نهضت

به نعمت تو که در شکر نعمتت پس از این | بود دعای توام همره ضمیر و زبان
همه دوام حیات تو خواهیم از ایزد | همه سلامت ذات تو جویم از یزدان
به عقل و نطق رهت جویم و ثنا گویم | که تا ازین دو بر حیوان پادشاست انسان
چه چیز دارم من و پاداش من تو چه باشد | ز گنج لطف الهی جزای این احسان
بگیر آنکه زمن بود کشوری پیدا | بگیر آنکه بمن یافت ملکتی بنیان
بگیر آنکه بنا بر ابدم بساط نشین | بگیر آنکه مهنا بر ابدم وزیر نشان
ز جنبش قدمم بود زینت درگاه | ز گردش قلمم بود زینت دیوان
ز نسل و فضل ار عونت بود اگر گویم | سخن مبین و نظر کن بگوهر سامان
بگیر شهرت نام و قبول خاصه و عام | حقوق غربت من گیر و کربت حرمان
به چشم رحم مگر بر من کشیده فراق | ز روی رأفت بین در من کشیده هوان
چهل گذشت ز سالم که نیستم لذت | ز خواب و خور و در آسایش و ز آب و به ز نان
سرم ملول شد از آب و نان سر ما سر | دلم نفور شد از گفت و گوی بی ادبان
از آن گذشت سر همتم که در جنبد | بنان مهر و مه و آب و چشمهٔ حیوان
کجا خورم پس ازین آب و نان هر خس و دون | چو نانم است ز شاهان و آبم از ماهان
دریغ روز نشاط و نشاط روز شباب | دریغ عهد جوانی و دور بخت جوان

کجاست مملکت سلغری که از عزت برد / بر او ممالک ساسان و دولت سامان
چنان ز بیخ بر آمد درخت آن دولت / که در خیال نیاید بخواب سایهٔ آن
نماند از آن همه کردار نیک بوی اثر / نماند از آن همه آثار خوب نام و نشان
نه قلعه ماند و نه گنج و نه اصل و نه تأثیل / نه تاج ماند و نه تخت و نه بار ماند و نه خوان
خروش کوس نمی‌خیزد از در دهلیز / فغان نای نمی‌آید از سر میدان
هزار چشم بباید هر آنکه خون گرید / بر آن شهان نکوسیرت نکوسامان
اگر گذشتند ایشان بقای عمر تو باد / تویی عوض ز همه رفتگان بصد برهان
همیشه هستی ذات تو باد تا به ابد / ز هر که نیست شد و سر حصه خورشید تاوان
چنین که بحر مدیح تو هست بی پایاب / همیشه عرصهٔ جاه تو باد بی پایان
هزار شهر بگیر و هزار گنج ببخش / هزار خصم بمال و هزار سال بمان

خدایگان سلاطین شهنشه اعظم / امید دین عرب آرزوی ملک عجم
سپهر بخش ملوک عجم که تعظیمش / نهاد بر سر نه کرسی سپهر قدم
روان حشمت و شخص جلال و ذات منیر / که هست دست و دلش بحر جود و کان کرم
ولای اوست شفای قلوب در سر آب / دعای اوست ندای صدور در هر دم

تمام گشت ز جودش نصاب روزی خلق / اساس یافت ز عدلش بنای ملکت جم
اشارتیست ز بزمش سخاوت حاتم / روایتیست ز رزمش شجاعت رستم
چنان ز عدلش خایف شدند گرگ و پلنگ / ذئاب تحفه فرستند نیز سوی غنم
بهشت عدنش بنام آمد و جزا از جور / سرای خلدش باغ و حریم کعبه حرم
خلاف عهد نماندست هیچ در عهدش / بجز خلاف لسانین که می‌کند قلم
شرف ز قدر رخش هیچ بدر اسباب که هست / هنر ز صدر رخش کبر دو چنگ فوری هم
تبع نخواهد جز خسرو سپهر سریر / رهی نخواهد جز میر نجوم حشم
خجسته بختا فرخنده طالعا شاها / تویی به بازو و کف قهرمان تیغ و قلم
تویی بعدل و دیانت چنانکه بر رخ گل / روا نداری اگر صبحدم برآرد دم
که ذات تست بر ورطرب علاج تعب / کلام تست بگاه لطف شفای الم
شتافت عدل و فا دوست از تو سوی وجود / کشید ظلم جفا پیشه رخت سوی عدم
روان تو دهد ایام سفله را راوی / لقای تو نهد ارواح خسته را مرهم
نهند داغ تو بر ردی جان غبت وطوع / همه نتایج انواع گوهر آدم
شکار تیر تو گردد پلنگ شرزه کوه / الم ز رمح تو یابد اسود در آجام
از آن کشیده قد سرو بند بالا راست / نماز برده درت را سپهر قامت خم

هر آنکهی که علم برکشند در زر هست کند تنین ز هیبت اژدهای علم
سرای شاه چه گویم سخن بگوش لیکن اگر قبول فتد رستم از کشاکش غم
لب بسر ز قبولت شود چو گل ز نسیم رخ خرد زند بخت چو ارغوان ارم
طریق مدح تو آن نحو حسبت کاندر روی زکا بپذیرد غم و لمس آتش شود انکم
اگرچه بنده به تقصیر خویش معترفست نبوده است جدا اگر زمان ز مسلک خدم
نهاده گشت اساس قوی مدحت تو چو سقف سبع شداد و جهات ست محکم
حروف نام شه آورده ام بوجهی خوب ولی موشح نه آشکار و نه مبهم
قیاس کن ز مصاریع اول و آخر مبادی همه لفظی که کرده ام مدغم
مرا بسیم شد میل پیش ازین واکنون ز مهر نام تو معشوق من شد ست درم
طلایه ایست ز جور زمان مرا در دل یکی بسمع رضا بشنو و تو باش حکم
فراق داد مرا از دیار و یار و دمار رهیم ده بسوی راحت نعیم و نعم
رسید فصل ربیع و بهار خرم روی نشاط کن که همه ساله باد یارم
دعای بخت جوانت از میان جان گویم که برترست بعد بخت ز حرف و صوت و رقم
یکی دقیقه بگویم نه کفر دان هست اگه یگانه دو جهانی بشکل و شان و شیم
نه همسر و داری پیمبری بخلاق نه خدای و نداری نظیر در عالم

اکنون

اکنون که یافت دهر کهن خلعت نوی نو گشت باغ و راغ ز تمثال مانوی
بلبل نوای باربدی برکشید و باز برکف نهاد لاله می چو جام خسروی
در پهلوی چکاوک ترکی زبان نشست قمری و برگرفت غزلهای خسروی
تا که در ... پرده عشاق فاخته چون کرد در هوای چمن پرده راهوی
گیرد بنفشه شاه ریاحین بهار نی تخت معاشران ز بر چوق کهن نوی
بر جام آبگینه نما صفهای بیان چون در ضمیر صدر جهان فکر معنوی
دارای دین و رادی ملت عماد دین کز ذات اوست جمله اسلام منسوی
بی لاف معجزات نمود ست کلک او در کار مملکت ید بیضای موسوی
آن منهی که چون قلمش مشتوا شود ز سید روان چار امامش ز بیروی
از جاه اوست منصب آصف صف نغال وز جود او فسانه طائیست منطوی
در بوستان جاه و جلال عجب کلیست رویش بخنده مانی طبعش بخوشخوی
ای اکرمی که مایه جود و وفا کند که در ضمان روزی خلق جهان سوی
طبع تو گنج حکمت و دریای دانش است ذات تو مایه کرم و اصل نیکوی
در بوستان دین شجر معدلت بری بر آسمان ملک مه و مهر پرتوی
دریا دلا ز حاره من بگذرد دولت گر تو بقصه من بیچاره بگروی
در خرمن امید من باد در وده گشت نه گندمی نمود مرا بخت نه جوی

در چشم فتنه میل بهر بکشید عدو — ای چشم بخت تا تو درین کار نغنوی
وقتی چنین که مرکز کلّ احتیاجات داد — باد صبا ز معجز دمهای عیسوی
از عدل شاه و رحمت صاحب درخورد نه — در کنج انزوا من مظلوم مرد دل
نسل بزرگ و فضل و هنر باشد ای شگفت — چون گشت فضل و هنر که گزند کسروی
ناکرده جرم من ز چه مغضوب می‌شود — آخر نه عذرخواه من بیگنه توئی
یارب من از برای چه محبوس مانده‌ام — شاهی چنین رفیع و شفیعی چنین قوی
تا بنده گشت گوشه‌نشین بر فکر او — همچون سحاب پنبه گرفته است بر سر وی
بشنو بسمع لطف که در روزگار خویش — زین سان سخن ز مردم شیراز نشنوی
مهر تو باد در دل خلق جهان چنانکه — عشق ایاز در دل محمود غزنوی
جز تخم نیکوئی بجهان در نکاشتی — از جو که هر چه کاشته زود بدروی

زهی انامل کلکت گره‌گشای جهان — جهان‌نمای ضمیر تو رهنمای جهان
بپایهٔ کنف تست التجای سپهر — بسایهٔ شرف تست التجای جهان
اقتدار
همه به حسب مراد تو وجه — همه برسم نهاد تو اقتدای جهان
بچشم همت وجود تو آن جهان سخا — به نیم ذره نسنجد همه غنای جهان

بهای

بپای وهم بگرد جهان دویده و نیست — کسی نظیر تو و نیست جود دوران جهان
نگرد قدر تو بر هیچ و هم جلوه ازانکه — تو هم بهای جهانی و هم بهار جهان
بزینت و بهی روی تو جهان بها — به قیمتست یکی موی تو بهای جهان
مسیح معجز با قدرتی غای که شد — ز لب عفونت فتنه و فی هوای جهان
به جز معالج رای تو که بنشست دهر — گران امید توان بست در شفای جهان
بجای مانده جهانرا بیک نظر بابست — اگرنه پاس تو بادی بجای وای جهان
جهان بجای تو غیری کجا قبول کند — بدین لطیفه که تو کرده بجای جهان
شاد زغنی
کنون به قوت عدلت حشاشه بماندست — دریغ و درد که گرکم کنی دوای جهان
جهان پناها در سایهٔ توان آن خادم — که سایه فکنم از ناز بر همای جهان
زکبر و عجب نه حاشا که من همان بازم — که بنگرم بکرشمه بکبریای جهان
حریص صید حضیضی نیم بر آن ادام — که گیرم اوج حقیقی ز تنگنای جهان
دمی مباد ز جان عزیز برخوردار — کسی که نفس نگارد دهد برای جهان
بحق فقر تو انگر دلی که در جوز نیست — همه غنای جهانم بیک غنای جهان
ابا بهست ازین خوان که گشتمان آبا — از انکه جیفه مسموم شد ابای جهان
چو عندلیب ملاحت هزار دستانم — که خرمست بدین داستان فضای جهان
بهر سرای ز نظم منست سوری از انکه — سخن سرای جهانم سخن سرای جهان

جهان بروز جوانیم رنگ پیری داد — دهاد ایزد داور تجی نسراز جهان
نگار سبز سینه دل از من که بود ارائکه — سرم سپید شد از گرد ... آسیای جهان
تو دیرمان که نکوکاری و وفاداری — که تا گزیر همین باشد اقتضای جهان
چو خیرخواه جهانی بروز و شب بادا — به خیر در پی تو سال و مه دعای جهان
نفاذ امر تو پیوسته با بقای قضا — بقای عمر تو پیوسته با بقای جهان

نهادم از بن هر موی برکشد فریاد — ز دوستان که ز دشمن همی نیاید یاد
خروش برکشم از دل چو کبک در دم باز — بنالم از همه رگها چو چنگ در ره باد
اگر زمانه چنین بد نهاد شد با من — کجا شدند مرا دوستان نیک نهاد
بلی نهاد زمانه چو بد شود ز قضا — زمانه رنگ شود هر که اندر زمانه براد
درین زمانه خود کام از که جویم کام — درین کشاکش بیداد از که خواهم داد
فلک به کینه احرار تا کمر دربست — به جز کمان نکشید و به جز کمین نگشاد
غزال مشتری و خور خیال خرم کرد — که لحن زهره نکرد اندرم دگر دلشاد
خروش کوس شهانم چو دل یا نتمود — صریر چرخ زنانم کجا رسد فریاد
چو بر قبول سلاطین نبود بنیادی — مرا خیال سلاطین کجا نهد بنیاد
دلا مجوی سلامت ز راستان وجود — که بر ندامت و حسرت نهاده اند بنش لاد

کسی که خاک تو بسرشت بی عنایت بسرشت — سرانگه اصل تو بنهاد بی بلا بنهاد
درین زمان که خرد در امانده هیچ جمال — درین مکان که هنر را نماند هیچ ملاد
اگر نماند جهان خواجه جهان ماند است — وگر بمرد فلک قطب ملک باقی باد
خدایگان وزیران شرق شمس الدین — که هست خاک درش خسرو کلاه قباد
بکف کریم و بچهره بهی بصورت خوب — به تن حلیم و بدل صابر و بشیمت راد
عروس ملک جهان شد نبود چون عاشق — که تا بحشر نه بیند رخ دگر داماد
بگرد عالم ملک آمد آن بنا و قلم — که قصر ملک نیابیدش استوار استاد
اگر تو نیستی نایب نبی بحق — بسعی تو نشدی خانه هدی آباد
بعهد تو نشدی ملت از خلل خالی — به بذل تو نشدی امت از زلل آزاد — سعی بذل
لطیفه‌ای ز حساب جمل مراست جهان — گزین دو لفظ برآید صد و ... با — هفتاد
ز لفظ صاحب دیوان همی برآید عقد — درین تشادی انصاف بنده با تو داد
مراست حق دعایی بر اهل این دولت — چو فر صاحب مغفور بر رهی افتاد
ربیع نجبا در بوستان دولت تو — مرا بهار دوی آزادیافت چون شمشاد
نه حاجتیم به پیوند ساغر نوشین — نه رغبتیم به دلبند کشور نوشاد
زمن حکایت یاربی مپرس آن اکرام — زمن شکایت امسال بس که جاوید باد

چنان بدم ز تو فرقه که کس چو بنده نبود ... چنان شدم ز تحیر که کس چو بنده مباد

ز خاک پارس زلال چنین سخن مطلب ... که ناید آب ز سند آن و آهن از پولاد

لقای گلبن خوشبوی را مجو از خار ... نوای بلبل خوشگوی را مجو از جاد

متاع گرگ نخیزد ز رشته در تبک ... قماش هند نخیزد ز تربت بغداد

عمارت کف فرهاد ناید از شیرین ... حلاوت لب شیرین نیاید از فرهاد

به چشم رحم نظر کن مرا از روی کرم ... که روی جاه ترا چشم زخم بد مباد

شب وداع چو بر داشتم طریق صواب ... بعزم بند که صاحب سپهر جناب

ز آفتاب سپهرم نبود خالی چشم ... وز آفتاب زمینم نماند دیده پر آب

چو روی شام نقاب خضاب گون در بست ... نگار صبح رخ از چهره برگشاد نقاب

بشهر سنگ چنین دُر بر روی زرین ترا ... چنانکه بر رخ آیینه بر چکید سیماب

بر آن لب چو عقیقش نماند باقی آن سنگ ... چو قطره قطره شبنم نشسته بر عناب

کباب شد دلم از آب چشم او الحق ... کسی ندید دلی را شراب گشت کباب

دلیل آنکه دلم شد کباب در سینه ... بخار دود دمش بود و اشک چون خوناب

نشست و گفت حکایات دوری از من در ... گریست و خواند شکایات فرقت از هر باب

روانه کرده از آن لعل همچو می در جام ... عتاب تلخ خوش جانفزای همچو شراب

بخواند این غزل تر میان گریه زار ... چنانکه خاک رهم شد ز آب دیده خراب

مرا هوای تو در سر ترا هوای دگر ... خلاف ذات پسندیده نیست در آداب

مرا بدری تو امید و رای تو بسفر ... مرا به صحبت تو میل و میل تو بذهاب

از آن زمان که مرا جای داده بر دل ... گمان برم که مراد در فکنده بخراب

خراب — دل خراب بر آتش ترا و دوری من ... چو گنج ساکنی لیکن ز تف او در تاب

بدیل گلبن و طارم مکن بهول دل ... عدیل مجلس وصلت مکن تو آزاد آب

بگو هر آنچه تو داری مگو حدیث سفر ... بکن هر آنچه تو خواهی مکن به هجر خطاب

چه دست یابد در این جوف با تو عنان ... چه پای دارد در گرم و سرد با تو رکاب

جواب داد که در عزم این سفر با من ... مکن عتاب که از تو صواب نیست عتاب

بدیع نیست ز احباب بحج راه سفر ... غریب نیست ز عشاق قطع سهل و عقاب — عقاب

شنیده ز حکایات و دیده رسیم ... رسیده بر روایات و خوانده ز کتاب — زکتاب

وفای لیلی و مجنون هوای زینب و زید ... بلای وامق و عذرا غنای جم عدد با

سپرده اند بسی راههای بی پایان ... بریده اند بسی بحرهای بی پایاب

تو آن ببین که دو کام در تلخی هجر ... تو آن نگر که کدامم درست حسن مآب

دری که هست برو بر آسمان حارث   دری که هست ورا بر اختران بواب

شود ز ظلمت این آسمان ظلم عامی   بیارگاه یکی آفتاب عالمتاب

ز دل بنالم چون بیدلان در آن کعبه   به خون بگریم چون مجرمان در آن محراب

به قول صاحب دعوت بامر خالق عرش   میان دعوت مظلوم و عرش نیست حجاب

برم ظلامه بدیوان صاحب و شنوم   ز لفظ صاحب دیوان شرق و غرب جواب

ز خشک سال حوادث بنالم و یابم   ز کلک ابر نوال وزیر فتح الباب

ستوده آصف دستور کامل عادل   که در کمال عدالت شد آفتاب نصاب

سپهر حشمت و دریای جود شمس الدین   مشیر مملکت و مالک رقاب

بهشت نرمی کند لطف و قهر او بدلیست   جزای اهل ثواب و سزای اهل عقاب

نبزم و نرم کف زرفشان زرپاش شش   گهی خراب نماید گهی شود ضراب

بحکم قاطع و تدبیر خوب و عزم درست   بامر نافذ و خلق کریم و رای صواب

مصون گذارد ذرات خاک را از باد   نگاهدارد اجزای آتش اندر آب

اگر سحاب نبارد به امر او قطره   شرار نار بیارد خلاف از سحاب

گر از حمایت او آب جوشنی پوشد   خدنگ باد جهد در هوا ز خود حباب

به جهل شر غریزی برون برد ز سباع   بعلم جهل طبیعی برون برد ز دواب

ایا خلاصه مخلوق و خاصه خالق   دیانت آوه انسان و زبده انساب

نیافت مثل تو دور سپهر در دو هم   ندید شبه تو چشم زمانه در خواب

شود مدیح تو از خامه جان نواز الفاظ   شود ز نام تو در نامه سرفراز القاب

از آن قبل که به چنگال داشت دارد   حروف اکثر اقبال خیزد از قلاب

بروز کار تو کسری رخ از جهان برتافت   مگر که زلف بتان را که کم شد خم و تاب

ز بیم عدل تو با راستی نمایی آمد   شود چو سوزن دوزنده ناخنان ز ناب

بیمن عهد تو مشهور شد غراب البین   بمژده وصلت به خجه برون غراب

چگونه شاد نباشد جهان ازین دوری   که گر کسی آید جدا دیک وصل غراب

ضمیر پاک تو از کار نامه روان برآید نشد   کند برشته او در رفو گری مهتاب

اگر ز آتش کینت محیط اثر یابد   چو گردد در قعر بحر در خوشاب

خلاف خاصیت طبع را لازم تو   برون دماند مردم گیا ز بیخ لعل سداب

هر آنکه آب رخ از خاک در گه تو بجست   نخواند از زره یا لیتنی کنت تراب

هو سمت بداغ تو بچه در ارحام   مقید است برق تو نطفه در اصلاب

جهان بیاد نا گفته حال و قصه من   هنوز نفس نخوان بی مساحی اطناب

که گر بگویم رحمت نما بود کلباد   دگر بوسیم وحشت قرا بود اطناب

بسمع عالی اگر بگذرد عجب مانی   ز قصه‌های عجیب و فسانه‌های عجاب

مرا ز حادثه پارسال خانه ز بیخ   بباد بود سر و مال بر نهیب و نهاب

اگرچه پارسی پر آبست بر کنار محیط | چو قلب خویش مرا داد تشنگی سراب
صفیر زد فلک از روی حیرت و عبرت | که بر اسود مسلط چرا شدند کلاب
فقال فاعتبروا منه یا اولوا الابصار | فشاد فانتبهوا منه اولوا الالباب
چو مهره بازی دیدم که دم بدم بنمود | ز زیر حقهٔ مینا زمانه لعاب
به قصد اهل هنر برگشاده پنهان گرد | پلنگ حادثه چنگال و شیر نایبه ناب
هنر که زاد من شد و بال هستی من | بلی و بال عقاب آمدست پر عقاب
بلطف و رحمتم از آن بشیر و سه بهای | که ذات تست همه لطف محض و رحمت ناب
ره نمودی دولت رسیده‌ام امروز | نه از ره نظر زیج و بحث و اضطرلاب
باستخارت اقبال بود و فتوی عقل | که هر بنده کرد سوی درگه تو روی بشتاب
به استشارت نجم هنروران گفتند | گر از دست ملتمس خاطر ترا ایجاب
بجلد نکردم از پس نایدم رضوان | بر اوج نرسدم گر نکو اندم بواب
به فرع شمس مجید و نجم صحیح مجید | که مجد را نبود جز درت محل و مآب
نکرده‌ام به فرومایه استعانت هیچ | نه در زمان مشیب و نه در اوان شباب
ز بنده گر نکس این موهبت گسسته بعمر | بری بود به اقتدار ایزد وهاب
مرا بعالم اسباب در حصول غرض | تویی بهی سبب از مسبب الاسباب

اگر کساییش بر در زد و رکه قصد بیت | تویی گشاده دری از مفتح الابواب
مرا الحجر بعیدی که کنجها یابی | درین جهان ز ثنا و در آنجهان ز ثواب
نهاده خلق جهان گوش و چشم بر ره من | که تا چگونه بود زین درم بخانه ایاب
تو نامجوی ز دولت که تا ابد یابند | ملوک از در تو نامجوی و دولت یاب
ز جیش فتح تو هنگام کین صف منصاب | ولیت با مصیب و عدوت باد مصاب
به فر جاه تو یاران در آنجهان به اسلاف | بروی و رای تو شادان درین جهان اعقاب
ای تو بجاه صاحب خسرونشان شده | در ملک شاه خسرو صاحبقران شده
ای آفتاب سایه فکن گنج زعهد تست | در سایهٔ تو ذره صفت خاوران شده
ای چرخ قدر خواجه کنام تو چنین | هست از نفاد بر همه جانها روا نشده
رسمت نقیض سیرت اسکندر آمده | عدلت عدیل عادت نوشیروان شده
اخبار آل برمک و ساسانیان جود | در دور دولت تو بدیدم عیان شده
فقر از نوال مکرمتت گردد نام گم | ظلم از نهیب معدلتت بی‌نشان شده
از هیبت تو تیغ بیاید کشید خور | بر سر زمین که سایهٔ تو سایه بان شده
خاک گران ز حلم تو بادی شده وز آن | آتش برای رای تو آب روان شده
دست مبارک تو که عالم بساز ازوست | ارزاق خلق را بسخاوت ضمان شده
دریای خاطرت چو تموج کند بجود | ای خاطر تو غیرت دریا و کان شده

۷۵

از دست درفشان تو چندین بیابان … ساخت زسیم و زر چو ره کهکشان شده

پر فلک که کانت هلالست نام او … با کلک … قامت تو چون کمان شده

هر جا که شاهباز کمیت گشاده پر … مرغ امید همت از آن آشیان شده

به سرزمین که خنجرت افکند عکس نور … در چشم … کمال تو مژگان سنان شده

از رشک نعل … … از همت خاک رهگذرت بر کران

ور زین مرکب تو … … انواع سبزه زیر پیش پرنیان شده

از پاس عدل دیده بیدار بخت تست … میشان خفته را همه گرگان شبان شده

ای داستان حاتم و دستان بجاه و جود … بشنو حکایتی ز زر سی داستان شده

این بنده کز علایق دنیا بریده گشت … چون جان و عقل بی جهت و بی مکان شده

از فیض نور عقل و تجلی لطف حق … چشمش چو جان پاک و دلش … جهان

بیسنده از زبان خری چند سگ صفت … ز ایام در فتاده و محتاج نان شده

بازار فضل کاسد و سرمایه در تلف … نرخ متاع کاسد و سودش زیان

زاهل وفاست مصلحت حال او بجوی … ای کافل مصالح اهل جهان شده

بیچاره جز درین قفص آهنین دهر … چون طوطی فصیح ابتر زبان شده

با اینهمه بدولت عز قبول تست … از فر و قدر پایش بر فرقدان

از آسمان سخن بزمین آمد از نخست … باز از زمین به مدح تو بر آسمان

۷۶

گر مال و جاه نیست مرا هست تو بار … بر هر چه نام هست همی کامران شده

تا پاسبان دین حقی باد دین حق … جان و جمال و جاه ترا پاسبان شده

گردون پیر با تو جوان گشته سال … صد بار پیر گشته و دیگر جوان شده

شب وداع چو بنمود چرخ آینه گون … ز روی خویش مرا روی طالع میمون

به فال داشت دلم آن قدم مبارک را … چرا که عزم سفر در دل شب شبه گون

ز شوق داعیه اندرون جان در جال … بفال سعد ز دروازه آمدم بیرون

هوای روی نگارم ربوده هوش و قرار … فراق یار و دیارم ربوده صبر و سکون

نه رخت جستم و نه همره و نه راه نورد … نه زاد جستم و نه محمل و نه راهنمون

نه هیچ انس دلم را بانس شد مانوس … نه هیچ سکنه تنم را … شد مسکون

ز گرد موکب مخدوم عصر دادم ساز … برای دیده رسید ار بخت کحل چو چون

خجسته صاحب دیوان شرق و غرب که همت … به جنب همت عالیش قدر گردون دون

جهان جود جهان داور جهان بخشش … که کارساز جهانست و از جهان افزون

گشاده بند ز سر بسته زر ای رزین … چنانچه شده و مشقیج فعل مانده بون

زهی بدست و دل آیات جود را تفسیر … خهی بکلک و کف ارزاق خلق را قانون

لطیفه ز تو و صد سوال اسکندر … بدیهه ز تو و صد مقال افلاطون

تنی که ممتلی کین نشست خونش ریز / که هیچ به نشود از گوارش معجون
زمین با سبزه و افلاک طول و عرض و جهت / به جاه حضرت تو هفت ایزد و نه طاحون
میان کوثر و تسنیم ملک باقی است / نه ملک فانی ایران ز نیل تا جیحون
ز ظلم و زلزله بس قصر و طاقهای مزون شد / ز عدل کسری طاقش نمیشود هامون
مگر که چند ز فرمان دهان و پادشهان / نشانهاست بر ایوان ارزم کیخسرو
~~نهاست در افواه بزم افریدون~~ / شدند خاک و بجا است این گل گلگون
گذشت دور جوانی و جاه بر امین / نماند مملکت دار الخلافه مامون
فتاد حلقهٔ زرین ز طاق نوشروان / ز باد حادثه شد خاک فرش سقلاطون
نه حجله ماند و نه در حجله حلهٔ لیلی / نه حله ماند و نه در حله نالهٔ مجنون
چو هر گذشته و آینده هیچ حکمت نیست / ز وقت داد بباید ستد بجد و فنون
بسان سایهٔ ابرست گردش خورشید / لقای شادی مسرور و رانده محزون
بدست و کلک نهادی اساس همت که / ز خیر و صدق و نیاز آسمان حصر و ستون
ز خاک و آب مزارات بقعه هست گران / برای ذات تو گنجیست در جهان مخزون
ز نظم بنده بنایی فکن که کم گردد / ز باد صاعقه و ابر آفتاب نگون
تو نفع خلق طلب در زمین که عمر ترا / خدای دار ز آسیب انقراض مصون

دمد ز شاخ نهاد تو صد هزار فنون / چمد ز پنج نشاط تو صد هزار غصون
خدایگانا در طرز مدحت آیم / که نفس ناطقه بر نطق من شود مفتون
شنیده ایم که سوگند نامها گفتند / برای شاهان ارباب فضل و اهل فنون
به نسبتی شده سر یک مخاطب و ما خود / به تهمتی شده سر یک معایب و مطعون
مرا چو نیست گناهی و دولتی ظاهر / زمام خویش به ایمان اگر کنم مرهون
ز راه شرع رجوع و قسم چو نیست روا / ز روی شرع رهی میکند رجوع اکنون
که دید بنده که مخدوم را دهد سوگند / زهی فضیلت معکوس و حالت وارون
مگر ضمیر خداوند کار و ارباب طبع / پسنده دارد این طبع تازه موزون
ثبات مملکت شاه دان و دولت خویش / باتفاق سونجاق و دولت ارغون
به حاجتی که برآری مرا بدین سوگند / بیابی از ره پاداش اجر نامهمون
بطوع و رغبت نه مشتهی و تا دلی / زبان و نیت دل راست از درون و برون
بذات پاک خدایت مدهیم سوگند / که رام رایض فرمان اوست چرخ حرون
ز شوق اوست که سیر کبود توسن فلک / به چرخ دو صد در آید به امر کن فیکون
بدان حکیم که افعال اوست بی لم و کیف / بدان قدیم که اوصاف اوست بی چه و چون
به آب داده بخشی ممالک فرعون / بخاک برده به قهر خزاین قارون

٧٩

برای نفع عجوزان ز چین و مصر و ز روم … فراهم آرد ریوند و قند و افتیمون

ز نسج کرمی انواع خرقه می بخشد … تقد منتصب القامه راس اطلس و اکون

ز خاک و آبی انواع رستنی آرد … یکی بطعم طرز و یکی به طبع افیون

بحق آدم و ادریس و شیث و نوح و خلیل … به موسی و به مسیح و به مریم و شمعون

به اسمعیل و به اسحق و یوسف و یعقوب … بدانیال و عزیر و بصالح و ذوالنون

به حق ذکریا به عصمت یحیی … بهود و لوط و بداود و یوشع بن نون

بعلم منطق طیر و بدانکه تخت بود … روان بباد چو در آب کشتی مشحون

بجذع نخله و القاء حمل بر مریم … به طور سینا و اسرار تین و الزیتون

به معجزات و به آیات احمد مرسل … که انتباه قلوبست و اعتبار عیون

بچار پایه تخت خلافت از پی او … که بوده اند بتدبیر ملک و دین ماذون

به قدر سبع مثانی و قدر البقره … بصاد و قاف و بیاسین و حم و میم و بنون

به عزم خسرو سیارگان که وقت ظهور … علم برو بدر مغرب از بلاد ساهون

بسرعت قمر اندر منازلش که از آن … عبارتست ز تنزیل عاد کالعرجون

به فرق خویش و بجان محمد ثالث … به جسم احمد و محمود و یحیی و هارون

بدر بحر تو در در شاه جان افروز … که هست کوکب دری بطالع میمون

بدان خلیفه که دارد نسب ز خاک عجم … که از مهابت او خاک دجله گردد خون

دگر بجوهر آتش قدر لطف اثر … زلال خضر شود شعله در دل کانون

بخاک مرقد پرنور صاحب ماضی … صریح گویم یعنی جو مینی ذونون

به نظم مدحت کش لفظ و معنی از طبع … مثال آب حیاتست و لولوی مکنون

که کار بنده که چون می میم بر گردست … چنانکه هست ضمیر و دل مرا مضمون

بعون عین عنایت الف صفت گشتست … که باد قامت بدخواهت از کجی چون نون

بر کرهست

دل معذب فکرت بدام کربت اسیر … تن شکسته غربت بدست هجر زبون

بر اهل پارس بیارید سنگ لعن سزاست … که ظالم است به نص کلام حق ملعون

ظلوم ظلم چه پرتو دهد بجز ظلمت … طبیع طبع چه عدوی کند بجز طاعون

از آن دیار که مخدوم بودم و مرزوق … ز جور حادثه محروم ماندم و مغبون

ازین معاینه پیرایه سرانجامم … جنون محض شمر گر نگشته به جنون

سه سال جانم در انتظار رحمت تو … از اضطراب بزندان جسم مسجون

به قتل داده یکی خطه خبث آن الامان … به نحل گشته یکی سعه یمنع الماعون

برون بحاجت خود حامل رسالاتم … به گونه گونه ضراعت چو نقش بوقلمون

رسول و سیدم و مفتی و فقیر و ضریر … امین و اعلم و شاعر مفتن و مشحون

تو در شمار جهانی ولیک از اهل جهان — تو دیگری و ره رسم تست دیگرگون
بگرد تو نرسد زین سپس سمند زمان — به مثل تو نفتد بعد ازین بکمند فنون
هزار قرن بگردد سپهر تا آرد — سلاله‌ای چو تو از صلب کن فکان بیرون
نه بوی نکهت گلزار خیزد از گلخن — نه طعم و لذت صابونی آید از صابون
چو نیکخواه جهانی دعای نیکان باد — به جان و جاه و جمال و جوانیت مقرون

نه چرخم میدهد کام و نه اختر — نه دل میکرددم رام و نه دلبر
نه بختم میکند یاری نه یاران — نه یارم میکند یاری نه یاور
مرا خود داغ غربت بود بر دل — کنونم درد تنهاییست بر سر
ز من بگسیخت یار و سایه‌ام نیز — ز من هم بگسلد این راه منکر
کجا همراه گردد سایه با من — چو روز من بود با شب برابر
خیال گشتم من اندر کوه و وادی — که تقدیرم نیارد راه بر سر
چو دریاییست ژرف این بیکران کوه — نه ساحل دیده او را نه معبر
در و گشتی خیام و تیه‌ها موج — خس و خاشاک او اشجار بی‌مر
نهالش دیده را مسمار و منقب — نباتش پای را پیکان و خنجر

زنهار پشته‌های کوهسارش — دوانرا جمله تن بر زخم نشتر
شیاطین را نشیبش بگسلد پی — ملایک را نهیبش بفکند پر
ز بس شیب و فراز و عقد و بیچش — صبا گردد درو گمراه و مضطر
اجل در قصد جان ساکنانش — ز بیراهی شود محتاج رهبر
درو صیاد را نه چشم و نه دست — شکاری ایمن از نیش فارغ از شر
نگیرد یوز و باز آهو و تیهو — ز ابر تیره و تندی تندر
شب آدینه را از روز شنبه — ندانم بامداد از دیگرم باور
چو صبح از شام و روز از شب ندانم — توانم برد تاریخش بدفتر
صفر را می ندانم از محرم — گر آید رسم زنار سا یار کافر
همه که پر اطلال هیاکل — نه قیس و نه رهبانش مجاور
بهر عمری در دعور دو سیم — ز بی برگی نه در بحر و نه در بر
یکی در گشته نی اندر نی کاو — یکی در پشته سیم بر سر خر
ندارم روی حرب و روی کوشش — ندانم رسم جنگ و ساز لشکر
بیایم مردی زر در زر توان برد — که در غربت کند عشرت توانگر
نبودم مرد غربت با چنین زور — ندارم برگ عشرت با چنین زر
چرا برکاشتم رخ زان شه انور — چرا برداشتم دل زان صنوبر

۶۳

کجا سوی من آرد پیک او راه — که در وی گم کند پی پیک صرصر
کرا جویم که احوالم برو گوی — کرا گویم که پیغامم بدو بر
نبرد من که آرد نامه دوست — که بر او چشم نی پرد کبوتر
ز اشکم خاک را چندان بپایم — که باشم بر سواد نامه گستر
و گرنه دل ز بس محنت فشاندی — همه خاک دیار کرخ بر سر
بعینه چشمهٔ قیر است گویی — میان ابر تیره چشمهٔ خور
هوای قیرگون و نیلگون ابر — بپوک خور سیه گرد نه معجر
که بیند کو نماید رخ باآفاق — که بیند کو بر آرد سر به محشر
دلا محروش بر باد دیدن روز — که خواهی دید روز فرخ اختر
اگر خورشید گردون نیست بر جای — بجا بیست آفتاب هفت کشور
جهان صاحب دیوان اعظم — که صاحب طالعست از کلک و خنجر
بدست پر نوال بذل پیشه — بذات بی همال بذل پرور
نزارش بر ملک و طاعت بنده — نزارش صاحب عالیست چاکر
ز صاحب صاحبان باید ازو کام — نه صاحب چون قلبان باید ازو فر
ثبات فکرتش اعجاز معنا — نبات فکرتش آیات مفسر
اگر لطفش نه پیوستی به اجسام — عرض پیوند بگسستی ز جوهر

۶۴

اگر قهرش نگه کردی به ارواح — نماندی زیر گردون هیچ محور
ز روی حاجبت با خبر ناشد — شود ماهی در آتش چون سمندر
ز راه تربیت با حفظ ناموش — سمندر را کند در قلزم آبشخور
ایا دارندهٔ ملک سلیمان — تویی دانندهٔ دین پیمبر
سخن بر تو کنم عرضه که هستی — سخن دان و سخن گوی و سخنور
هنر بر تو کنم پیدا که گشتی — هنرمند و هنر جوی و هنرخر

بجان برم بر آستانه با سر چه رسد — نثار پای تو سرهاست تا بزر چه رسد
ز راز نور جلالت نمیشوم ار دید — به چشم جان بسرت تا بچشم سر چه رسد
بر آستان تو سرهاست پایمال فنا — بجز غبار بر این فرق پی سپر چه رسد
ز رشک سرو قدت شاخ سدره از ره رفت — بگر که تا بقد سرو کاشغر چه رسد
بپرد هندوی زلف تو جان و دین و دلم — جز این دگر بپر ذرین سیس هر چه رسد
شکار کردم از غمزهٔ تو بر دل من — نتر آنچه بر سیدست تا دگر چه رسد
قیاس کردم اندر حضرت دل صید توام — رسید جرمان ما باز هم از سفر چه رسد
نیک نظر دل نادان بداد مهر و دام — گر بر من و دل نادان ازین نظر چه رسد
دهان تنگ تو یاقوت پاره‌ایست لطیف — مفرح دل ما را از آن قند دگر چه رسد

هزار دلشده بیمار تنگ شکرت — بعالمی دل بیمار از آن شکر چه رسد
هر از پاسخ تلخ تو هیچ روزی نیست — گران زبان شکر بار دلشکر چه رسد
دکان لعل تو کانجاست شور شکرین — به جز نمک بتن سوخته جگر چه رسد
زبان رسید تنم را ز ماهتاب رخت — بر شته قصب از تابش قمر چه رسد
من و کمر به امید میانت دربندیم — از آنچه نیست نصیب خس و کمر چه رسد
میان تهیست همه وعده تو چون کمرت — مرا ازین در بجز بوک یا مگر چه رسد
ز سحر چشم تو نالم سحرگهان هیهات — بسحر چشم تو از ناله سحر چه رسد
مرا ز عشق دهان تو جان رسید بلب — تو منتظر که ز جان منت خبر چه رسد
بخنده گویی گه گه که بهتری نکری — بگوش جان من خسته زین ... چه رسد
از آب چشم منت نرم می نگردد دل — بسنگ خاره ز سیلاب خون اثر چه رسد
ز قصه های تو بیداد گر جهان پر شد — نگر بگوش جهاندار دادگر چه رسد
بسمع صاحب دیوان رسید شرح جهات — نظاره کن که ز آسیب این خطر چه رسد
خدایگان جهان آنکه حلم او برسید — به اوج سقف فلک تا به بحر و بر چه رسد
ز عدل و حشمت مغفر جان را امان آمد — ز سرد و گرم جهان تا بچنگ و تر چه رسد
اگر نه لطفش فریاد روزگار رسد — بروزگار معاذ الله از قدر چه رسد
جهانیان را با عدل او که باقی باد — ز اقتضای قضا و قدر ضرر چه رسد

دهان ر

وجود رزق نبات و جماد از انعامش — بخاصیت برسد تا بجانور چه رسد
ایا بقدر رسیده بعالمی که درو — قدر نمیرسد از عجز تا بکر چه رسد
در آن مکان نپرد مرغ وهم روح قدس — ز بس تحیر با عقل مختصر چه رسد
رسید صولت قهرت بجان حاسد ملک — به اهل نفی خود از ذره عمر چه رسد
رسید حمله رایت به قلب جیش خصم — بجان روبه ماده ز شیر نر چه رسد
بروی دولت روئین تن حجاب نیش — ز شست رستم دستان و زال زر چه رسد
اگر چه دشمن تو سرکشست تیغ آور — ز خشم و قهر تو تا که بدو دگر چه رسد
از آن دوخانه که دارد دو زاغ باز شکر — به چشم جانش بجز مرغ چار پر چه رسد
درخت اگر چه مغیلان خار روز بود — تو آن نگر که بدان بر اره و تبر چه رسد
رسید لطف تو در نیکخواه نیک اندیش — بعکس آن به بد اندیش بدگهر چه رسد
چه مکسب تو با عدای هنر برسید — بضد آن با جای بی هنر چه رسد
رسد نکایت طوفان خشمت اندر خصم — به مشرکان ز مناجات لا تذر چه رسد
ببوی عنبر ز نفع تو نظم من نرسید — برای سرور یثرب سوی حجر چه رسد
تو در خور دعا و ثنای من بنده — مدیح چون نکنم تا بهر بشر چه رسد
بجنگ مغز و تر دامنی چگونه رسد — سلام خشک ز من با شعر تر چه رسد

نپوشد اهل هنر در صلیب دیر کشیش — مسیح را سر و پا تا به سم خر چه رسد
اگر نخواند و گر نشنود کسی این نظم — ازان خلل بچنین سلک پر درر چه رسد
زبر تو کف موسی و نغمهٔ داود — بچشم کور چه آید بگوش کر چه رسد
ز جد و بخت مرا بهره از جهان چه رسید — ز جد و اب بمسیحای بی پدر چه رسد
بمصر در که نوشنده را ز غربی هست — بدان هوس که ز کنعانیان خبر [illegible]
رهی بکلبهٔ احزان چو پیر کنعانیست — نظر بره که ز پیراهن پسر چه رسد
همیشه تا مشامت این که در سقر [illegible] — بدم زدن [illegible] با نجوات دخور چه [illegible]
نصیب حاسد جاهت در این جهان ز خدا — به جز سقر [illegible] به جز سقر چه رسد

چند در دل آتش سودای جانان داشتن — آتش اندر سوخته تا چند پنهان داشتن
در پی چوگان و گوی آنچنان زلف و زنخ — دل چو گوی افکندن و قامت چو چوگان داشتن
ناوک مژگان گشاید بر دل و گوید منال — زخم مار از سم باشد چهره خندان داشتن
عشق را آموخت آیین عجب عشاق را — رسم خامش بودن و در سینه پیکان داشتن
تیر مژگان در کمان ابروان بی قتل ما است — بل برای زینت آید تیر مژگان داشتن
هستی من نیست شد در عشق و هست آه اگر — یار خواهد مان چنین در بند حرمان داشتن

خاک گشتم زیر پایش و ز سرم دامن کشید — چند خواهم خون جانم در گریبان داشتن
لاف عشقش میزنم دعوی بت تو خون کنیم — بس شنیع آید بیکجا کفر و ایمان داشتن
ترک عیش و خلوت اندر تون و قانع ساختن — مذهب اصحاب سنت در قهستان داشتن
زهد خشک آورد غم تر دامنی باشد خصوص — توبتی کردن نه از دل عشق در جان داشتن
در حضر از بیم خصمان داشتم تن در بریج — در سفر با ناتوانی روزه نتوان داشتن
او بترک خویش و لهو عهد مشغول و مرا — نیت ره رفتن و عزم خراسان داشتن
از برای دستبوس سایهٔ حق شمس دین — آنکه داند چرخ را در تخت فرمان داشتن
صاحب دیوان شرق و غرب کش نامید برد — آنکه دیوان داشت در طاعت بدیوان داشتن
آن خداوندی که فرض آمد ز اهل اعتقاد — امر او را ثانی فرمان یزدان داشتن
آنکه از تاثیر باد چشمتش باد سحر — غنچه‌ها را دل نمی آرد پریشان داشتن
شرم باد از روی رای او جهان مشعله را — چشم در خورشید و دل در بند باران داشتن
ابر گریان در دم کو تا بیاموزد از او — در فشاندن همچو باران چهره خندان داشتن
آز سیر آمد ز خوانش آنچنان کز شرق و غرب — شرم دارد قرص مه از صورت نان داشتن
ای بجایی کز کمال عدل او پس در شکست — آسمان با دم شد ستاره برج میزان داشتن
از نهیب تیغ پاستکر شکم [illegible] — فتنه را معتاد شد دامن بدندان داشتن
عدل معمارت چو کند از دیگر ویرانه را — سیم نشاید خیمه را انجان و بیمان داشتن

تو ید بیضایی ولیکن ننمایی ز جیب / از تو آید حرمت موسی عمران را

بس دل آهن صفت در دست تو چون موم شد / اینت منت بس بعجز بر اهل ایمان را

شرق تا غرب جهان آید خبر سوی تو باد / اینت معجز باد را مأمور فرمان

در تولا از نبوت نی و هم باشد ز لطف / اینقدر آذرم داود و سلیمان را

با وجود لطف خاک پایت از آن آب / ننگ دارد دوست پیش آب حیوان را

رای تست از مال خیرات فراوان توضیح / منت خیر دیگران با مال فراوان را

در درا لطفت نمیدارد بن بندد از کرم / سیم و زر را چنین روا دارد بزندان را

زر عزیز از بهر نفع مردم آید سر در نه رو / نفع چون ناید چه در کنج و چه در کان

با نفاذ کلک در بار تو کار دستخط است / اشک چینی در دانه را در کار غلطان را

سایه بر دور فلکی در رحمت طبیعت نیز / سایه بر فرق یتیم طفل عمان داشتن

خصم را روزی دو کرد او جهان فربه چه شد / چیست بشتر باشد برای روز قربان

با خلافهای تو چون شرک در راه خدای / نیست در عقد خدا امکان غفران را

منع را بر دفع سایل چون نمیداری روا / بر در عالیت دربان چیست چندان

گر نبودی عزلت گردنکشان از در گهت / لطف تو بر داشتی آیین دربان را

ای چو یوسف در جوانی در جمال و جاه و جود / فرض دان تیمار کار پیر کنعان را

سوی خیر از قول پیغمبر نمی دارد تمام / گوش سوی قول ناموسی مسلمان داشتن

استعانت هست کیم را نهاکه این تنها بشر / حیف بر شیطان بود در سلک سلطان را

داد منهی اسم ایران قومی که عادت کرده اند / خون انسان خوردن آنکه نام انسان

تن بزنگ خواجگی آزاده و ابرار سپردن / جان بنگ بندگی سگ از سگبان را

دیو را ره دادن و بیدل نشاندن واهی / دفع شر را در بغل تعوید قرآن را

بر خر افکندن جل اطلس زجنسی و باز / عیسی بکر ذره را در مهد عریان را

باشد از ساده دلیها سنگ ناهموار را / در بها هم سنگ ممنوح بدخشان

زان کرو چشم نیکی داشتن باشد چنانک / چشم بهر آل یاسین از ال مروان داشتن

از ساسان و ز ساسان کزینانه یاد گیر / از تو زیبد ملک ساسان از ساسانیان

هم ز ساسان اصلم و تو فرع را سایبان دهی / زیبد از تو تا ب ساسانیان داشتن

با چنین قدرت که دایم باد بخت آسمان بود / با مراد دل جهانی را آسمان داشتن

مکنت جاهت جهانی را که سهل آید ترا / اهل شرق و غرب را از [illegible] داشتن

هم توانی گر بخواهی از کمال مقدرت / گور خر در بحر و ماهی در بیابان را

منت مالی بسی در گردنم داری ولیک / حق جاهی خواهمت در گردن جان را

زین نمط دارد سنایی رحمة الله گفته است / کز جلالت زیبدش فهرست دیوان را

وین که من گفتم ز فرمایم و زین خرمن جنت / از لطافت شایدش با روح حسان را

عرض این جوهر بر طبع تنک نقطان بود / آینه زی روی زنگی در گلستان را

٩١

کسب نام خوب از اشعار ایشان خواستن — دیو باشد بهر نسل اندر شبستان داشتن

کافل اهل جهانی ور تو آید در جهان — وحش و طیر اندر حریم امن و احسان

از تسلسل مطلع و مقطع ندارد مدح — زانکه مستغنیست از آغاز و پایان

خبر دهید مرا کان پسر خبر دارد — که کار من ز غمش روی در خطر دارد

خبر ندارم از عشق او ز کار جهان — ولی جهان ز من و کار من خبر دارد

همه عالم مرا فراموش شد فسانهٔ — بلی فسانهٔ من عالمی ز بر دارد

ببرد یاد وی از یاد من غم دو جهان — غلام آن می عشقم کز این هنر دارد

فدی عشق چنین یار باد جان و دلم — اگرچه بنده تن و جان مختصر دارد

غمش درآمد و جانم ز برگ مهمانیش — تن ضعیف و دل ریش ماحضر دارد

سرم همی رود و من نمیروم ز برش — که یار با من سرگشته خود چه سر دارد

نیم روز و دو آغش بنقد جانم سوخت — کرا و ندار د غم سفر و کر دارد

هنوز روز فراقش [illegible] — دو چشم من که چو دریا دکان گهر دارد

بلای درد و داغش کسی تواند برد — که جان ز آهن و پولاد سخت تر دارد

هزار ناله کنم هر سحر بدان امید — که یار گوش سوی نالهٔ سحر دارد

اثر نمیکندش درد دل و نمیدانم — که نالهٔ سحر بیدلان اثر دارد

٩٢

مرا بدیدن و نادیدن آفتاب رخش — ز اشک لعل شب و روز دیده تر دارد

دریغ دور که از چشم آنچنان رخ را — دریغ دارد و آنکه در نظر دارد

هزار منت بر من نهد بهر نظری — رخی که دشمن او دیده و نظر دارد

تبارک الله یا رب که دید در باغی — که سرو لاله و دو لاله بنفشه بر دارد

قدش که جان بر او دانست چنین روادارم — که گویمش صفت سرو کاشفته سر دارد

رخش که ماه سخن گوست کی کنم صفتش — که نور مشتری و طلعت قمر دارد

لبش که آب حیاتست چون توانم گفت — که گونهٔ رطب و لذت شکر دارد

جهان ندید و ندارد دگر چنان حوری — خدای عزوجل در جهان اگر دارد

دهان ندارد و گویند کو سخن گوید پدید — میان ندارد و دیدند کو کمر دارد

به بی دهانی نطقش همه شکر ریزد — به بی میانی کوهش کمر ز زر دارد

قد و خط و خالش تمام فتنه خود است — ز جان و دل دلم این فتنه دو سر دارد

قضای عشق دلم را شکست لیک چاک — که مجد تن تقضا دادن ابتدا دارد

قضا نیارد فی نی شکستن این دل را — که داغ طاعت دستور داد کردارد

نهال صاحب دیوان زلال کوثر جان — که از سعادت بیخ و در عنبر دارد

بهار دین که از دین بهاد قیمت یافت — چنانکه ملک ز آراییش شکوه و فر دارد

تو صورت حس آئینهٔ روح

ای چهره تو آینهٔ صنع خدائی — جان چهره گشاید ز تو چون چهره گشائی

آئینه همه چیز نماید به جز از جان — تو هیچ به جز صورت جان می ننمائی

بر آینه از صورت جان نقش نباشد — تو آینهٔ روح و شش چون لقائی

تو روح مصور شده نه ز آتش و آبی — تو جان مجسم شده نه ز آب و هوائی

جسم فلکی زانکه سراسر همه نوری — یا چشمهٔ خضری که همه عین صفائی

دل بندهٔ آن عارض خط آمده که مباد — از خط چنان عارض و خط روی رهائی

بر دعوی حسن عارض تو شاهد عدلست — در روی تو خطت بدهد نیز گواهی

من مهر گیا ورزم و زو می برم مهر — تا سبزهٔ خط تو کند مهر گیائی

از تنگی چشمت که یک بوسه نبخشی — از تنگ دهان چیست نظر تنگ چرائی

ای ترک خطا تنگی چشم تو مرا کشت — چشمی نبود تنگتر از چشم خطائی

زین بیش محبان که در عشق جدائیم — دردی نبود صعبتر از درد جدائی

با من نشوی رام مگر گردش چرخی — بر کس نکنی رحم مگر حکم قضائی

دانم به حقیقت که همه خلق ترا اند — من هیچ ندانم که تو از خلق کرائی

از من چو گسستی نه دوئی ماند و نه غیری — ور تو چو شدم کم نه منی ماند و نه مائی

گیتی تمامی که نه در مهر فنائیم — مهری تمامیم که نه در کینه فزائی

از نرم دلی بر سر سوگند و وفا ام — ور سنگدلی بر سر آزار و جفائی

بازار قضا گر شکن آرد بر دار تو — نقد فلک از سکهٔ تو نام روائی

دل را و خرد را و روان را و جگر را — چه شعله چه شور چه آفت چه بلائی

جان را و جهان را و زمین را و زمان را — چه شعبده چه فتنه چه آفت چه عنائی

در خانهٔ فرزند و دو مه سازشت — در راه زن آن بره که چوپان سرائی

از خانه بیار ار فتادند زر و دست — هان تا بپسل زین پی و سر ای سرائی

نه نام و نشان تو و نه جای تو دانم — آخر تو چه نامی چه نشانی ز کجائی

تا نام و نشان تو ز کس نشنوم از رشک — باطل کنم از سامعه حس شنوائی

از ناخلفی شعبهٔ عامی نه خطا رفت — خاص خلف صدق وزیر الوزرائی

آن گوهر دریای جلالت که بغداد — در واسطهٔ عقد جهان در بهائی

هم نام رسول آنکه نهادست و بدید — در ذات و نهادش صفت لطف خدائی

آن شید که تا رقصت ازو یافت پاسش — از نه پدر خاصیت طبع گدائی

بی واسطهٔ خور صیقل را بس — از چهرهٔ دیگو ز زنگ زدائی

در خواب اگر تیغ عدا بیند بهمنیه — ایام ستردن شود از حادثه زائی

بهرام چنان گشت کم آزار کزین بیش — در خانهٔ عقرب نکند خانه خدائی

یک غرفه نماید بر ایوان جلالش   گر گرد سراپرده نه چرخ بر آیی

ای برتر از آن پایه که اوصاف جلالت   نقصان برد از وصمت تحقیق ثنایی

با خلق تو گر راست کند گندنای چو سوسن   آزاد شود دست بنفشه ز دوتایی

یکذره اگر جلوه کند نور ضمیرت   در اوج کند مهر ز شرم تو سهایی

گر بر قمر افتد نظر از طالع سعدت   از خرمی به زهره کند کار ربابی

دوران بقا گر ز سر آید کند آغاز   جان خضر از جرعه جام تو گدایی

هر کس که قبول در تو یافت نیابد   زین بیسر و پا گوی فلک بیسر و پایی

از بس که کند روز وداع از در عالیت   پیشانی زوار ز بس شوق قفایی

گفتم که سخن خوانمت از روی تموج   دل گفت مکن خیره که تشنیعه روایی

این مدح نخوانند کس را تو چنین گو   نتوانمت سخنی خواند و تو خود عین سخایی

گفتم بادت از روی تفأل که بقا   عقلم به سزا گفت چه بیهوده درایی

با همت او گوی که مدت به بقا بخش   با دولت او گوی که تو اصل بقایی

از جاه پدر دوخته دولت گیتی   وز خوی عجم آموخته زر خلق عطایی

در کهف کرامت ز کمالات کباری   در عین عنایت ز علوم علمایی

در گرد جهان همچو سخنهای من امروز   صیت تو در ایام صبی کرده صبایی

در کسب بقای ابد و نام نکو کوش   کین ماند و بس با تو از این هر دو کیایی

زان آتش و آبی که کرم زاید و مردی   بادیست بکف مانده درین خاک هبایی

در ملک عجم دمدمه رستم سگزی   در حی عرب دمدمه حاتم طایی

بهرام و ملکشاه نماندند و بماندست   اخبار نکوشان ز معزی و سنایی

در خاک اثر نیست ز هارون و همونها   ماندست اثر علم بیانی و کتابی

گر مرغ هنر گوی نبودی چه دیدی   شاه پری و دیو رخ حور لقایی

شری نبود نام تر از شر غزی   خیری نبود خام تر از خیر ریایی

جودی نبود عام تر از جود طبیعی   فری نبود خاص تر از فر همایی

آن هر دو نورزی که بدان هر دو دریغی   وین هر دو تو داری که بدین هر دو سزایی

گر نیک دعا واسطه بنده و حقست   تو بنده بحق واسطه نیک دعایی

در عمر پدر جاه بقای تو چنان باد   کانقا کند نشر و سر چو ملک انتهایی

تو منشرح الصدر و امور تو میسر   بی عهد لسان تو در اعجاز نمایی

در عهد همایون تو موسی کف ثانی   هارون دلی و پشت تو بازو همایی

بفال فرخ در روز خجسته سوی عراق   رسید موکب میمون صاحب آفاق

طنطنه

خدایگان وزیران بهاء ملت و دین | پناه و ملجا اهل جهان علی الاطلاق

محمد ابن محمد که صد قران اجدادش | ندید صاحب و صاحبقران باستحقاق

هزار قرن دگر تا قیامت از نسلش | مرور دهر شرف بر شرف کند الحاق

امید صاحب دیوان و نور چشم جهان | که شد شهانز انور حدایق احداق

قضا مثالی کز دست و کلک او آمد | قدر خریطه کش روزنامهٔ ارزاق

حیات بخشی کز جود او بزیست حسین | ز حیث واقعه نص خشیة الاملاق

بگاه لطف دمش حبست و این هیت الاملاح | بوقت قهر کفش چون حلیسع الاغلاق

کمال حلمش با باد ضیم کند آرام | زلال لطفش از آتش جدا کند احراق

زهاب حیوان با کین او نماید زهر | لعاب افعی با مهر او شود تریاق

دگر نفس نزند بلبل از هوای چمن | اگر کند ز گلستان خلق تو استنشاق

نفوس غافله از علم مستفید شوند | اگر رود ز ضمیر منیرش اشتقاق

زمین ز خاک درت آب چشمه خور اشبند | جهنی غبار درت کحل مردم آفاق

نه فرشته و داری فرشته وش سیرت | نه پیمبر و داری پیمبری اخلاق

اگر ز لطف نهی پای بر رواق فلک | فلک ز در کواکب تهی کند اطباق

دگر ز قهر زنی دست در عنان سپهر | نخست پیکر جوزا شود گسسته نطاق

دگر ز کین تو خون عدو بجوش آید | باشتعال شود در دلش سداد خناق

وگر شود بدنش ممتلی ز ماده حقد | روانش زود برآید ز تن بجای فواق

بود حسود و بداندیش تو درین عالم | بامقتضای کلام مهیمن خلاق

یکی اسیر بتفسیر ما له من وال | یکی دلیل بتقدیر ما له من واق

اگر شکوه تو بر کوه سیح جلوه کند | ز هیبت تو در افتد بسجده حصن اساق

نفاذ امر تو بس زود در عراق دهد | در اساق و نظیرش بکم ترینه وثاق

شدی بصوب خراسان بدور ملک پدر | گرفته خنگ تو بر اعوج جهان اسباق

پرید مرکب فتح تو در جهان چو مرغ | برآمدش ز دو پهلو دو پر بجای حناق

بدیدند پیش و پس خیل رایت دو گروه | مخالفان بنفاق و موافقان بوفاق

ز تیغ و کلک تو آن تو امان ملک آمد | جزای اهل وفاق و سزای اهل نفاق

نهنگ تیغ تو ز سر باغیان گرفته وطن | خدنگ تو ز دل دشمنان گرفته وثاق

اگرچه کار خضر بود بر تو ماند سخت | وگرچه دور سفر بود بر تو ماند نشاق

گران نباشد شتر تو بدست سینی | دراز نبود راه فلک بپای براق

درست بار رسیدی به عزم و رای درست | شکسته کردن سر عاصی و دل سرعاق

خدای هر دو جهان را هزار شکر و سپاس | که آمدی بسلامت چو مه برون ز محاق

بزرگوارا تا از جناب ستم گشت دور | کش از سپهر ستون نیست و از سماک رواق

چو حال خویش پراکنده خورده ام روزگار | اگرچه هستم مجموع با دل آفاق

چگونه دل متفرق نباشدم ز غمها — چو رزق من متفرق همی دهد رزاق

ز بار منت نان ز ضعف اتم آب و زو به کفاف — منم ز روی پراکندگی بعالم طاق

بریدم از زن ناسازگار زال جهان — بلی نشوز بود مرد را بمهر طلاق

نگشت پای قناعت بریشم خشم بار ورد — بروی او همه لذات او بعرض صداق

حدیث زهد و قناعت ز من نیاید خوش — غزل سرای به آید ز زاهد زراق

چو سینه کرد صفاهان برابر نگاریم — که شد دریده و از و پرده بسی عشاق

حدیث صبر که بدبخت همنشین دلم — نقش خفته ابروش بر نهاد بطاق

کجا شود بنصیحت دل مخالف راست — چگونه زو طلبم مرهمی ز نعی وفاق

به بند مهر دلم بسته شد بصد قلاب — مدام عشق در او بخت بسته بصد معلاق

چو مرغ اگرچه گرفتار دام مهر شدم — بسوی حضرت تو میبرد دلم مشتاق

بسوی مجلس تو جان بار بدمر غبت — که نی نواز حجاوک زند ز عشق عراق

طرب گزین که بمدح تو بلبل نطقم — عراق راز نوا کرد خوش تر از عشاق بعراق

چنان بمدح تو شیرین شدست کام دلم — که آب حیوان جوشش می نیابد بمذاق

ز من نصیبه بگیر دان کرامت کرمیت — که یار سال چنین رفت وعده و میثاق

نشسته پدر سعد جد بخت سعید — مرا ببرور در ظل رایت اشفاق

ز نظم خویش یکی بیت کرده ام تضمین — گرفته مصرع اول سبق ز داه مستاق

بچشم رحم نگر در من رسیده هوان — ز روی زلف بپیچ دامن کشیده فراق

درین سیاق که ز روح دلپذیر بست — حیات نوح اگرم باشد و گنیم اتفاق

شهاب باشدم اقلام و ظلمت شب حبر — نجوم سایدم اقلام و سپهر اوراق

همیشه تا بفصاحت سمر بود اعراب — همیشه تا بملاحت خبر بود اعلاق

مدام باده ستان از سهی قد خلخ — همیشه بوسه ربا از شکر لب قبچاق

بده بسبز عمشی کام یار و یاری ایل — ببر تفاقمی نسل یاغی و النفاق

نشاط تو همه با شرب و نوش شاهد و شمع — سرور تو همه با ساقیان سیمین ساق

از رخت لاله در نظر روید — وز غمت خار در جگر روید

قدت ار سایه در زمین فکند — خشک و تر سرو و کاشغر روید

در فقد آب لعل تو در خاک — بوم و بر جمله نیشکر روید

لفظ چون شکرت اگر شنود — صخره خالی نبات تر روید

هر نبی را بخدمت لب تو — بر میان همچو زر کمر روید

خط تو تربیت ز اشکم یافت — زانکه سبزه هم از مطر روید

بس که گویم زخط دمیدن تو — که ز نم سبزه بیشتر روید

عاشقان بر دری چو سر بنهند — که از و چون گیاه سر روید

از دری بر رهت فشانم زر — که ز خاک فضایش بزر روید

در مخدوم صاحب دیوان — که از و شاخ فخر و فر روید

صاحب عصر و پیشوای جهان

آنجهان جهان بهای جهان

شکرش در سخن گهر ریزد — پسته اش خنده در شکر ریزد

عاشقش همچو شمع در شب وصل — پیش رویش نخست سر ریزد

گر سموم عتاب او بوزد — گلبن خشک برگ تر ریزد

ابر بر بام او بجای سرشک — همه خونابهٔ جگر ریزد

چرخ آهو وشش بمخموری — جرعه از خون شیر نر ریزد

یا مصر گس بر درآرد سر — یار من همچو ریگ زر ریزد

کیمیای بکوست خاک درش — که سپیکه ز قرص خور ریزد

مجد آن همیبرند که برو — که برو جبرئیل زر ریزد

با همه فرح دکان تنها — پیش مخدوم داد گر ریزد

صاحب عصر و کدخدای جهان

آنجهان جهان بهای جهان

هر که از وصل او نشان خواهد — پر سیمرغ از آشیان خواهد

وانکه نور جمال او طلبد — خسرو چارم آسمان خواهد

آنکه از وصل او زیان بیند — اجل از عمر او زمان خواهد

هر که از دام زلف آویزند — فتنه از چشم او امان خواهد

عشق هر که او اختیار کند — عافیت زانسوی جهان خواهد

دام زلفش حلق دل گیرد — تیر چشمش هلاک جان خواهد

بر رخ از دیده جوی خون راند — هر که دلجوی آنچنان خواهد

در جهان هر کجا که داد دهست — داد از آن چشم دلستان خواهد

خون جانم ز چشم خونخوار بش — تیغ عدل خدایگان خواهد

صاحب عصر و کدخدای جهان

آن جهان جهان بهای جهان

دلا مثال بدرد از عتاب گر دو تعب — که روز هجر تعیب از عتاب بیست عجیب

ز یار مال و رقیبش که سوز و ناله من — ز جور یار و رقیبست نه از عتاب تعب

اگر بیافتمی سر ز حب وجوی وصال — ملامتم نرسیدی ز گفت و گوی رقیب

دل شهید مرا تیغ و تیر آسان گشت — بتیغ چشم رقیبت و تیر چشم حبیب

نداده اند ترا از وصال هیچ نصاب — نیامدست مرا جز فراق هیچ نصیب

کفش خضاب کرد بخشت از آنکه چون کردن / بریخت خون دل از ریش من بکف خضیب

عذاب من ز دو پستان یار بیگر اوست / هر آینه نبود اهل یاری تعذیب

بیاد زلف پریشان او مرا از چشم / خیال تیره آشفته ماند و خواب نهیب

بدست بوالعجبیهای او من رنجور / بسان مرغ ضعیفم بدست طفل لعیب

تو آفتاب سپهر سعادتی و عدوت / کمثل کوکب نحس اذا طلعت نعیب

ثبات خصم سیه روز خود چو خورشید / رون سلکت علیه عن الحیوة الحبیب

تو عاشق هنری چون بباب عاشق رعد / وگر صدور همه عاشقان سیم و نسیب

به فضل و علم ذوها میل کن که تا کردند / دهات دهر همه مخطی و دهات مصیب

ز لفظ بخت و هنر مدحت تو ملقنیست / مرا که بخت مشیر آمدست و عقل ادیب

ز عشق مدح چنین شخص خسروانی بر خاک / همیکند ار سند از رشک نام تو تلهیب

من از سخن بشکایت بدم ز فصل بدرو / سخن شناسی تو کرد طبع را ترغیب

زیمن بخت تو بود اینکه بحر خاطر من / بدر نظم سخاوت نمود و کرد مجیب

وگرنه تیغ دار پارسی گویم / نمانده بود بکام اندرون چو تیغ خطیب

مرا تو توبه شکستی بجام لطف و قبول / وگر نبده ازین شیوه بود عبد منیب

مثال دعوت من بنده حال و جاه ترا / حدیث دعوت مظلوم والدست و غریب

همیشه پایه قدرت چنان ثابت باد / که قدر گیرد گردون ازو بیک ترغیب

نظام دولت تو شان چو دوران زوال / دوام حشمت تو امر عزیز و شک مریب

سپیده دم چو دمیدن گرفت بوی چمن / هوا ز ژاله گهر بست بر عذار سمن

بت سمنبر سیماب سینه سرو آسا / بکف چمانه درآمد چمان چمان بچمن

چکان چکان خوی ازو گل زبار بر قرطه / کشان کشان سر زلف دراز بر دامن

نماز برده قامتش چو راهب سرو / سجود کرده بر عارضش شمن چو سمن

ربوده خواب ز نرگس دو نرگس پرخواب / شکست پشت بنفشه بزلف پرشکن

نشست ناله ز مرغان خیز نخواست بجنگ / گشاد چهره و گل پاره کرد پیراهن

رقیب وار رهی را چو حلقه بر در ماند / درآمد از در شادی و آنگهی با من

ز روی لطف و عفو گشت همچو می باجام / ز راه مهر برآمیخت همچو جان با تن

هزار شادی آن آهوی ختن از دل / دمی بکام برآمد چو بوی مشک ختن

هزار گوهر شهوار چشم گوهربار / فشاند در قدم آن نگار سیم ذقن

دو بوسه داد مرا از پی سه جام شراب / یکی امید فزا و دوم خمار شکن

دگر چه داد مرا خوش بشارتی که بدم / بجان و دل رهی آن زبان و کام و دهن

بشارتی که با امید امان اهل زمان / بیمن موکب و فر قدوم صدر زمن

خجسته سایه خورشید پایه شمس الدین / که آفتاب زمینست و سایه ذو المنن

گزیده سامان آن خواجه حمیده سیر   فریضه فرمان آن صاحب ستوده سنن
بنفس پاک ولی وبجود عالم علی   بنام شهره حسین وبخلق خوب حسن
بنور رای چو افکنده سایه بر ملکت   زمانه گفت زهی آفتاب سایه فکن
کفش صحایف آمال را زند بتقین   دلش قطایف ارزاق را کند روشن
ایا شبیه تو نادیده دهر صافی فهم   ویا نظیر تو نا زاده چرخ صاحب ظن
اگر تجلی نور دلت فتد بر طور   اساس طور شود همچو سرمه در هاون
ز نظم ملک فلک ذهنت ار بر اندیشد   نجوم نعش شود مجتمع چو نجم پرن
وگر ز تفرقه و رنج خاطری که مباد   نظر کنی سوی این خنگ سرکش توسن
ز بیم فکرت تو دسته گل رود ز بن   بسان نعش ز هم بگسلد درین گلشن
چو ابر دست تو باران جود در گیرد   بسا که گرید و نالد سحاب در بهمن
خدنگ غیرت کف تو چون بسازد   محیط ژرف شود چون غدیر در جوشن
بجرم کیوان زان بست آهن را   که هست وقف سراپای دشمنت آهن
بکلک فتوی ازان دست می برد برجیس   که حکم سنگ کند تا نمایدت جوشن
بقصد خصم تو بهرام چون کمین گیرد   کجا برآرد سر بدسگالت از مکمن
اگر نه پیروی رای تو کند خورشید   چراغ چرخ شود بی فتیله و روغن

مغنی سیمین طارم ار نه بر کامت   دمی زند شود آوای بربطش شیون
وگرنه تیر کمان قد شود بخدمت تو   قدر بدوزد کلک کفش بتیر سخن
نه ارجوی ز هوای تو کم کند در دل   قضا با آتش نکبت بسوزدش خرمن
جهان پناها آب لطافت سخنت   ز روی لوح دل من بشست گرد محن
چو ترو تازه به پرسشش درآمدی سبز تر شد   زبان شنج آبادی تو چون سوسن
بفرق قدر تو بر فکر من بر بستم نثار   هزار در ثمین بر تحیت قبول آمن
بدان خدای که صباغ صنعش از نه خاک   برنگ مختلف آرد نتایج معدن
که یک لطیفه ز درج درت بلفظ قبول   طرا برآید از صد طویله در عدن
ز بس که دیدم جور و عنا ز جور بیام   ز بس که خوردم جام جفا ز دست فتن
سرم ملول شد از جستجوی وفای و نی   دلم ملول شد از دیدن دیار و سکن
ازان رسانی مرغان ملول شد سیمرغ   که یافت فرق خروس لئیم را گرزن
گذاشت طوطی و طاوس و باز را و همای   ز ننگ صحبت خفاش و بوم و زاغ و زغن
هزار کو مرکان پیش همتم یکجو   هزار جان بر سیمرغ همتم ارزن
وشته ایست مرا در دماغ صایب فکر   که روح پاک هستی بخشدم بجای سخن
نزول آن چو ل جان تیره همگی نیست   چه مرد الهی جبریل باشد اهریمن
کجا بنفس لئیمی درآید این معنی   که نفس ناطقه در وصف آن بود الکن

کجا براستی این سخن رسد زنخ دان — کجا معارضی این نمط کند کودن

مسافریست لطیف و غریب گفته من — ولی بجاه عنا درچو یوسف و بیژن

چهار ربع زمین نظم و نثر من دارد — زمصر تا بخطا و ز روم تا بختن

حکیم جوهر باقی بود بمعنی زیرا — ز پارسش جوهر من تحفه بر سوی مسکن

شهان سلغری از غبطه زین در خاک — بدست واقعه بر خود همی دریدند کفن

بقای ذات تو جاوید باد تا باشی — هزار نسل مر اوین بدر بباد آتش

سر ولی ترا تاج فخر بر تارک — تن عدوی ترا تیغ قهر بر گردن

سرای جاه ترا از شرف ستون و سما — نهال عمر ترا از بقا غصون و فنن

دلم نهان شد و شد عافیت نهان از دل — هلاک جان من آمد دلم فغان از دل

به چین زلف تو در مدتی تا لم شد — دهان تنگ توام میدهد نشان از دل

فرو شد از پی تو دم بدرد و دور نعیم — برآمد از غم تو دل ز جان و جان از دل

چه طعنه بود که بر دل بیامد آن از من — چه جور بود که بر من نیامد آن از دل

زبانه گشت زبان در دهن ز سوز دلم — بلی همیشه حکایت کند زبان از دل

دریغ گر دهن دشمن آشکارا شد — حدیث دوست که میداشتم نهان از دل

بشرح حال دل خود چه حاجتست مرا — که خون دیده خبر میدهد عیان از دل

صبوری منم بیچاره اختیاری نیست
چه چاره چون ز غم عشق رستگاری نیست

برآمدم از غم هجر تو خون ناب از چشم — مرا ز فرقت رویت برفت خواب از چشم

دلم بر آتش هجرت کباب گشت و کنون — همی برآید خونابه کباب از چشم

مپوش چهره و بر بنده روز تیره مکن — که روز تیره شود چون شد آفتاب از چشم

بچشم من چو درآمد عقیق بوس ایران — حقیقتم که بیفتاد لعل ناب از چشم

اگر بسیل بناها همی خراب شود — بنای کالبد من شود خراب از چشم

نه ز آب چشم من آمد خلل در آتش دل — نه تیرم آتش دل باز دارد آب از چشم

نشد ز گرده چشم و دلم قرار از جان — برآردم غم این ز سروان و یار از جان

نشد مرا بامید تو روز کار از دست
بدادم از پی وصل تو کار و بار از دست

منم فتاده بپای غم تو دستم گیر — مکن ستیزه و این سرکشی بدار از دست

ز دست من بجوانی شنو نگار ربیا — که بی جوانی باید نگو نگار از دست

مرا زمانه همی خار بر کشد از پای — کرم غمان نکشد عمر باید از دست

ز دست ظلم تو فردا نکه بگذارم — غمان صفدر و سر کار زور کار از دست

معین ملک شهنشاه و شهریار جهان
که اختیار خدایست و افتخار جهان

زمانه دور جوانی گرفته باز از سر — زمین کند دگر آغاز کشف راز از سر

فغان بلبل سرمست از آن بگذشت از حد — که غنچه می‌نهد سرکشی و ناز از بر
گرفت باد صبا رسم معدلت بر دست — چو گل کلاه چو اصل نهاد بار از سر
فکند در چمن آوازه قامت بت من — گرفت قامت سرو سهی نماز از سر
جواب شعر مرا دوش در چمن بلبل — بخواند مدح سپهبد ز سر فراز از سر
علو همت او چرخ را حقیقت شد — نهاد لاجرم آن نخوت مجاز از سر

حقیق ملک کرم شهریار کشور جود
که هست نام همایونش سکهٔ زر جود

زهی خدای ترا عمر جاودان داده — سپهر پیر ترا دولت جوان داده
بروز بزم کف چون سحاب تو بسخا — قفای بحر زده گوشمال کان داده
بگاه رزم بر تیغ آبدار تو خصم — هزار بار ببوسیده خاک و جان داده
لطافت تو باعجاز خلق گاه سخن — چو عیسی از دم خود مرده را روان داده
سیاست تو ز هنگام کین بکلهٔ خصم — همای را بسر نیزه استخوان داده
بجنگ خنجر سلوفریت را نصرت — ز خون خلق عدو رنگ ارغوان داده
دبیر چرخ ز دیوان عمر روز قضا — برات عمر حسود تو زان جهان داده
زهی زمانه گرفته بها و زیب از تو — چو بخت و دولت و اقبال تاب و تنگ از تو

توئی که بخت تو در دهر کامکاری کرد
توئی که در همه کارت خدای یاری کرد

سپهر در پی امر تو ره بسر بنمود — زمانه بر در حکم تو جان سپاری کرد
نجا کبوس درت رغبتی نمود فلک — قضاش گفت تو این بوالی بازی
تواضع تو بدین آرزوش رخصت داد — که تا بداند باری که برد باری کرد
پلنگ را اثر عدل تو بران بگماشت — که شیر در دهن غرم مرغزاری کرد بگماشت
بهر طرف پی انصاف تو چنان ره برد — که باز دایگی کبک کوهساری کرد
زهی بقهر تو آراسته زمان و زمین — کنون ترا است تحکم بر آسمان و زمین

کسی که در کنف سایه خدا باشد
همیشه بر همه مقصود پادشا باشد

ترا است این همه اقبال و باشد آنکس را — که برکشیده و بگزیدهٔ خدا باشد
درت چو بر رخ خواهندگان گشاده شود — صریرش از کرم اهلا و مرحبا باشد
به مجلسی که ز خلق خوشت خبر رانند — حدیث مشک ختن گر رود خطا باشد
ملوک را ز تو تشریفهاست خود چه شود — که وقت نوبت تشریف این گهر باشد گدا
بدین مطایبه مجرم نیم که با چو توئی — بمذهب ظرفا اینقدر روا باشد
ربیع عمر تو بادا چنانکه تا صد سال — درخت دولت و عمر تو در نما باشد
حذر ای غافلان جاهل دار — حذر ای جاهلان غفلت کار

زین گذرگاه دیو نفس شکر … زین بیابان غول روح شکار

زین سرای فریب و دار فنا … زین مقام عجیب و عیب و عوار

هان معطل مشو بسر ایام … هین معول مکن برین هنجار

در ره سیل جای خواب مساز … در بیابان شوره تخم مکار

سخت زشتست تردد عقل … غره بودن برین دو روزه قرار

بس شگفتست پیش اهل خرد … دور بودن ز مهر این غدار

نیست چیزی نهاد خانه خاک … هیچ ازان اصل گنبد دوار

این یکی کلبه ایست پر ز فریب … وان دگر گنبدیست پر ز نگار

زین خطاط و وفا خیال مبند … زین سکون و بقا امید مدار

تا ز تو نگذرد تو زان بگذر … تا نبگذاردت تو اش بگذار

ماجرای گذشتگان برخوان … قصه حال رفتگان یاد آر

کس ازین رفتگان نیامد باز … کس ازین خفتگان نشد بیدار

بس جوانمرد را بکشت و نشد … کس ازین کنده بهره بر خوردار

دل ما تنگ و این همه حجت … چشم ما کور و این همه آثار

زاد سروی که بر فرازد سر … قامت دلبریست خوش رفتار

هر نفـ

هر بنفشه که بر دمد ز زمین … هست زلف بت پری دیدار

هر گلی کز چمن ببار آید … عارض شاهدیست گلرخسار

ای دریغا که شد جهان بی مهر … از خصال حمیده احرار

آه و دردا که در جهان پر شد … از فرومایگان و از اشرار

دور آزادگان مگر که فتاد … باز گشتی لئیم ناهموار

همه با هم دو روی همچو درم … همه ناپایدار چون دینار

همه مردم دلی نه مردم سان … همه صورت ولی نه معنی دار

همه چون نی همیشه باده درا … همه چون دف مدام سیلی خوار

همه عاشق شده بجایگه خویش … همه واله بیار [illegible] و بار آر

همه کبر و ناز و لاف و باد و بروت … همه ریشند و جبه و دستار

همه نرگس همه بزر معروف … جیبش شکوفه نکرده سیم نثار

چون بنفشه گران سر اندر زیر … لیک چون گل دریده شان شلوار

آنکش امسال خواجه میخوانی … بود پار از جمع جبه دزدان یار

وانکش امروز مرد میخوانی … می ستد سیم خبز زنان بزار

تیر در ریش اینچنین خواجه … کیر در کون آنچنان عیار

همه بیکار همچو تیغ خطیب … همچو سوزن همه تن بر کار

نه درین ذرهٔ وفا و کرم / نه در آن ریزهٔ وفا و وقار
چون ازین مرد و مرد خالی شد / پس چه او و چه نقش بر دیوار
همه در کار خویش کور ولی / چشمها شان بعیب جستن چار
همه ابلیس در صفات و زحل / نزدشان جبرئیل بی‌مقدار
همه نااهل و ظرافت شده / همه امداد و حربک و آزار
هیچ ازین سفلگان بهیچ مگیر / کس ازین ناکسان بکس مشمار
این چه خلقند مردمان فریاد / این چه قومند الامان زنهار
حسبنا الله ای مسیح درای / بیخ دجال سیرتان بردار
ای محمد خدای را برخیز / زین ابوجهلیان برآر دمار
ای سرافیل صور حشر بدم / در سر این خران بیندار
ای تو در شعر وارث همگر / صاحب افکار و نکتهٔ ابکار
ای بچوگان نطق و نظم دری / گوی دانش ربوده از اغیار
جامه‌گان ز طبع بافته‌ای / صورت اندیشه بود و معنی تار
شعر بادست هان و هان پس ازین / عمر بر باد بیهده مگذار
مدح این منعمان سفله مگوی / هجو این ممسکان مکن تکرار
که نه ممدوح یار و نه مهجو / که نه شاعر بزیست زین اشعار

خوار کردی بهنر نفس عزیز / رنجه کردی ضمیر گوهربار
شعر در جنب علم بی‌هنریست / زو نخواهد شدن هنر اظهار
چون نباشد ذخیرهٔ عمر عزیز / عمر بگذشت جملگی بیکار
آب رویت بباد شد زانکه / شعر گویانش لولوی شهوار
ننگ باشد عندلیب زاغ شدن / مثل طوطی شکرلب گفتار
شکر علم خور تو ای طوطی / نیم انبان رها کن ای مردار
پای در راه علم باقی نه / دست ازین هزل و هزلیات بدار
آخر از شاعری چه یافته‌اند / انوری و سنائی و بندار

گویی که از زمان که مرا آفریده‌اند / با عشق روح در جسد من دمیده‌اند
در وقت آفرینش این شخص من مگر / از خون مهر و نطفهٔ عشق آفریده‌اند
یا خود مصوران صنایع بکلک عشق / بر بر مرا بشیر و شکر پروریده‌اند
تا پروریده شد دل من در هوای عشق / با مهر مادرانه مرا پروریده‌اند
از هر دو کون هر چه درو هست عاقلان / عشقست و عشق کان همی برگزیده‌اند
عینست عقل و شین شرف و قاف قوت جان / از عین و شین و قاف گروهی رمیده‌اند
شوریدگان شوق محبت ندیده‌اند / کز شوق پشت دست بدندان گزیده‌اند
دیوانگان عشق دویدند سالها / واندر پیش برهنه سر و پا دویده‌اند

بس روز تا بشب بنظاره خوش بوده اند … بس شب که تا بروز شبی نغنوده اند

بس گریه ها که در شب تاریک کرده اند … بس جامه های صبر که بر تن دریده اند

مانند گوی زخم پراکنده خورده اند … لیکن بکنه نکته آن کم رسیده اند

در گلستان عشق بتقلید ناقلان … بسیار گشته اند ولی گل نچیده اند

بر کوه طور عشق بسر رفته اند لیک … آواز لن ترانی از و کم شنیده اند

ای ابن همگر از تو نبینند آن گروه … وین منکران حلاوت آن نا چشیده اند

اینان چو یخ فسرده دل سخت ساده اند … پیداست کافتاب ریاضت ندیده اند

بر باد کی بسان زغن تکیه کرده اند … وانگه بر آشیانه عنقا پریده اند

منقار باز نطق تو سرشان ز تن بکند … چون مرغ سر بریده ز یاران طپیده اند

مرغ شکر خورند ولیکن نه ناطقند … بار سبک برند ولی بسته دیده اند

گرچه لباس شعر بدست تو بافتست … گر خاطران بکوششش بر بریده اند

در دیده ها حدیث چو پیکان نشانده اند … در کامها زبان چو ناوک کشیده اند

از فعل بد چو بر رخ خود زرد کرده اند … وز بار غم چو بار دل من خمیده اند

هم فرش مردمی و دغا بر نوشته اند … هم نطق جور و کین و حسد برگزیده اند

با این همه بتیغ زبانشان گشته ام … آنان که در مناظره من خمیده اند

گرچه فروختند مرا کوردیدگان … صاحبدلان بقیمت جانم خریده اند

شعر منست معجزه روزگار من … کوری حاسدان که بدان گرویده اند

باغ معانیست ضمیرم ولی هنوز … گلها و لالهاش همه نشکفیده اند

آن آهوان که نافه مشکست خویشتن … در مرغزار نیت جانم چریده اند

آن بادها که صبحدم آرند بوی دوست … گرد هوای گلبن طبعم وزیده اند

دلم دیوانه گشت از تاب زنجیر … تنم بگداخت زین نیران دلگیر

نه شب میخسپم و نه روز خورشید … نه بر من میوزد بادی ز شبگیر

زبونم کرد ایام ستمکار … تباهم کرد گردون زبون گیر

سرم شد در بهار عمر پر برف … دل من در جوانی زود شد پیر

درونم شد ز دست دهر پر درد … روانم شد ز شست چرخ پر تیر

چو بی تدبیرم اکنون چه چاره … چو بیچاره شدم اکنون چه تدبیر

مرا در حبس عیسی دست داد است … زیار و جام رود و نغمه زیر

حریفم گر بر آید جام می اشک … سرودم ناله رود آواز زنجیر

نجستم با کسی در کینه پیشی … نکردم با کسی در مهر تقصیر

بجای شیر مهرم دایه داد است … که با من مهر شد چون شکر و شیر

بقدر خود وفا با هر که کردم … مکافاتم جفا آمد ز تقدیر

چه از نقصان افتاد مر شما را … که شد یکباره تان یاد من از ویر

بهم مشفق ترند از آدمی زاد … بدریا ماهی و در کوه نخچیر

زهی خواجه صدر انجم علامت / نهی خسرو چرخ در احتشامت

تو دستور چرخی و مغرب به حکمت / تو مشهور غربی و مشرق مقامت

کشیده بحد جنوبست خیلت / رسیده بقطب شمالی عنانت

ازین چرخ نیلی صفت اصل صاحب / زر افکنده بر کیستی از جود عامت

ده و دو بر و جست یک حد اسمت / فلک حلقه در گوش دو هیم نامت

برآفاق انفس نشان بر زبر کیست / بر افلاک انجم عطای عطانت

امینی شهانرا امامی جهانرا / ندانم چه خوانم امین یا امامت

دلت کان و گوهر نبات ضمیرت / کفت بحر و لولو خط با نطانت

بهاری بود خلد عدن از ریاضت / شراری بود دوزخ از انتقامت

ز تعظیم لبیک گوید جوابت / اگر بشنود چرخ اعظم سلامت

بر اطراف عالم همه سیم بارد / اگر ابر طوفی کند گرد بامت

ز خسف و ز کسف ایمن آید مه و خور / گر آید در سایه اعتصامت

زمین گویی از بهنه کبریایت / فلک برجی از قلعه احتشامت

بقدر کرم گردهی نان دو نان / که گوید که این است در تمامت

ازان کام جاروب عطلت برآمد / کزین آسیا ها نگردد بکامت

صباد اله اشهب پایت / قضا عاشق ادهم تیز گامت

بقصد عدو گر نمایی قیامی / قیامت شود آشکار از قیامت — قیامت

اگر کمترین پایه جوبی ز گردون / سر چرخ اخضر بود زیر گامت

دگر کهترین بنده خواهی ز عالم / شه اختران گوید این من غلامت

پس از لفظ اشهد که گفتی ان لا / دگر با الف در نه پیچد لامت

میانجی کلام قدیم آمد ارچی / حدیث قدم رفتی اندر کلامت

بزرگا کریما ز وفا رحیما / بذات کریمی که گرد از کرامت

که وقت سحر میکند آدم بخلوت / دعایی که آن هست بر بنده دامت

دل و جان من بر دعای تو وقفست / روان میفرستم بهر صبح و شامت

به پیک سحر می سپارم دعایت / بدست صبا میفرستم سلامت

درین دامگاهی که صیدست توفیق / چو من صید دیگر بنفتد بدامت

نگر تا نگردی کمانبار ازین حال / اگر نظم و نثری فرستند بدامت

ازو شعر شیرین طلب طبع خرم / اگرچه دهد درد سر چون مدامت

الا تا بود بام و شام جهان باد / خراج جهان وقف بر بام و شامت

که با میان و جهان تا میانیت / که شام فضل شبان چرخ ساحت

حیات تو باد اکه در حشر باشد / حیات جهان از کف چون غمامت

مستقیمت

فلک طایع حشمت مستقیمت — جهان تابع دولت مستدامت
دوام است فرجام کردار نیکو — دلیلست کردار تو بر دوامت

تا لعل تو از تنگ شکر بار نگیرد — دل را غم آن لعل شکربار نگیرد
در جام لبان چاشنی از قند فکندی — تا لعل لبت تلخی گفتار نگیرد
برسوسن — بر سنبل تو راز نگردم — گر سنبل تو طرف سمن زار نگیرد
از آتش دل گرد رخت راه به بندم — تا گرد گلستان رخت خار نگیرد
از دیدن تو زاهد صدساله عجب نیست — گر خرقه بنهد از دو زنار نگیرد
من گریم و گویی به اشارت که مریز اشک — تا دشمنت از چشم و دل اقرار نگیرد
گر لعل دران لولوی شهوار نگیری — روی از مژه ام لولوی شهوار نگیرد
من دل بهوای لب و دندان تو دادم — ما را که بدین جرم و دادار نگیرد
تا دل نشود عاشق مستی نپذیرد — تا زر نشود خالص مقدار نگیرد
روزی دو سه دستی بطرب با تو درآرم — گر پای دلم در گل تیمار نگیرد
انکار مدار از من ار انکار نداری — تا لوح دلت صورت انکار نگیرد
از یار کم آزار خود آزار چه گیری — گر یار کم آزار کس انکار نگیرد
برق نقش کرم من ز آفاق گرفتست — واندر دل تو شیخ ستمکار نگیرد
شوخ

آنم عجب ار در دل خارانه نشیند — سوزم عجب ار در در و دیوار نگیرد
خود بر دل تو مهر به مسمار نه بندد — کان کان سیاهیست که مسمار
گر فاش شود راز جفاهای تو زین بیش — کس راه هوس یار دگر بار نگیرد
زنهار که تو دریاری من براه سپردی — زین پس بجهان هیچکسی یار نگیرد
زر رخ و در دانه غلطان سرشکم — نقدیست که در پیش تو بازار نگیرد
آنم همه دودیست که بر کس ننشیند — اشکم همه آبیست که بر کار نگیرد
زین پس نکنم گریه بنالم نکنم آه — تا آینه روی تو زنگار نگیرد
گفتی که دلت را به نصیحت ادبی کن — تا کار سر زلف مرا خوار نگیرد
یا در خم این زلف چو زنجیر نه پیچید — یا جای درین طره طرار نگیرد
در عرض یکی تار ازان زلف کم آید — صد قافله از تبت و تاتار نگیرد
او زنگی مستست و سبکبار و سرانداز — خون صد ازان دل بیکی بار نگیرد
ای دوست بهیچ عذر دلم گر بکوبی — کس نکته بران سوخته زار نگیرد
گر دل سر زلف تو یکی بار گرفتست — باید که دلت از دل من بار نگیرد
کو شیفته راست و زنجیر گرفتار — تا خورده بران شیفته بسیار نگیرد
زنهار مخور باد دل من گر همه جرمی — کس را گنه سخت چو زنهار نگیرد
این شعر چو زر نقد روانست درین روی — از مجد کسی صره دینار نگیرد

191

بس پیرهن کاغذی از دست تو پوشیم | کر دست تو زو کاغذ اشعار نگیرد
من صاحب دیوانم و صاحب دیوان | از نسبت هم نامی من عار نگیرد
آن خواجه که بی واسطهٔ منت جودش | چرخ از مه و خور قرصهٔ ادرار نگیرد
آن شمس که بی راهبری قاید رایش | خور مملکت گنبد دوار نگیرد
بی رقعهٔ پروانهٔ او منشی گردون | در کف ز بنان خامه و طومار نگیرد

چه افترا چه محالست این دروغ که گفت | که شد فرشته عرشی و فرشی خالی جفت
هزار گنج معانی شد آشکار گرد | ز روی صورت در کنج خاک رخ بنهفت
ز منبع حکم الماس نطق در بارش | ز بس که از ره توفیق در معنی سفت
ز مسند شرف الفاظ گوهر افشانش | ز بس که از سر تحقیق سر حکمت سفت
ملول گشت و غمین و ز خلق جهان بر تافت | برفت و خلوت کروبیان گزید و بخفت
خدای داند که بوستان حکمت و فضل | چنان نهال نرست و چنان گلی نشکفت
ز تیغ ملت اسلام زنگ شرک ببرد | ز روی عالم خاکی غبار جهل برفت

ز حوض کوثر در خلد حور ساقی اوست
جهان فانی مملو ز ذکر باقی اوست

چه حکم بود که تقدیر لایزالی کرد | که با چنین بشری دست بد سگالی کرد

فتاد

12

فتاد اختر افضال در هبوط وبال | مه تمام سپهر بدی هلالی کرد
زمانه آتش غم در دل معانی زد | سپهر خاک فنا بر سر معالی کرد
ز سهم واقعه نه زود آنچنان نامید | که زاد سروش از فرط ناله نالی کرد
ستون سروش از ناله همچو نالی شد | چنانکه میل ز مسند سوی نهالی کرد
لقای حق چو بچشم خرد معاینه دید | سرای خاک ز مهمان پاک خالی کرد
سرش ز دست اجل گرچه زیر پای آمد | خدای مرتبتش کوی این سپهر عالی کرد

برون نه شده ی طی ز ماه رجب تمام | بروز مه

بسال هجره خی و عین و بی بدار سلام

دریغ قصر رشید که بی ویران شد | دریغ تخت سلیمان که بی سلیمان شد
دریغ و درد که خورشید نور گستر فضل | بزیر سایهٔ این خاک تیره پنهان شد
وجود پاکش جان جهان فانی بود | کجا بماند باقی جهان چو بیجان شد
زلال خضر فرو شد بخاک و زین که گفت | که خاک تیره ز بعد آب حیوان شد
تن شریفش اگر در حضیض ایوان خفت | همای جان عزیزش بر اوج کیوان شد
ازین سرای که زندان جان اهل دلست | دلش گرفت و مقیم سرای رضوان شد
بدید گر رصد فرش خاک هیچ دیده ندید | هنوز جان بشر عرش رحمان شد

باعتقاد سپهر برین مرید او بود
باستفادت برجیس مستفیدش بود

کجا شد آنکه بدو بد قوام حکمت و شرع   که شد گسسته ز مرگش نظام حکمت و شرع
کجا شد آنکه بکلک و بنان گوهربار   نگاه داشت عنان زمام حکمت و شرع
تمام بود درو اعتقاد و دین درست   شکسته شد پس ازو احترام حکمت و شرع
سپهر بود درین دور یار ملت و دین   زمانه بود در آن عهد رام حکمت و شرع
ز شرع و حکمت بس کس که شد بکام جهان   خوشا زمان که جهان بد بکام حکمت و شرع
ز بحر لطف و معانی دو صد هزاران دُر   یتیم ماند بفوت امام حکمت و شرع
فلک بمرقد پاکش بخاکبوسی شد   کبود جامه بسوی نصیر طوسی شد

کدام تن که نشد بسته بلای جهان
کدام دل که نشد خسته جفای جهان

الامان الامان که جان جهان   در دل خاک تیره شد پنهان
خاک بر فرق سرو با شمشاد   تا نهان گشت شخص امن و امان
کاخ ایوان کشید برا تش   تا برآرد زمانه بر کیوان
روی کیوان سیه کنید امروز   که سیاهست روی اهل زمان
چون بتابوت تنگ کرد مقام   نه شبستان و کاخ و نه ایوان
گشت امن و امان نهان از چشم   چون شد از باغ ملک سرو جوان
نعش و دنبال تازیان سر بد   زین نگون و سیاه کرده بران
مرکب تو بتن ز درگه بار   سوی آخر برید زار و نوان

که نماندست شهسوارش را   هیچ پای رکاب و دست عنان
بتماشا نمیرود به شکار   که شکار اجل شدش دل و جان
بتفرج نمیرود سوی باغ   که چو داغ فراق شد بریان
نوحه و ناله بر کشید از دل   که ندارد دل عنب و الحان
چرخ بشکست بربط زهره   خور نگون کرد غرفه ایوان
ماه بگسست زیور جوزا   تیر ببرید گیسوی رضوان
ماه شعبان چو روز عاشوراست   کربلا شد محله کرمان
از کران تا کران جهان پر شد   زین غم بیکران دو درد گران
دل دردانگانش خونین کرد   سوک این بحر ژرف بی پایان
زین وصیت هزار باره بتر   که پدر شد بمرگ او گریان
چون دل لعل خون گرفت از درد   دل دریتیم در عمان
دل صاحبدلان بتنگ آمد   از دل تنگ صاحب دیوان
یاربش شربتی فرست از صبر   تا شکیبا شود درین هجران
مرهمی نه ز لطف بر جانش   مگر این درد را شود درمان
گر در ریخت باد باقی بحر   در گهر رفت باد باقی کان
وان جوان عزیز را که شدست   به جوار جناب قدس رسان

ذرگناهی که تو بر و راندی   هیچ بروی مکیسه و درگذران
گر بجود کردی تو حکم تراست   ور تو کردی مخواه زو تاوان
چون چشانیدیش مرارت مرگ   بچشانش حلاوت غفران

شب تا بسحر منم درین درد   نالان نالان چو ناتوانان
گردان گردان بهر در و کوی   کوبان کوبان چو پاسبانان
فریاد ز محنت غریبان   زنهار ز حسرت جوانان
خرمن خرمن سرشک ریزان   دامن دامن گهر فشانان
جویان جویان نشان سر راه   پویان پویان بی نشانان
روز از سر راه بر نخیزم   در ره نگران چو دیدبانان
گریان گریان شوم بهر ره   پرسان پرسان ز کاروانان
از نام و نشان نازنینان   وز بوم و دیار دلستانان
بر زاری من ملامت آرید   افسانه گران و قصه خوانان
گوئید مرا که اشک کم ریز   این سر سبکان دل گرانان
نه آب ز دیدگان ببارم   بر درد و دریغ مهربانان
نه اشک که خون دل بریزم   بر خاک عزیزان جوانان

ای باد ببر پیام رازم   روزی که رسی بخاک آمان
بگذار اگرچه پیش باشی   باز آر پیام پیر بابان
چون گل برود دگر چه ماند   جز خار بدست باغبانان
در خاک فتاد خون ز چشم   از چشم بدان و بدگمانان

گر دیده بودی شاه را بر راه خون بگریستی   بر تاج و تخت سرنگون چون چرخ نگون بگریستی
از حسرت جان و تنش وز درد سوز و شیونش بگریستی   گر زنده ماندی دشمنش از ما فزون بگریستی
گر داندی آن تاجور کاندر بیابان از سفر   بر چار صد تخت زر از ما فزون بگریستی
دیار دیدی خانه را کاتش زدی کاشانه را   بر خاک سر دردانه را یا رب که چون بگریستی
گر آگهی بعد ازین بحر و شدی چون رعد ازین   هر صبح و شامی بعد ازین در خاک و خون بگریستی   آگهستی
گر خواندی برگه صبا این قصه گرگیکن هبا گریان بدی   گردون زنگاری قبا شنگرف گون بگریستی
گر بوم و بر راجان بدی بر مرقدش گریان بدی   دیوار و در نالان بدی سقف و ستون بگریستی
چون ابر اگر نم دارمی از دیده طوفان بارمی   تا حق شاه حق گذار از دیدگان بگذارمی

ای دل آسایش ازین کلبه احزان مطلب   کو سر خوشدلی از کیسه دوران مطلب
ناف آهو ز دم شرزه اژدر منش   نوش دارو ز فم افعی و ثعبان مطلب
اختر تیره رو از راه هنجار مپرس   گنبد بی سر و بن را سر و سامان مطلب

۱۱۵

دل کند از بیت فلک رود دل خوش کن چشم مدار　　جان ربا نیست جهان تو مدد جان مطلب

لولو افشانی ازین اختر معکوس مخواه　　لاله رویانی ازین شوره بیابان مطلب

الف اندوه خرد دار و کم شادی گیر　　با همه درد قناعت کن و درمان مطلب

روشنی از در این خانهٔ شش رکن مجوی　　راستی از خم این طاق نه ایوان مطلب

درد درمان طلبی صعبتر از درد کشیست　　در جهان گر خوشی هست مگر ترک خوشیست

آخر ای چرخ بجز جور چه آید از تو　　غم گاهی همه رنج فزاید از تو

عاشق فتنه و حامله و حادثه زا　　ای بسا بو العجبیها که بر آید از تو

بسر انگشت کنی لعب جهان طرفه که عقل　　به تحیر سر انگشت نماید از تو

هر دم از درد تو آن جور و جفا دارم چشم　　که یکی زال مرد صد قرن نیاید از تو

پیر عقلم همه در حشمت بد بینی از تو　　سر چه آیینه تقدیر نماید از تو

حل و عقد تو جز انسوی دل ماست نگو　　خود دل اندر تو که بند و چه گشاید از تو

تن شکر خاکی و آتشکده جانی داری

جان بستان آبی و خونخواره هوایی داری

آخر ای خاک تنت خون دلم چند خورد　　تن ناپاک تو تا کی تن پاکان سکرد

تا دلارام من اندر جگرت جای گرفت　　بس شبی نعرهٔ منکر زده کردون ببرد

روضه در تو نهادند که از رفعت تو　　خاک فخر آرد و آب خضر رشک برد

با چنین گوهر شایسته ترا جان عزیز　　شرم بادا که بخواریت ازین پس شمرد

۱۱۶

خون بود قطرهٔ سر ابر که بارد بر تو　　ناله باشد دم آن باد که بر تو گذرد

خشک گردد نم کوثر چو ز تو یاد آورد　　تر شود دیدهٔ خورشید چو در تو نگرد

روح چون تا بو عجبی گشت ازین پس خورشید　　در هاگر تو هوا گیرد جانها شمرد

باری آن روی نکو را تو چه نیکو دارد

که گل تیره کند تربیت گل بهار

پناه ملک سلیمان بلاد اهل زمان　　تویی که ملک ز نام تو نامدار شود

فرو دست تو نبید اگر کسی به شبل　　بپای و نیم تن نیلکون حصار شود

سپهر پیش سراپردهٔ جلالت تو　　کمر بخدمت و در آمد که پرده دار شود

قضاش گفت تو با صد هزار دیده شغف　　کجات منصب این شغل اختیار شود

که جبرئیل امین تر نیفت برگشته　　دران هوات که از جا جهان بار شود

بدان که مهره به از خضر تش ان باشند　　هوا ز جاده پر از گرد و پر نگار شود

به شب غداره از گرد در تتق ماند　　بروز دیدهٔ خورشید پر غبار شود

زبس که ناوک عصمت از دور روان گردد　　بشب خیال نیارد که در گذار شود

گر آفتاب ز خوف کسوف بگریزد　　بزیر سایهٔ چتر شر بزینهار شود

رحیم دانا مشفق دلا ز من بشنو　　حکایتی که از دیده اشکبار شود

اگر بسمع رضا نشنوی حکایت من　　غمی که هست درین دل یکی هزار شود

دل خراب مرا بازجوی یکباری | که بس خزاین پنهان که آشکار شود
من آنکسم که نیاید مراد دم ز فرزن | نه پای بس طلبش از تا تقدمار شود
درین زمانه که اندک بضاعتیست مرا | نه مملکت که در وجه روزکار شود
متاع من سخنست و حفاظ بسیار است | بلی متاع چو بسیار گشت خوار شود
مرا ز خانه جدا کرد حق نعمت شاه | بدان امید که بخت رمیده یار شود
دل ضعیف مرا در انتظار بسوخت | دران هوس که بهر کام کامکار شود
چگونه باشد با این دریغ و نومیدی | دلی که سوخته درد انتظار شود
سلانجان شه اندر سفر کجا شاید | که بنده در سفر آزاد و شاد و خوار شود
نعوذ بالله اگر بنده روا درین درگاه | نیابد و به دگر جای مرد بار شود
هم از زبان بد و نیک سرزنش باید | هم از روان ملک سعد شرمسار شود
بشکر صد یک بار انعام او وفا نکند | اگر حیات طبیعی مراد و یار شود
تو شاه تیر اگر حق بنده نگذاری | کمان مبر که جهان با تو حق گذار شود
برغم تو اگر ابوبکر نیست محرم صدق | چه موجبست که بوجهل یار غار شود
اگرچه تلخ بود پند چون بکار بری | چو وقت کار شود نوش خوشگوار شود
سرانکه ملک سلیمان بزیر مهر آرد | سزد که با ملخ و مور سازگار شود
سران شهی که زبردست عالم گردد | بپای حادثه باید که بردبار شود
ملک داری دریای داد و کوشش کن | بداد و دین که ازین ملک پایدار شود

تو باش و کو سر شهوار با بحر عمان | که چشم ملک بدیدار بان جهار شود
جهانیان را تا جاودان محمد سعد | ز شاه سعد و ابوبکر یادگار شود

فلک جناب ملک جو عماد دولت و دین | تویی که جاه تو شد ملک جاودانی من
بکامکاری تو شست بخت بنده تویی | که کامکاری تست اصل کامرانی من
ز حرص مدح تو همچون سهیل ازا نشست | حسام خاطر چون کوکب یمانی من
ز روی معنی ذات تو زان بزرگتر است | که گنج باید در عالم معانی من
ز راه حرمان کرد درم از برت دانی | که هست حدمت تو غایت امانی من
چنانکه رسم تو بود شبی مگر با بخت | ز خلق تو گله کرد رسم دانی من
چو باد نیست مرا سر زبان و سود که هست | چرا نپرسد احوال سر نهانی من
ز رازهای نهان فلک چو باخبر است | چه حاجت است نیچر از قصه نهانی من
چه داند او که در اقلیم ثالث و رابع | ندید کس بد آیینه فام ثانی من
چرا مرا ننماید وفا بسر آن سر | که در وفای وی آمد بسر جوانی من
بعذر گفت مرا بخت تا تو بنشستی ازو | جوان شود دم نفزود ناتوانی من
بسوختم ز پشیمانی و بسر گفتم | هزار لعنت بر جان قلتبانی من
شدم نفور ز صبر و نفیر کرد دلم | ز نفس ساده و ز طبع باستانی من

سه شب گذشت که تا روز چشم من نغنود — ز گریها که تو دانی سرشک رانی من
بدان صفت که سیه دل سپهر زنگاری — نمود رقت بر اشک ارغوانی من
چنانکه گیتی نامهربان ترحم کرد — بدان سرشک چو باران و مهربانی من
سبک دلم بدمی تازه کرد بخت جوان — چو دید از پی رنج تو دل گرانی من
بمژده گفت کنون غم مدار پس شادی — که یافت صحت پیشتر آرزو کامرانی من
نثار کردم بر فرق دهر دُر و گهر — که خود در چشم و ربانست در فشانی من
ترا اگر بتن آسیب زد چنانم من — که گریه آیدت از روی زعفرانی من
سپهر شعله برانست کز دل و چشم — کباب و پاره کند بهر میزبانی من
چو آب پیشش خوناب چشم و آتش دل — چو باز کرد سر افغان و قصه خوانی من
مگر که در دل سنگین او نمی گیرد — بهیچ روی دم گرم و خوش زبانی من
منم تفضل غنی و بعز باقی شاد — چه غم خورم که شود نیست جسم فانی من
حیات باد ترا دیر سال در دولت — که از حیات تو شسته زندگانی من
مراد باد ترا در کنار با شادی — که شادکامی تست اصل شادمانی من

در [illegible] فتح فرماید

شاها همای فتح و ظفر در معرکه — با شاه سبار رایت تو همنشین بود
هرجا که موکب تو بود امر کردگار — چتر سایه بار کاب و عنانت قرین بود

بر هر زمین که نعل سمندت گذار کرد — خورشید خاک بوسه آن زمین بود ۱۲
یک قاصد از جنیبت خاصت بود جمال — یک چاوش از سواد سیاهت کمین بود
فرض نکات جاه و جوانیت راز من — بشنو حکایتی که چو سحر مبین بود
شعری که بنده گفت بمدحت سال پیش از این — با جانش از نکات خصمی حزین بود
شاه بزرگوار بران خرده گر رفت — کان نه طریق مردم با آفرین بود
یعنی که آن حدیث کمین بود پس خطا — وانکه بقصد گفت رجیم لعین بود
آن نکته بر تو پیش شنید که عوض شاه — زین نقطه‌ها بری تو سپهر برین بود
آن قافیت ضرورت شعرم بکار برد — نز بهر آنکه خاطر شه دور بین بود
حرف سخن بسبب خصوص انکه قایل شکی — در فن خویش شاعر سحر آفرین بود
ده سال که بحث و همی نگفته ام — تا پهلویم ز رشتی خصمی همین بود
با بعد اگر امید و مرادم وفا نشد — باور کن این ز بنده که با بنده همین بود
پنداشتم که بنده خاک جناب تست — وآگاهیم نبود که روز چنین بود
با پادشاه وقت کسی کو بود جهان — او را به اعتقاد درست و دین بود
خونش بود حلال و حلالش بود حرام — آن کافری که معتقد آن شر این بود
ناکرده هیچ جرم چه باید که پیش شاه — از خجلتم همیشه عرق بر جبین بود
آن روز رستخیز مبیناد چشم من — یعنی که طاق ابروی تو پر چین بود

۱۴۰ با من عتاب کرد و گر التماس بود | گر خود پلنگ بربر و شیر عرین بود

سندان سخت روی بکند از در باب تو | مسکین کسی که روشنک و شرمگین بود

مپسند کانکه دامن جاه ترا گرفت | خون دلش ز حادثه در آستین بود

ملک آن تست و جز تو دگر مالکیش نیست | وین نکته نزد عالم و جاهل یقین بود

بر ملک ملک خود بگشاید کسی کمین | بیگانه که خصم بود در کمین بود

دزدان کمین کنند و مخالف کشد کمان | شه را ز حق کلاه و سریر و نگین بود

نام شه و ملک همه کس را بود و لیک | شاه آن بود که آن ملک را آستین بود

هر ملک را رسول و امینی بود و لیک | نه هر کسی بجای رسول امین بود

فرق خروس و تارک هدهد متوج‌اند | لیکن نه همسر بسر آهنین بود

تا قدر آسمان بود از ماه و مشتری | تا زیب بوستان ز گل و یاسمین بود

تا در جهان نشان شاهی و شادی بود | شاهنشه جهان عضد داد و دین بود

سعد خجسته طلعت فرخنده را روی | کش کردگار حافظ و یار و معین بود

از شاه التماس رهی عفو زحمتست | وز بنده یادگار تو شعر متین بود

حکایت

ای خسروی که سایس امر تو از نفاذ | بر پای هفت توسن گردون نهاد قید

در مجلس مربی عدل تو توبه کرد | دهر دنی ز مکر و سپهر دغا ز کید

۱۴۱ تهذیب خلق خوب تو در عنفوان عمر | منسوخ کرد قصهٔ بسطامی و جنید

بدخواست از درد دمی سرد برکشید | ابر تموز برف دهد در هوای قید

حالیست بنده را که گر اظهار کند بشرح | بر خاطر تو جلوه کند در لباس شید

با آنکه دامن تو گرفتم ز خاص و عام | آخر [illegible] ملک عمر در قصد زید

در کعبهٔ پناه خودم جای امن بود | کاندر حریم کعبهٔ حق آفتست صید

حکایت [illegible]

ای در کله جهان ز عدلت | گرگ آمده پاسبان لاشه

در ظل همای رایت شد | گنجشک هم آشیان باشه

ما راست یکی حدیث باقی | چون در تن ما جراحت‌آشه

من بنده نیم از آن صحابه | کز من ببرد سبق عکاشه

خون دل گل چکید و آنگاه | محبوس بماند در رشاشه

در باغ بجای گل نشسته | در فصل بهار خار و خاشه

لیکن نشود بکاس گردون | در وقت کسادی قماشه

ای بوسیدن خاک در چرخ آسایت | چو پای فلک و اختر و گردون تشنه

تیغ سیراب ز سر قربانهمه آب | روز و شب هست نگون تاب [illegible] تشنه

(۱۲۹)
تشنه شربت مرگست عدو با تیغت / از جگر تا فلکی هست بهر خون تشنه
ز آتش صولت تو باد تهمتن رفته / ز آب انصاف تو در خاک فریدون تشنه
به تولای درت تخت همایون مشتاق / به تمنای رخت طایر میمون تشنه
تو چو موسی شده بر غرق تجلی واله / خصم غارت شده در خاک چو قارون تشنه
بر کمال هنرت عدل سکندر عاشق / بر زلال سخنت جان فلاطون تشنه
حاسدت هست چو مستسقی بر ساحل از / اندرون ز آب به کشتیه و بیرون تشنه
بنده را لجه نظمیست که با لجه او / شد به آب سخنش لولوی مکنون تشنه
خانه چشم مرا آب بسر شد ریزی / وانگهی بهر رخ تو مردم او چون تشنه
بفسون چند نمایم که کنم در هوا بش / نشود آری در خواب بافسون تشنه
لب من تشنه بوسیدن خاک در تست / چون با آب رخ لیلی لب مجنون تشنه
در چنین وقتی کامد گل میگون شراب / وه که چو نرم بدمی زان می گلگون تشنه
سوسماران همه را چشمه حیوان مشرب / از قضا دان که بود ماهی ذوالنون تشنه
خوان انعام تو گسترده و من گرسنه دل / همچو ملاح بود بر لب جیحون تشنه

جوان بختا جهان بخش تو آنی / که بر گردن کشان ملک رقابی
بتیغ اسلام را نعم الوکیلی / بساحت خلق را حسن المآبی

(۱۳۰)
جهان سردم قناعی میکشد می / ز سرسبزی آن تیغ سرابی
نگاه لهو در دلها نشاطی / بر دور بزم در سرها شرابی
به طلعت ملک را در چشم نوری / به هیبت فتنه را در دیده خوابی
چو روح اصفیا عین صفاتی / چو قول انبیا محض صوابی
زمین گشته امید ما را / گهی خورشیدی و گاهی سحابی
بر تبت معدلت را آفتابی / بزینت مملکت نور یابی
بدستوری سؤالی لایقم نیست / معاذ الله نه گدایی نه خطایی
جواب آن بلطفم باز فرمای / ز صاحب طبعی و حاضر جوابی
اگر چرخی چرا ابری نگردی / وگر مهری چرا ابری نتابی
بعیب این چرخ را ایکره نگوئی / که این بی آب و دل چه آسیابی
به قصد بیگناهی چند کوشی / بخون بیدلی تا کی شتابی
بسمع اشرفت دایم رسیدست / حدیث اشتر و ماه عرابی
منم اعرابی گم کرده اشتر / دوان اندر بیابان سرابی
دل از جان سیر گشته تشنه مانده / ز بی نانی و رنج اندک آبی
پس ار ایزد ترا خوانم بیاری / که تو بر چرخ دولت ماهتابی
زکات جاه را فریاد من رس / که چون دریا و کان صاحب نصابی

۱۳۴ اگر افتاده‌ای را دست گیری
وگر درمانده‌ای را فتح بابی

ز من افتاده‌تر کس را نبینی
ز من درمانده‌تر کس را نیابی

مرا از بند غم آزاد گردان
اگر در بند احسان و ثوابی

بسی ویرانها را کردی آباد
بسی کردی بنا خاکی و آبی

اگر نام نکو و صیت خواهی
نظر کن در دل یا این خرابی

شه مازندران نام نکو یافت
بیک مصراع شعر فاریابی

بسی دارم درین معنی حکایت
ولی ترسم که زحمت برنتابی

منم القصه در کنجی بمانده
چو توبت کرده بوبکر ربابی

بروز عید در زندان سرایی
نشسته یار مان در هم نیابی

همایون باد بر تو عید و هفته
بخون دشمنان تیغت خضابی

بنور دین حنیفی باد قایم
جهان چون ملت او بی نقابی

رخ جاه تو چون گلنار پربار
رخ خصمت ز گرد غم چو آبی

خدایگانا در شرع ملک معجز تو
شکست بند و طلسم زمانه جادو

ز بیم پاس تو در مرغزار ملک جهان
که شیر محترز است از چراگه آهو

همای معدلتت سایه آنچنان افکند
که باز بر حذر است از تعرض تیهو

چرا نه

۱۳۵ حریف عدل تو بار باز بالیدست
ز کعبتین دغا نقش عالم ششسو

نیافت مثل تو دور جهان صورت گر
ندید شبه تو چشم زمانه جادو

جهان چو یافت تمار و فحص سرتاپای
در اوفتاد بشکری که یافت آن معفو

چو بار دید در طینت نهاد بشر
چه گفت گفت جهان لا اله الا هو

عروس ملک جهان بر تو شد چنان عاشق
که جاودان نکند آرزوی دیگر شو

ز رشک رای تو بر شام بود چشم فلک
فرو شود بگل تیره بر کره ابرو

بدست صبح گریبان خویش را بدرد
ز عشق سنجق فتحت شب سیه گیسو

مرکبیست سیه سنجقت ز فتح و ظفر
چنانکه صبر ز ترکیب بر اوج تابا رد

سر آنکه شربتی از کوزهٔ خلاف تو خورد
شود دشر کاسهٔ سر حفت کاسهٔ زانو

کسی که چون سرطان با تو کژ زبان گرفت
ز تیر چرخ لگد خورد در محبس سرد

منم که تا سر من سایهٔ قبول تو یافت
شد آفتاب خطایی نسب مرا هندو

چو داغ و طوق تو دارد سر من و گردن من
به پشت گرمی تو بر فلک زنم پهلو

مثال سعی من و خصم بد سگال عجول
حدیث کودک و مار است و زاهد و راسو

جهان سفله چنان کج نهاد و کور دلست
که باز می‌نشناسد صدیق را ز عدو

بس است خاطر شه را اشارت من
چه حاجت است که یک نکته را کنم با دو

دمی بر آورم از راه نفثة المصدور
اگرچه قافیه طبع را گرفت گلو

م

درین زمان که فضای سپهر دون صحن زمین — ز سردی نفس زمهریر شد مملو

بار زرد و موس مرغ در هوا گوید — که جست باب زن آب گرم و آتش کو

درین جبله تقیم که راه جبله دار — نماز صبح کند چاشتگه زبیم وضو

دران هواست سرایم که زمهریر برد — نوشته است ادو صد عیده و دعا ده او

مرا که شارع سرماست روز و شب وطنم — برفت مغز زبس سردی هوا زکدو

دریده کار مرا زود کار کرک نهاد — که بر نکابت این کرک گفته یادا هو

سرانچه کرک دریده مجز تو شهوا ند — بهوای روبه کرده زروی لطف رفو

دگر مواهب شاهانه را که دارد چشم — امید که محصول گردد آن مرجو

چنین که موی شکافیت بنده در مدحت — مگر دریغ ندارد عنایت یکمو

حیات بخش چرخه زمین خواهد گشت — تیغ کین من از رخنه گنه خواه

سپید دلی چو شد بر سیه گمان گردد — بیان جرم من از خصم دل سیاه مخواه

بصد دلیل شود روشنت که بی جرمم — ز من دلیل مجو یا از و گواه مخواه

حوالت کنه از بر من است سهل است — شفیع بنده تویی عذر آن گناه مخواه

همه مراد تو جوید شه جهان ز خدا — تو از برای خدا بنده را ز شاه مخواه

مار و بط و عقاب و سمندر کسی بیافت — وز آشیان هر یکی برداشت خایه

و آورد و زد و زیر یکی ماکیان نهاد — وادبیر بهرش نشست چو دلسوز دایه

از هر چهار بچه برون آمد از قضا — وز بال ساخت بر سر هر چهار سایه

فرخ عقاب سر بهوا بر کشید و گفت — رفتم که این مراست سزاوار پایه

بط بچه بر تشنه شد و سوی آب تاخت — گفتا کجا بپایم ازین به سفایه

فرخ سمندر آتش اکنون بدید و گفت — آنیست مرا و شعله نگر هم سرایه

چون مار بچه گرسنه شد جست و جو گرفت — بر سر زمین خزید و بگفت آنیست مایه

ای نفس عالم علوی سود شاز سوی — زاخلاق خانه وز دانش دایه

ز چشم از دل ریش خونیست خوردم — ازان با غم جفت وز کار فردم

ازین دو دل آب رنگی ندیدم — به جز اشک خونین و رخسار زردم

زخون مردم چشم من در شنا باد — که با مردم آشنا روی کردم

ز نامردمان چشم راحت چه دارم — که از مردم چشم خود هم بدردم

درین قحط مردم به نیرنگ و مردی — گر از مردمی رنگ دیدم به مردم

به قمری ددی اژدهایی بیابم — ز مردم شب و روز بیخواب و خوردم

رسید ادا این هفت و این چار دایم — چو بر آتش آبم چو بر باد گردم

ز چرخ دعا باز ده در مقامی — زبان کار و مغبون چو لقاب بردم

۱۲٤۱

دلم سرد شد زین سر و موی چون یوسف — ازآنست همواره این باد سردم

زخار و خسان چشم نرمی چه دارم — که بر چشم و دل همچو خارست [illegible]

ازین خوان پر جیفه روزی ندارم — به جز آنکه باشد ازان ناگزردم

زنابش بغیر از ملامت چه دیدم — زخوانش برون از ندامت چه خوردم

خدایا تو در خود پرستیم مگذار — که گرد سگ نفس اماره گردم

ازین بد حریفم نگهدار خدایا که — بساطی که گسترده شد در نوردم

رسول خدا سجده سهو کرد — خدای جهانش خطا محو کرد

دگر انبیا را ذلل بود بیش — غفور عفو شان همه عفو کرد

بهشتت بزم تو من آدمی — نه اندر بهشت آدم آن سهو کرد

ده عادت رذیلت که رسم اساس عامه را — گر زان شود روان و دل و کام عقل خسته

عرض جمال و لاف سخا و بسلف بر کند — مدح زبان خویش و تفاخر بخواسته

بخل سلام و خیر زیاد مکان جای — مهمانی بنوبت و تشریف خواسته

بدین گونه فرقت بین عجم بدارند — دل صاحبدلان صاحب قرانان

بدینسان خرده بر پیران بگیرند — بزرگان و کریمان و جوانان

شه صدر خداوند من شهاب الدین — توئی که محض وفائی مرا این جاه و را

بصدق و حرمت در محیط سجده گاه اینجا — محل صدق و وفائی مرا این جلوه را

۱۲٤۹

زراه لطف بحکم کرم زروی صواب — دعای من برسان صاحب ملکخور را

بگو که رقعهٔ میمون رسید و بوسیدم — چنانکه اهل وفا روی یار گلبو را

حدیث دفتر بر خاطرم فرامش گشت — که یاد و نام تو نسخه است خاطر او را

پناه قدوهٔ آفاق مجد دولت و دین — که نیست در همه عالم چو او سخن دانی

زرای روشن تو لمعهٔ و خورشیدی — زجام خاطر تو قطرهٔ و سحابانی

بفضل و دانش و تدبیر آنکه صف دگری — بحلم و حکمت دین بروی سلیمانی

کمال و فضل ترا وصف چون توانم گفت — که فضل و جود ترا نیست پایانی

ز ذوق لذت الفاظ تو چنان شده ام — که مانده ام متعجب بسان حیرانی

چه چاره چونکه سعادت نمیدهد یاری — که من نویسم از اشعار خواجه دیوانی

اگرچه صدر همی نیست لیک میگوید — مرا بخط خدا از نوشت قرآنی

صاحبقران مجدت گر فرستی یکدو روز — گردم از آیات و ز الفاظ مجدش مستفید

وعده با عیدست و عید از عود امر مطلقست — بازگردانم بخدمت بیت آن وعده و عید

با وفا و عهد تو ام یاد می آید قسم — هم بآن قرآن مجید و هم بقرآن مجید

بحکم صدر معظم معین دولت و دین — زکفهای خود و از ایشان فرستادم

از آسمان سخن آمد بخت و من امروز — بیک اشارت با آسمان فرستادم

عز و جاهش گفتم که جان فرستم پیش — چو جان حزین بفرزند خود فرستادم

سفینه‌ای بمن آورد صدر دریادل / بدان غرض که ز کلکم شود سواد پذیر
گشادم و ز سوادش کتابتی دیدم / چو عقد لؤلؤی منثور سمط در منیر
همه چو صفحهٔ کافور مشق کرده بمشک / همه چو برگ سمن عجم برده ز عبیر
نهاده سلسله‌ها از سواد بر نقره / کشیده گردن روز سفید در زنجیر
شبش چو روز نمود آنچه داشت اندر دل / ولیک روز شش چون شب نبود از ضمیر
الف برای قنوت ستاده بر یک دست / چو مرد مجرم تایب نشانده در تشویر
حروف منحنیه هم جمله در رکوع و سجود / چه در هیاکل رهبان چه در تواضع پیر
یکایک ارچه در اشکال مختلف بودند / بذبذ منطبق اندر ثنای صدر کبیر
ستوده صاحب عادل ظهیر دولت و دین / نصیر ملک که بادش خدای یار و نصیر

بحث و جوی کریمی مشاورت کردم / ز روی نسبت با چرخ پیر مستوفی
نشان و همت مرا گفت کفشمس کو گفت / کریم کشور کرمان ظهیر مستوفی

سراج الدین غصنی دارم نفیس / چراغی نیست بل نور الهیست
ز مه تا ماهی او را مستفید اند / که صیت فضلش از مه تا بماهیست

مرا و می حریف هفته بودند / که در سر هر یکی را اکبر سریست
در افتادند تا که با من امروز / تعهدشان ز تاب تاک برستست
زوجه هستی این هفت هشت تن / دو مرغی می درین یکطرف قرنست

درین حالت دراز و پهن گفتن / مثال آن عجوزست آن حصیرست
تو ما را پای مردی کن بهستی / اگر دانی که وقت دستگیریست

ای آن زمین وقار که بر آسمان فضل / ماه خجسته رایت و خورشید مظهری
تو قی ز ناقدان سخن گفتهٔ ظهیر / ترجیح می‌نهند بر اشعار انوری
جمعی دگر برین سخن انکار میکنند / فی الجمله در محل نزاع‌اند و داوری
ترجیح یکطرف تو بدیشان نما که هست / زیر نگین ملک تو طبع سخنوری
ما را درین مجادله فریادرس تو باد / نه پادشاه ملک سخن مجد همگری

جمعی ز اهل خطهٔ کاشان که برده اند / ز ارباب فضل و فطنت گوی سخنوری
کردند بحث در سخن پیشینیان نظم / تا خود که سفته زین به دُر دری
در انوری مناظره‌شان رفت و در ظهیر / تا سر کراست پایه برتر ز شاعری
از آب فاریاب یکی عرصه داد در / در خاک خاوران دگری ماه خاوری
تفضیل می‌نهاد یکی مهر بر قمر / ترجیح میشمرد یکی حور بر پری
انصاف چون نیافت گروه از دگر گروه / من بنده را گزیده نظرشان بداوری
بر من بپنج بیت نهادند منتی / کورا بهفت عضو معینم بچاکری
در کان بحر او چو بجستم گران گران / در قعر بحر آن چو نمودم شناوری

۱۴۱

شعر یکی برآمد چون در شاهوار   نظم یکی برآمد چون زر جعفری
شعر ظهیر اگرچه سر آمد ز جنس نظم   با طرز انوری نزند لاف همسری
بدری که طالع آمد از آن نظم کی فتد   با آفتاب گفته او در برابری
بر اوج مشتری برسد سیر نظم او   خاصه که ثناگری و مدح گستری
مذاق هر   طعم رطب اگرچه لذیذ است و خوش بدان   کی به بود ز خاصیت از قند عسکری
بیداره چه سبز و نغز و لطیف است در بهار   کی در چمن بجلوه کند کار عرعری
هرچند لاله صحن چمن را دهد فروغ   پهلو کجا زند به بهی با گل طری
گرچه طباع مختلف و نوعی مراست   وانواع را طباع پراکنده مشتری
اینست اعتقاد رهی گر بود عجب   گر تو معتقد نظر مجد همگری
این خشک جان نثار سر خاک آن تبار   کاشعار شان چو آب روان اند از تری
زاد این نتیجه نیم شب از آخر رجب   در حی و عیان جبین و دل از رنج بیمری

ای بحر براعت که ضمیر تو جهان را   دایم بعطا لولوی منثور فرستد
کلکت در ناسفته بأقطار رساند   طبعت زر ناسخته بجمهور فرستند
نظمی که فرستادیم از روی تفضل   زانهاست که خورشید بگنجور فرستند
آری چه شود کم اگر آن گلبن دولت   بویی بدل خسته مهجور فرستند
در حوصله این دل مغموم بگنجد   نوباوه که آن خاطر مسرور فرستند

۱۴۲

کس خسته شهباز بدراج فرستد   یا تحفه سیمرغ به عصفور فرستد
دل خواست که ترتیب دعایی کند از صدق   وانگه سوی آن ساحت معمور فرستد
عقلش ز سر طعنه فغانی بر آورد   یعنی که کس این تحفه سوی طور فرستد
بر ماه چه منت بود از ابر بنور   از ژاله در آخر مه کافور فرستد
در علم عطارد چه فزاید کرش از جهل   استاد لغت تحفه مسطور فرستد
باشد ز در خنده چو چنگ زن بورا   خاتون فلک را دف و طنبور فرستد
چون سایه سیه روی بود گر به نخست   خورشید جهان را مدد از نور فرستد
کیوان نشود معتبر از رای ببارش   ادرار می از هند و ز لاهور فرستد
از مستی عقلش بود انگور تقرب   نزدیک خضر جرعه مخمور فرستد
از ساده دلی باشد گر پاک ده سیح   تحتی جگر سوخته زین جور فرستد
شینی بود از خر یک قطره شوری   زین جا به رشش گوشه زنبور فرستد
کی بر طبق بید بر خوشه برونی   دهقان خرف خوشه انگور فرستد
پرور آنکس نتوان داشت طمع کو   پیروزه کرمان به نشابور فرستد
کس نسخه نقش در گرمابه بتحفه   بر دیبه چینی سوی فغفور فرستد
آنجا همه از عقل شنیده دل و این نظم   هر شاه سخن را چه دستور فرستد
جان علی و چشم حسین و دل زهرا   کز روضه رسولش سوی جان نور فرستد
آن خسرو سادات که چرخش بسعادت   انعام سیادت را منشور فرستد

١٤٤

ای بحر گهر زای که موج تو عطا را   از مکتب یکبار در دور فرستند

قانع شو از این خاک بکیدره ز اخلاص   گر جان نه مهر آمده بنشور فرستند

تقصیر بدان کردم از کثرت اشغال   نزدیک تو این قطعه مسطور فرستند

استاد سخن دانی و کی عیب نماید   با قطعه اگر جایزه فردور فرستند

از خانه ی این حضری سرد نماید   خاصه چو زمستان زره دور فرستند

تو گرم مزاج کرمی و در حکمت   شاید که بوارد سوی مخمور فرستند

ترسد که دلت سرد شود گر از سنگش   مرصد زر انقف مصدور فرستند

آن به که ثناهای ترا خجسته سراید   وا وراد دعاهای تو مستور فرستند

تا شام ابد بخت تو بیدار بماند   تا چرخ ز خور سایه بدیجور فرستند

بر کام جهان باش تو منصور و مظفر   تا خود بجهان رایت منصور فرستند

خصمت شده در خواب شب تا دم صبحی   کایام بیالینش دم صور فرستند

از جام قدر روزی جان تو طرب باد   تا واهب جان روزی مقدور فرستند

ایزد مرا چو خلعت هستی شعار کرد   جان و جمال و جاه و جوانی و خرد داد

گفتم که شکر آن بعبارت کنم ادا   خود سر نسل بوالبشرم بازی نهاد

کامال این جهان نه بهیم نشد زدست   واعراض الجهان ز قریم نشد زیاد

وز بهر حفظ و مال سر از بیم دشمنان   از روزگار خواستم بکشیم بعمر شاد

١٤٥

گاه شباب کام جوانی نیافتم   از عذر و عسر و غفلت پیران بد نهاد

وامروز گاه پیری لرزان فرجامم   از ظلم نفس شوم جوانان سنگ نژاد

گویی که ایزدم همه محنت آفرید   مانا جهانم از قبل جدر و ظلم زاد

دم فرو کش دلا که همدم نیست   راز خود خود شنو که محرم نیست

راه مردی و مردمی و وفا   این سه خصلت در اهل عالم نیست

گر بگویی حفاظ در سگ هست   لیک در ذات نسل آدم نیست

چون بقای جهان و گردش چرخ   عهد کس پایدار و محکم نیست

در جهان شرط دوستی و وفا   هیچکس را اگر مسلم نیست

دوستی بگذارم بکف باید   دوستی چه که آشنا هم نیست

صبر میکن دلا که درد ترا   بهتر از صبر هیچ مرهم نیست

گر روی شادیی دیدمی کی تکیه بر غم کردمی   ور بوی درمان بردمی کی پای بند درد می

گر باقیی دل محرمی ما را که گردی مرهمی   ور زانکه بودی همدمی باید که غم کم خوردمی

گر همنفس بودی مرا یا یار کس بودی مرا   یا دسترس بودی مرا با چرخ در ناوردمی

بنشستمی هر روز کی خلوتی در کنج فقر   مکر و فریب هر زنی تجریدمی گر مردمی

گر بودمی تنها نشین ننهادمی دل بر زمین   بر آسمان هفتمین دامن فشان ها کردمی

کی کردمی بر آز رو وز در بدر در کو بکو   در روی عقل بی‌خرد سر گر بکاخ بردمی

گر رسته کشتی زین درک جانم پریدی   علم آلهی چون ملک در جان و دل

۱۴۶

حمیده ساخته دارد مفرح دلخواه   گران نهاده برز مین برست کیاه
بدان قوی کند و طبع شاد و فکرت تیز   حدیث نرم و زبان جاری و سخن کوتاه
دگر شاول آن در شب اتفاق افتد   غش غدا طلبد بر رسم بامداد بگاه
شود بدیل می ناب در مفرح طبع   بود بجای تنقفور در سپهر ماه
خمار زاید از و وقت صبح بی بالله   شکوفه آید از و گاه شام لا والله

دوش با عقل دور بین گفتم   که مبر از سهو و کج بینی
مایه جان ز راه تر بیتی   دایه تن ز روی تر بینی
خاکی عیب کو بمنت دانی   ماحی عیب خوانمت دانی
کیست کاندر زمانه بد بیاز   نیک مردی و مردم آئینی
پنچه گردست و زان نکردد باز   بید آموزی و بد آئینی
یادش ار در دیار کفر رود   محو گردد نشان بی دینی
شیر اگر نام او برد دهنش   ناف آهو شود به مسکینی
خلق و خلقش چو دین بد خواهی   فعل و قولش چو جان بشیرینی
مرکب کبر باشد را سر مه   پیکر ماه نو کند زینی

چهار

بر بساط فلک بطوع کند   شاه سیار کانش فرزینی
عقل گفتا فلک نهادی هست   زبده نوع مانی و طینی
گفتم از نام او نشان ده گفت   افتخار افتخار قزوینی

۱۴۷

به جناب مبارک حکما   که خرد شان نهد اولو الالباب
خیر اعظم عماد ملة و دین   آن مبارک پی خجسته جناب
که دگر فیلسوف میمون دم   که فرستش کند مسیح خطاب
جان حکمت سدید دولت و دین   که حکم را وسیت حسن مآب
داعی خاص و چاکر خالص   هیئة الله لمکنه احباب
میفرستند نثار حمد و ثنا   مختصر بی تکلف اطناب
طرفه کانکه حکیم روی نمود   انزمان چون در آیدم ز خراب
باد معلوم رای عالیشان   که رهی بایکی دوار اعقاب
دو سه روز ست تا همی سوزم   نفس را همچو مشرکان بعذاب
مضطرب چون سمندریم و چو حوت   گاه در آتشیم و گاه در آب
که پذیره شویم یا نشویم   پیش بنهاده ایم اصطرلاب
عقل میگویدم شدن اولی   نه باهستگی نه به شتاب
ماند یک چاشت روز و این فردا   میرود یک سوال از استصواب

بامدادان رویم یا امشب   اندرین چیست مذهب اصحاب
اگر امشب رویم در صحرا   دست در هم کجا دهد اسباب
بچه مرد و ستور گردد توان   نقل نقل و طعام و جام شراب
ور نمانیم تا سحر خیزیم   در فتادیم همچو خر بخلاب
چاشتگه کافتاب گردد گرم   چون کند راه مرد تشنه خراب
نعل سوزان کند سم مرکب   پای راکب کند رکاب کباب
متردد بمانده است رهی   میبرد سر دم انتظار جواب
رای عالی درین چه فرماید   مصلحت در کدام و چیست صواب
صدر فاضل کشید دولت را   که مرا اندرین غنا دریاب
اگر آداش دف کند در نظم   حاکم است اندرین و در هر باب
بکم از ساعتی به نظم آمد   انچنین درج پر ز در خوشاب

بی سایهٔ تو مباد فرقم   بی خاک درت مباد حالم
بی یار شدم ز بنده مکسل   بیهوده مبر ز چهره آبم
سلطان توام چو من نیابی   سلطان منی چو تو که یابم
قمری صفتم ز طوق مهرت   منعم کن ار ز تو سر بتابم

تا چند روشنان فلک بر بساط خاک   چون سایهام سیاه رخ و ره نشین کنند
تا کی بقید هجر تنم را کنند بند   تا کی بدرد صبر دلم را چنین کنند
خر با تو با کدام کس این ماجرا کنم   کاشان جواب من نزده و داد و دین
انگشت کلک را شکافد زبان کی   گر خود ترا خطاب امین و یمین کنند
طوطی زبان خویش نجاید بدین جا   با صعوه گر حکایتی از جی و سین کنند
صد قصت کارم از همه عیبت که یمنه   بشنو که حاسدان نه چه تصدیق این
شغلم اما نیست اگر نیک اگر بد است   آری که راستان همه با حکم امین کنند
صافیست اندیشیم اگر ناکس ار کسم   صافی دلانم از قبل به که خود کنند
از دود من بخون جگر گریه آورند   وز سوز من بود دل ... نشین
خار گلی اگر بخلد دامن مرا   ای بس گلاب دیده که در آستین کنند
انبها بگیرد در سخن در نظم عذب بین   کارباب فضل با من سحر آستین کنند
آب حیات خاک شود پیش لفظ بین   با لطف او چه نسبت ما معین کنند
آنکس منم که سحر حلال بیان من   با سحر سامریش قریب و قرین کنند
در من نگر بچشم بصیرت که من کیم   صاحب بصیرتان نظر دور بین
گر مرد رحمتم به امیدم نوید ده   تا اهل روزگار گمان بر یقین کنند
ور اهل نعمتم به سیاست خطاب کن   تا نام خاکسارم و دیو لعین کنند
فرقی که دولت تو مرا دستگیر نیست   آری خود اقتضاد به حبل متین کنند

یک پشت گرمی از کرمت بس بود مرا گرچه مرا فسرده دلان پوستین کنند
رسید اگر بمردم مخصوص دسی شغل محروریان کجا طلب انگبین کنند
آنان که از تبحج کوثر شوند مست کی یاد شور و ذکر تم بار کین کنند
ازاد گن که جهانی را اهل فضل جانا به منت تو به کرم رهین کنند
آن کن ز مردمی که همه آفرین کنان تا آفرینش است ترا آفرین کنند
گویند بگریان که بندگان و سروران نکمت حسن و بیند و ترحم خلیق کنند

۱۴۵

ز نور فطرت چو دست قدرت ساخت از منی قطره پرند مرا
حبس صلبم فتد ار آگاه آمد پس رحم کرد شهربند مرا
زان مضایق چو لطف مبدع خلق بگذرانید پیکر ند مرا
دایه مهربان به مهد اندر داشت در بند روز چند مرا
پس ازان از ادیب علم آموز ادب و زجر و پند بود مرا
حبس او گرچه بود تلخ مذاق کام دل داشت همچو قند مرا
هر شب و صبح حجره حجره گرد ز اختران سوختی سپند مرا
بنده دل شدم مرید مراد تا هوا کرد دردمند مرا
زلف شیرازیان آهو چشم پای دام آمد و کمند مرا
دلبران معجران یغما کرد ور خم طره پای بند مرا

۱۴۶

آمد از بهر چشم لعبت باز لعبتان طراز خند مرا
چون ازان بیدلی شدم آزاد حرص در بند سکی فکند مرا
سهوی افتاد در جهان آورد نظر شاه در پسند مرا
غلطی رفت بر سپهر فرود روز کی چند باو بلند مرا
ثبت گشتم ز بندگی دیگر زد پشتی همت بلند مرا
بنده وارم گرفت اسیر و بداد یاری طالع نژند مرا
برگ ترتیب جاه و سود و زیان بیخ شادی ز دل بکند مرا
زیر پالان کشند همچو خران اندوه اشهب و سمند مرا
همچو انعام ضال و حیران کرد طلب گاو و گوسفند مرا
دوستان کم شدند و نفرودند دشمنان از هزار و اند مرا
غیرت دوستان خجل نیم کرد حسد دشمنان نژند مرا
نظر حاسدان چو دید که کرد نظر خسرو ارجمند مرا
بند فرزین بگرشان بگشاد ز آهنین بند مستمند مرا
حکیم گویی آفرید خدای از پی بیدلی نبد مرا
همه در بند ~~حسد~~ در زبان آمد مایه عمر سودمند مرا
افتخار جهان ظهیر الدین ای جهان را بجان تو سوگند
ای که در مهد عهد باد نیست دیده آسمان چو تو فرزند

۱۵۴

دور آیینه کون سپهر ترا … تا نموده چو آسمان مانند

دفع عین الکمال قدر ترا … تا نموده چو استاره سپند

قدمت باد با خضر همراه … نفست با مسیح خویشاوند

دم پاکت به معجزی که تراست … رسم بیماری از جهان افکند

خلق تو حق گذار و خلق نواز … فضل تو شه پسند و شهر پسند

چون نپرسی ز ماجرای رهی … که چه دید از جفا و خصمش چند

ناگزیرم بود که شرح دهم … حال جسم نحیف و جان نژند

تیر قصد آنچنان زدند مرا … که بجان و دلم رسید گزند

رانچه بستند در بروت رهی … شهر پر شد ز طنز و ثلبت چند

حکیم را نه آن طبش دادند … که علاجش کنی بسرکه و قند

در مزاج دلم نه آن خلل است … که شفایاب گردد از ریوند

عیبم این بس نکو که می بینی … از جفای جهان به پیوند

خر لباس ز جل اطلس … رخش رستم بزیر شیمه کهند

چون کبوتر نشسته‌ام قانع … بهوای دیار خود خرسند

چون ازین آشیان کنم پرواز … که مرا مهر خانه بال بکند

خاصه از خاک پارس کاندر وی … آب طوقم شد و هوا پابند

پند دل میدهم بدوری لیک … چه کنم دل نمی پذیرد پند

قصه یک حاتم روان کردن … که شد ستمم عظیم حاجتمند

عرضه کن حال دردمند انرا … پیش رای شهی و تخت بلند

گو مکن ضایعم که دور فلک … ناورد چون منی و گر بکمند

گر توان کرد کار من بگذار … ورنه مردانه همتی در بند

۱۵۳

ای انکه عفو کامل و احسان سابقت … برداشت رعب و رغبت امید و بیم را

در حل و عقد نظم جهان دست قدرتت … برهان نمود معجز کف کریم را

شرمنده دو لفظ تو از بو تواب یافت … آری کریم نیک نوازد لئیم را

بوسیده ام پای ترا در سر حسد … بدخواه شد سهیل یمانی ادیم را

در حق من که گاه سخن داعی حقم … لطفی بکن رعایت حق قدیم را

صحن چلدست زمین از اثر دور زمان … پس بیا باده و داد طرب از گلستان

اول فصل بهار است صبوح ای ساقی … توبه مان بشکن از آن لعل لب و لعل روان

حرمت کوثر اگر چند بزرگست ولیک … لب جوی و لب جام و لب جانان به ازان

تبده باده و بادم که جوی و چند و حیات … واله باغ و بهارم که جو جو زند و خار

دست ما زین پس و جام می و زلفین نگار … دل ما زین پس و مداحی مخدوم جهان

یاور دین عرب داور دارای عجم … تاج فرق فلک و انجم صاحب دیوان

والی جیش و حشم قابل شمشیر و قلم   مهدی جمع امم عاقلهٔ اهل زمان
اوست آن بار خدایی که چو در دست گهر   اوست او ملک‌گشایی که چو بگشاد زبان
نفس فتنه به بندد بر انگشت خرد   دل خلقی بگشاید بعبارات بیان

۱۵۴

صاحب عصر و شمس دولت و دین   ای بتو زنده جان اهل هنر
ای برای قوی که در بند سپهر   فلک از حفظ تو نتابد سر
حکم تو امهات را حاکم   رای تو آفتاب را رهبر
هرکجا از سخا سخن رانند   نام میمون تست سر دفتر
هرکجا کز عطا حدیث رود   دست دریاش تست نام آور
در زمین و بر آید خواهی امان   که تویی منفعت رسان بشر
دین پناها بدین و دانش و داد   که فرو مانده ام چنین مضطر
کین سخن را بجهد دارم نظم   گرچه چون بحر و کانم از گوهر
خورده صوفیانه خواهم گفت   وان بجز محض یکدلی مشمر
وعده داده بلطف مرا   از سر وعده رهی مگذر
بخدایی که ناظر همه اوست   که ز من بنده بر مدار نظر
بنده را پس خریده بطعام   بنده را چو من نجاه بخر

سرفرازا تویی که گردن چرخ   دارد امروز طوق خدمت تو
بخدایی که در دلم هفتاد   مهر دیدار و شوق خدمت تو
کز دل من بعمرها نزدود   عیش دوشین و ذوق خدمت تو

۱۵۵

ای لفظ تو آب زندگانی   وی کلک تو اصل شادمانی
خط تو که جان ازوست واله   جاییست ز غایت روانی
پنج قلم تو شاخ دولت   بارش همه عز جاودانی
چون نامهٔ فرخت بدیدم   گفتم که زهی مسیح ثانی
بفزود دلم خطاب عالیت   چون دل که فزود از جوانی
شادم کردی که شاد بادی   جانم دادی که زنده مانی

گرچه پیش از تو بود حاتم طی   تو ز حاتم بمنزلت پیشی
تو جهانداری و به نسبت جود   همچنان تنگ دست و درویشی
ما توانگرتریم از تو از آنک   با تو داریم گر جهان بیشی

در عهد سخات کس نگوید   کاوازهٔ حاتمی و معنیست
کس نیست درین زمانه امروز   کو را بعنایتت طمع نیست
در ذمت همت تو فرض است   دارایی هر که را اهل معنیست

ز لفظ خواجهٔ دنیا نصیر ملت و دین — که یاد صد یک عمرش نهایت پیری
شنیده‌ام ز دو پیر و جوان که گرد آشان — دو نظم خوب بشکر و شکایت پیری
یکی ز گفته پیری که بد همه سخنش — دریغ و درد شباب و نکایت پیری
دگر بقول جوانی بعمر خود نازان — بدان امید که یابد ولایت پیری
حدیث آن ز فتور قوی و ضعف مزاج — همه مذمت شیب و حمایت پیری
کلام این ز سر نخوت و غرور شباب — همه محامد شیب و نجابت پیری
جوان کجا شد تا حال من نظاره کند — که من چه میکشم اندر بدایت پیری
که گر شکایت پیری بدو رسیده بدی — دگر به خیره نکردی حکایت پیری
بدانیش نتوانم نمودن از سختی — مگر که غایت سختیست غایت پیری
تو کدخدای تنی ای جوان ببر لب تی — برون کند ز سرایت سرایت پیری

سالها ز انتظار زبانی که داده‌ایم — چشمان براست بین دعاگوی گشت لوچ
هستند اهل پارس سراسان ز کار من — ز انسان که اهل کرمان همی سازند در کوچ
کوچ مبارکست و ندارم بدست هیچ — جز خیمهٔ کهنه و دو برکی ز برک کوچ
با برک چاپ‌های چنین که بدیدم — گوید در زبر زینت لکو رتبت یا بلوچ
بی زینت سپاه سپاهی چو پره کند — حاشا نرویدش ز ندامت بسر جو غوچ
زیب زمانه باد ز تاج و سریر تو — تا هست زیب و زینت بستان ز سرو لوچ

ای صاحبی که دست تو در معجز سخا — محسود موج قلزم و ابر بهار نیست
دریا ز رشک طبع تو در ناله گرد گشت — ابر از خجالت دست تو در اشک بار نیست
گردون که پرده ایست ز نیل زرنگار — بر درگهت در آرزوی پرده‌دار نیست
در همسری رای و ضمیر تو آفتاب — شاهیست تیز تاز ولیکن سوار نیست
نی خورد کی نکرد ز شهر در شست جو — کو را چو کلک تو هوس نقره کار نیست
پیش رکاب همت تو بر براق قدر — گردون کاو پاره چو مرد سوار نیست
بدخواه بندگیت بسی کرد و زن نفاق — آن رفت و این نماندش که جان سپار نیست
فضل تو پشت سنت و دین فرشته هست — عقل تو روی حکمت شیخ بخار نیست
یک نقطه از کلام تو صد فخر راز نیست — یک نکته از کلام تو صد رکن خوار نیست
شاه جهان ز اهل معانی برآگزید — وینهم لطایف نظر کردگار نیست
منت خدای را که بیابید بخت تو — در روزگار بوی هنر یادگار نیست
فضل از شباه حادثه در سایه گر نخیت — و امروز در حمایت تو زینهار نیست
ز اقبال ذکر باقی و نام نکو طلب — کاقبال در فضای جهان استوار نیست
ذکر کلیم تازه ز کیش یهود نیست — نام مسیح زنده ز دم حوار نیست
در ذمت تو حق دعا نیست بنده را — از بنده حق شنو که حق گذار نیست
دانم که خود شنیده بود سمع اشرفت — حالم که از خجالت زبان بر چه کار نیست

۱۵۱

رویم گرفت داغ خجالت ز خوف خصم   آری خسوف ماه نه بر اختیار بیست
گر صبر دلم ز دلم ناشکیبی است   گر اختیاری است وگر اضطراری است
در کنج اندوه انفسی می‌زنم بصبر   وز ناله می‌شکنم ز خود دم بسر مساریست
عقلم صبور میکند و طبع بردبار   آری مقام صابری و بردباریست
دم در برم شکسته ز تیمار آمدست   غم با دلم نشسته ز بی غمگساریست
زین دل قرار جسته ندارم ز بی ثبات   بنیاد این معامله بر بیقراریست
بر صدر روزگار مگر مستند شدست   کین بنده زین ورق شکنی روزگاریست
داندم را سپهر و شناسد عطاردم   کز من چه کار زاید و کلکم چه کاریست
در بند کیست نازم و محتاج یاریم   ای یار یاری که کنون وقت یاریست

زندگانی خسرو نقبا   باد چون مدت زمانه دراز
در نظام امور و رفعت قدر   با حصول مراد و نعمت و ناز
بهر آن کارگاه در زی وردی   یار بادش خدای بی انباز
رای عالیش را کنم معلوم   حال من جا کر از طریق جواز
دین بناها دلم بحضرت تو   بیش ازان دارد اشتیاق نیاز
گر بسعی قلم بصد طومار   نتوان شمهٔ نمودن باز

۱۵۹

روزکی چند شد که دور از تو   در شادی نشد بر ویم باز
با من آن میکند غنای فراق   که مهره کند مشعبده باز
خود چه تاب آورد تذرو ضعیف   در کف انتقام چنگل باز
نحد ابی که دار ضرب فلک   از طلای نجوم کرد بساز
صنع او سر سحر سکه جوز   آرد از کورهٔ افق بفراز
درهم ماه را دو نیمه کند   سر بیک ماه بی میانجی گاز
گر عیار دلم ببوی خلاص   در فراق تو هست چند گداز
گاه تحریر شوق دوری فراق   با قلم راست چون بگویم راز
کلک سر گشته در هوا نفسم   ناله و گریه میکند آغاز
بر دلم عیش تلخ میدارد   فرقت دوستان غم پرواز
روضهٔ مشهد ارچه زو جنت   خندا بام مسجد شیراز
زه زهی کعبه که مرغ دلم   در فضای تو میکند پرواز
گر بیابد نسیم جان بخشت   جسد مرده روح یابد باز
هان و هان ای برید باد سحر   رنجه شو یک زمان و نیک بتاز
خاک درگاه آنجناب ببوس   که فلکشان برد بطوع نماز
یک یکشان دعای من برسان   از ره دل نه از ره آواز
خاصه مولا قوام ملت و دین   آن مکان مکارم اعزاز

١٦٠

بار امام امم عزیز الدین — آنکه بر کسوت هدیست طراز
سرور دین عماد ملت و دین — به هنر خلق را نمود اعجاز
افضل دین و دولت اعلم عصر — آن به عقل از جهانیان ممتاز
تاج سادات و تاج دین جعفر — آن رفیق شفیق دوست نواز
آنکه خوانمش جعفر طیار — از سر صدق نه ز روی مجاز
لیک یک نقطه شد رقم سوی را — شد به تصحیف جعفر طیاز
این لطیفه از آن لطیفتر است — که بیاید تصرف غماز
شد گسسته طویله سخنم — از کششهای محنت آز
مثل مسل دولت درسان — عشق محمود و باده حسن ایاز
نرسد حادثه بحضرتشان — کانمیست آسمان ز تیر انداز

صد صدور مشرق و مغرب عماد دین — ای آنکه در کرم چو تو کم سابق اوفتد
ابرار سخای دست تو بارد سرشک در — چون گریه‌های زار که بر عاشق اوفتد
نه در جهان دلی چو دولت غیب دان بود — نه در سخا کفی چو کف رازق اوفتد
خورشید و صبح در خوی خجلت فرو شوند — گر پرتوی ز رای تو بر مشرق اوفتد
نه در هوای آنکه شود نعل مرکبت — هر مه دو هفته در تو علت دق اوفتد
هر دل که در هوای تو چون [illegible] راست — از حادثات در کد ز تعلیق اوفتد
خم کمند قهر تو در گردنش فتد — بدخواهت از زیارش بخناق اوفتد

١٦١

گر نیست خر که ناقه صالح بسیج آن — خاصه چو در سرشت که هر فاسق اوفتد
صدر را به بنده نسبت حرسیه التش — چندین معنی ز روغ که بر سارق او
انشای این معامله دانی که کی بود — روزی که کار ما ز در خالق اوفتد
چون دین و همت تو برآید درست راست — هر مشکل امور که بر حاذق اوفتد
معلوم رای تست که در زیر طاس چرخ — در جام گاه درد و گهی فائق اوفتد
بر من بفضل خود شفقت کن که از زمان این — بر اهل فضل مثل تو کم مشفق اوفتد
نه سر آدمیت تواند شدن بری — نه تیر حمکه حیوان ناطق اوفتد
داد نست شهریار مراد و خلاص — از جه که با مراد قضا وافق اوفتد
کارم بکام کرد و اگر اصطناع تو — با لطف عام شاه جهان واثق اوفتد
کید مخالفان ندهد هیچ فایده — عذرا چو در موافقت وامق او
سر وعده کافتاب زمین زمان دهد — امشب شک صبح دوم صادق او
با من که همچو عقل محک هر دو ام — آن کن که از مروت تو لایق اوفتد

افتاده ام بدور زمانی که اندرو — کس با کسی رسد که سیر از آسمان
گویی که می برویند نومیدی از زمین — گویا که می برویدا و سیر از آسمان
زین کشمکش چنان بجهم گر کمان تنگ — گر بر سرم بیارد شمشیر از آسمان

۱۶۳

ای در ندب علو فلک را / قدر تو بفخر بر بداده پیشی
در لوح قضای بارگاهت / مه بوده در آرزوی خویشی
از مرتبه طیلسان برجیس / زیر قدمت کند فرو کیشی
دولت بطریق مهر و پیوند / با خاک درت گرفته خویشی
اقبال که هندوی در تست / هستت ز جریدهٔ جو درویشی
داغ حبشی کشیده بر روی / تا باشد بندهٔ تو خویشی
هم روزی معده‌های آزی / هم مرهم سینه‌های ریشی
در ساغر همتی که خواه تو بیشی / در دیدهٔ بد سگال نیشی
از جام جهان‌نمای خاطر / کیخسرو روزگار خویشی
وهم نشود محیط بر تو / زیرا که ز حد وهم بیشی

دلم گفت چونکه کم گردی / پوشش جایه پاسش شاقچه
گفتم ای دل نه بینیم که نماند / آقچه در کیسه جایه در تقچه
هستی من جهان دون بستد / به قزل بستد بسیار آقچه
گفت اگر مال نیست باقی باد / دولت و جاه خسرو دین کلیچه

۱۶۴

ای ز احسانت آرزو زاده / وی ز انعامت آز آواره
بانگ نوبت به بر سپهر دهد / پاست از پنج بر گنبد باره
سرو سرور سوار سرو آشنا / سر سوار و سپهر و سیاره
شهره شهر شیر شرزه شکار / شرف شنجه شه شبانکاره
خاک گردد ز حشمت اخگر خصم / خورد خیرت ز خنجر خاره
پشه با پیل اگر زند پهلو / پشه را پوستین شود پاره
گویا گر ز تو گشت گوینده / گاه مریم گواه گهواره
به من بی نظیر کن نظری / تا جهانی شوند نظاره
غم و عیشم کشند اگر شود دم / غیر تو غمگسار و غمخواره
چه خورم چون نه چاره ماند و نه چیز / چکنم چون نکو نبینم چاره

خوش باش بهر حال و مشوش اندیش / نیکی و بدی بوقت خویش آید پیش
زنهار ز چرخ تا نباشی دل ریش / کو نیز ندارد خبر از گردش خویش

دلم خریده دم و جان فشاند در قدمش / گرش دمی نخورد غم شود گسسته دمش
غمش ز خوردن خون دل من آید سیر / دلم هنوز بسیری نمیرسد ز غمش
شکست قلب دلم باورست بهمانیش / خمیده کرد مرا پشت زلف پر خمش
دلم ز قهر و ستم رام گشت ازآنکه / ز لطف خوشتر قهر و ز عدل به ستمش
شرار ناوک مژگان رسید به دل زار / وزان همه نه گزندش رسید و نه المش

اگر به بام برآید برد عمارش ماه / وگر به بتکده آید شود شمن صنمش
نمی‌شود قدمش هم بسوی من ای کج / بناله از پی من بجه داشتی قلمش
شریک من بصفاهان بود وجود چه سبیر / اگر زبار پس نخواند خلیفه عجمش
کبوتری که بدر دهد عشم بر او / پرش بسوزد از تاب حرمت حرمش
علاء دین جهان نیست از علو عطاش / عطای ملک عطانیست بر جهان ز خدا

۱۶۴

ایا یگانهٔ عالم که روزگار درنگ / نظیر تو ز سه کشور بهیچ باب نیافت
چهار رکن جهان تیر شش جهت عیش / بگشت فکرت در وهم رود تاب نیافت
ز نعمت اختر در هشت خلد نه گردون / قضا شبیه تو کس را ز خاک و آب نیافت
عروس عقل که از چشم غیب در پرده است / ز دیدهٔ دولت از هیچ روی نقاب نیافت
ز وصلت کف و کلک تو بود در عالم / که تیغ فتنه دگر فرقت قراب نیافت
ترا ز دین چو دل هر که دوستدار نشد / بجز ز دیده شراب در دل کباب نیافت
خدایگانا ده سال شد که طالع من / ز دور چرخ بجز کوب انقلاب نیافت
زمین کشته امیدش از خطای فلک / نمی ز ابر و فروغی ز آفتاب نیافت
طمع ز یار سر از آن بر گرفت کز گل کش / ز قلب تابش خرم عشوه سراب نیافت
بر آن مبارک بومی که از عمارت عدل / بخواب جغد در و یک شبی خراب نیافت
گذشت عمر تا شخص این نیح نمود / بگشت دوری تا چشم فتنه خواب نیافت

۱۶۵

هزار نغمهٔ بلبل شنیده‌ام دم و باز / سه سال شد که بجز نالهٔ غراب نیافت
که شباب در و محنت مشیب کشید / که مشیب بجز حسرت شباب نیافت
ز اشک دیده بسر شیخ باب و رنگ / ز هیچ دستی آن جود فتح باب نیافت
گذشت دولت آن روز کار گر طالع / هزار گونه دعا را یکی جواب نیافت
کنون فتاد بدوری که از تراجع بخت / ز صد هزار دعا هیچ مستجاب نیافت
نوشت صفحهٔ رحمت بسی ولیکن کور / ز هر چه خواند بجز آیت عذاب نیافت
بصدر صاحب دیوان نوشت قصهٔ خویش / جواب هیچ از آن آسمان جناب نیافت
ز بخت وان که ندا کرد کوه سر او آنکه / ز کوه حلم بجای صدا جواب نیافت
چرا ز اوج سما از سمو کتاب ندید / چرا ز چرخ علا از علو خطاب نیافت
چرا ز در کهش از فخر اکتساب نکرد / چرا ز حضرتش از نجبت انتساب نیافت
چرا ز باغ وفا لاله خوشی ندید / چرا ز بحر عطا لؤلؤی خوشاب نیافت
ازین تبر چه تحسر که خضر با لب خشک / ز بحر اخضر خدایگان جز آب نیافت

ای باد بامداد روضهٔ بغداد تازه کن / تا تازه گردد از تو دل خویش کام من
یک صبحدم بغال همایون نظر فکن / وانگه دعای سرد گذار و پیام من
از روی مکرمت سوی او خواجه برکت / از بندگیش خواجه گردون علام من
کوای میان جود تو وجه معاش خلق / کوای نوال دست توفیض عمام من

گوای ز سعی کلک تو چون شکر کار ملک   گوای ز نور رای تو چون صبح شام من
گوای ز مطبخ نعمت شخص سیر آز   گوای ز آتش کرمت پخته خام من
گوای مشام عقل ز کلک تو پر عبیر   از کلک مشکبار تو خوش گشته مشام من
دار الخلافه از تو چو دار السلام شد   شاید که یابد از تو جواب سلام من
تو در مقام شهر سلامت چه باشد ار   عالی کنی برو سلامی مقام من
سر دفتر عطای خدا چون تویی چرا   از دفتر عطای تو محوست نام من
این لفظ در گذار قوامی فتاد جست   ورنه ازین مدیح تو بود است کام من
مدح تو چون تمام کند خاطر بشر   خاصه ضمیر سفتیه ناتمام من
نتوان گذارد حق ثنات هر موی ار   گرچه شود زبانها موی مسام من
آب مدیح تو جهد از آتش دلم   روزی که باد خاک برد از عظام من
در ذمت تو حق دعاییست بنده را   از حق جاه باقی مگذار وام من

دلم از نکهت یاری که ز بغداد آید   گرچه از آتش غم سوخت شاد آید
ببره باد ز شب تا سحر منتظرم   تا کی از جانب بغداد دگر باد آید
راست چون صبح [illegible] خور باد بدو   هر رگی زین تن نالنده به فریاد آید
آب دیده ز درپاش بود بارانش   اگر ابری ز صفاهان سوی بغداد آید
خوشتر آید دم مارا دم باد صبح   از پیام لب شیرین که ز فرهاد آید

خاصه کز نور رخ آن قدم این مارا   لطف دوست و دل دلسوز جهانی باد
آن عطا نام عطا پاش خطاپوش کریم   همچو دریا ز دل و دستش بر باد آید

قدوم ماه ربیع و خروج ماه صفر   خجسته باد بدین مقصد و پناه بشر
خجسته صاحب دیوان مشرق و مغرب   که هست رایت رایات او سپاه ظفر
بفر قدرش کوته بود قبای سپهر   بفرق جاهش کوچک بود کلاه قمر
جهان پناها در من نظر به رحمت کن   که دور باد ز راه تو اجتماع ظفر
مرا ز سایه درگاه خود مکن نومید   که نیست در دو جهانم امید گاه دگر
ثنات خوانم از بام تا بگاه شفق   دعات گویم از شام تا بگاه سحر
خدای در همه حالت رفیق باد و شفیق   اگر برای حضر باشی ار براه سفر

بحکم قاطع مخدوم سرور اسلام   بهار ملت و دین خواجه سپهر علام
کمینه چاکر محکوم بنده فرمانش   بدست خویش که فرمان دهست برا قلام
بچند ساعت روز و کم از دو دانگ ز شب   کتاب قصه سلجوق نامه کرد تمام
بسال ششصد و شصت و نه از هجرت عرب   شب دوشنبه فرخنده سلخ ماه صیام
شدند سلجقیان و بنام نیکوشان   بماند در همه ایران بخیر و خوبی نام
مقامشان به بهشت است از آن خصال حمید   یکی بهشت برین جملگی ورا است مقام

مدام خواجهٔ ما در عراق همچو بهشت   بجای سلجقیان پادشاه باد مدام
به نیم ساعت ازین تهنیت و بیت فارغ شد   ضمیر مجد که مداح خواجه بود مدام

۱۶۸

به امر نافذ مخدوم صاحب دیوان   بهار دولت و دین خواجه مبارک پی
کمینه چاکر فرمان پذیر چون دارش   بدست خویش که فرمان پذیرش شاه اند
کدام چاکر و داعی شیخ مجد پارسی آن   که دیده است بسی شاه را و خسروکی
نوشت دفتر کاووس نامه را بخطی   چو آفتاب هویدا و در نظر چو جدی
بروز هفتم و بیست ز ماه ذی قعده   بسال ششصد و هفتاد و سه به خطهٔ جی
بران زمانه که بد عمر را اجل کشش   گذشت شصت و شش از کاروان آرزو دی
بدان امید که میخواند او و می ماند   بیاد کار ز من بنده در خزانهٔ وی
به پند نامهٔ کاووس کی که محتاج   کسی که حکمت لقمانش باشد اولی شی
چهار شهر عراقش همیشه باد مقام   به چار فصل که نبود دراوش اندر پی
ربیع ور قم و هنگام صیف در همدان   خریف در ری فرخنده در شتا در ری

رسید موسم نوروز و تازه گشت جهان   بفر دولت مخدوم صاحب دیوان
جهان پیر جوان شد چو بخت آصف عهد   بهار دولت و دین خواجهٔ زمین زمان

چه شد امسال یا رب ای مخدوم   که من از رنج دیده مظلوم

۱۶۹

بعد صد سال چون بدین دولت   گشته‌ام از سر مراد دل محروم
کار من بنده خدمتست و دعا   و اندرین هر دو بوده‌ام مکروم
پر نشد معدهٔ زمین ز طعام   و آسمانها تهی نشد ز نجوم
در سر و دوران همان ستمکارند   و آدمی همچنان جهول و ظلوم
نه منم عاطل از فنون هنر   نه توئی فارغ از فروغ علوم
نه تو مفلس شدی و من منعم   نه تو خادم شدی و من مخدوم
تو همان مالکی و من مملوک   تو همان حاکمی و من محکوم
هست مصراع شعر خواجه و نظم   رحمه الله سنائی مرحوم
رزق بر تست هر چه خواهی کن   خواه احسان شمر خواه از رسوم

ای برای لمعهٔ روی جهان آرای خویش   چهرهٔ خورشید رخشان را [illegible] داشته
هر غلام از خیل باتن بندگان در کهت   شاه انجم را ز خیل خواجه باشان داشته
مانی از کلک تو ننگ از نقشبندی یافته   آزر از طبع تو عار از بت تراشان داشته
دان من بنده ببوی کلک عنبر باش تست   آن بغیرت ابرها را اشک باشان داشته
در صفاهان بود خواهم گاه و بیگه در وثاق   چشم و گوش و جان و دل در راه کاشان داشته

صاحبا گرچه ز جودت شکر دارم   بیش ازین و اکنون امید دارم
گر نصاب جاه محرومم نداری   این امید از عین لطفت چشم دارم

اسبکی دادی بر برم کاندرین ره / با وجودش نه پیاده نه سوارم
گر کسی گوید مرا کین بارگی چیست / من چه گویم با جوابش چون گذارم
گر بگویم خود خریدم زین سخن کم آید / ور بگویم خواجه دادم سر شمارم
نیست فربه تا بکشیش در بگوشتم / تنگم آید کش بقصابان سپارم
نیست لایق بار اصطبل سرای دل / اینقدر باشد خرد آموز کارم
می نیارم داشت مخفی زانکه باری / صوفیانه گفت خواهم زانکه بارم

ای بحق شاهی که قدرت از علو مرتبت / بر سر شاه فلک دیدست پای تخت خویش
من ز خاک پارس چون بردم ز حشمت امید / گفتم آرم سوی خاک آستانت رخت خویش
پار سالت دور از اکنون چو سید بر دخت دین / کرد قانع هم بسودت یکرمان پیرد بخت خو
وز میان گفتم کنی مافات را یک ده قضا / وین ندیدم جز ز طبع ساده یک لخت خو
زانکه گشتم خنده گرت از خیانت نا امید / سخت دل زین رای سست و روی سخت خو
از که بینم رنج این حرمان کزین حضرت مراست / از زمانه یا ز تقصیر تو یا از بخت خو

که رساند بسمع صاحب عصر / قصه من غریب پیر فقیر
گوید ای در خرد دقیق نظر / گوید ای در هنر عدیم نظیر
گوید ای در جهان بجود سمر / گوید ای در زبان به عقل خبیر
گوید ای نزد همت قدرت / اوج کیوان و قصر مهر قصیر

گرچه خواندند صفحه اسرار / رای عالی ز روی لوح ضمیر
لیک نوعی بود ز سلوت دل / گر کنم شمه ازان تقریر
بنده بودست سالهای دراز / در فراز و نشیب عالم پیر
گاه اندر کشاکش دولت / گاه اندر نشر اسر تقریر
گاه چون ماه در محاق خسوف / گاه چون شاه در سر دو سریر
گه ز قصد حسود در تشویش / گه ز قول حقود در تشویر
گه چو شیاد شعبه زنبیل / گه چو طرار بسته زنجیر
گاه همچون ملک در اوج نعیم / گاه چون دیو در حضیض سعیر
بنگرستم ز ران وبال و شرف / از مروت درین جهان حقیر
همه افسانه بود و باد و هوس / این حکایت که کرده شد تفسیر
نه دران دولتم غرور و فرح / نه درین محنتم فغان و نفیر
بر درت مانده ام به پیران سر / تشنه لب بر کنار بحر غفیر
شد مبدل مرا مزاج و نهاد / تیر شد چون کمان و تیره چو قیر
ترسم آن روز قدر من دانی / که بزندان خاک گردم اسیر
من بپذیرفتم از خدای ترا / بدعا و ثنا شب و شبگیر
تو ز بهر ثواب روز جزا / از خدای جهان مرا بپذیر
سازگاری تو با وضیع و شریف / پای مردی تو با صغیر و کبیر

کارم از دست رفت کارم ساز — پایم از جای رفت و دستم گیر

یک راست بشنو که از چپ و راست — بر بنده فرشتگان گواهند

از ظلم تو در همه ممالک — مردم بخدای می پناهند

گر پیشه ورند و گر دبیرند — گر برزگرند و گر سپاهند

یا خسته روان و دردمندند — یا بسته زبان و دل تباهند

پاک از زر و سر فنیده و آهن — گرچه همه پاک و بیگناهند

گر تو ز خصال بد بکاهی — ایشان ز دعای بد بکاهند

چون در حق خویش این بنالند — آنان که دعات صبحگاهند

از جور تو در دعا چه خوانند — وز بهر تو از خدا چه خواهند

خدایگان وزیران شرف الدین حق — یگانهٔ دو جهان قطب عالم معنی

کمال گیتی ظاهر که در وجود او چو نام — برست از همه نقشی چو علت اولی

نظام کشور چارم که صدر چرخ چشم — ز عطف دامن جاهش بیان طراز دری

دعا و بندگی و آفرین زمین جاگیر — نخواند و کند از نفس پاکش استغنی

چه گوید از قبل چاکری بجان مشتاق — که سالها بود از عشق عاشق مولی

گهی ز باد خراسان روان کند تازه — گهی بباد خراسان دهد ز جان بشری

گهی بنامش مشکین کند سر خامه — گهی بنامه درش آفرین کند املی

شنیده باشد کان خواجه بر از سر لطف — بحال بنده کند همچو مشتری نشری

چو در ولایت او نیست منصب آصف — چو از ممالک او رفت رونق کسری

ز شغل آصف در کف نیافت جز بادی — ز نسل کسری در دل ندید جز کسری

پس از تبدل احوال روزگار دراز — از اتفاق جدا ماند آنکس از ماوی

بروزه با تن ناقه بروزگار نمود — چو ناقه رنج بیابان و رنج ادوی

به مقصد آید و مایوس ماند از مقصود — به جنت آید و محروم گردد از طوبی

به تربت آید و گریان ز کربت غربت — بسوی توبه گرایان بتوبه نون ظلی

نگردد عزم فزونی ز قلت قوت — نبرد و بیت قوامی ز غایت تقوی

تا ختن ز قهستان تو نیار چو تیر — که عید فطر رسد سوی حضرت اعلی ضحی

ز عید فطر چهل روز رفت و از زره دور — بیار کاهت سی اسپه میرسد اضحی

اگر بملک سلیمان گذر کند موری — سزد که یاد کند در زمان از آن بهی

اگرچه آصف ثانی بملک مشغول است — بود تفقد هدهد بهر طریق اولی

ز خانه رفتن و نادیده روی خانه جدا — بلطف دادش از هفت کشور استغنی

ز بهر طوس کسی پیشتر نکرد ورا — نه در زبان مقام و نه در اوان شغلی

بجز مولف شهنامه کز دریچهٔ روح — در آنجواب رساند مژدهٔ بشری

ز حال صاحب احیا چنانچه امید ارد — گر اهل طوس شکایت کنند درین معنی

غریب نیست عجایب ز غربت و لیکن
زهی غریب بصیرست و اهل شهر اعمی

کنون چه چاره کند سمت قبله مشتبه است
درین چه حکم کند رای خواجه دینی

مقام طوس کند اختیار یا مشهد
کند گذر به زنشت پور یا بفر بهری

بدین دو دانش معنی شرع کارت اوست
جواب بنده چه فرماید اندرین فصول

ابر نیست مطر دست طاهر
کز پاششش گوهر شبنمی نیست

آن خواجه آسمان مثابت
کش شبه و نظیر در زمی نیست

گر پای سفر کند از آن بوم
کاندروی بوی خرمی نیست

نتوان خوردن بهرزه سوگند
کاندر همه طوس آدمی نیست

در طوس دوش گفتم خرم همه چرا
یاریم گفت ساده دلا خرم در طوس

گفتم که آدمی اثر آنجا نیافتم
گفتا تو نیز کاو شدی آدمی در طوس

قدوم ماه ربیع و خروج ماه صفر
خجسته باد بر همایون اختیار بشر

بشارت آمده از مرسل بشیر امم
بدین یگانه عالم بصد ربیع دگر

خدایگان وزیران شرق عزالدین
که آیتیست ز مجد و علا و فتح و ظفر

ستوده طاهر زنگی که هست سر تا پای
همه محاسن چهره کمال فتح و ظفر

فلک شکوه ملک سیرتی که یکتا بد
بدست ملک در بازوی جهانگیر

قضا مثال و قدر قدرتی که در بندد
بدست حزم در فتنه قضا و قدر

ز باد خشم زمین برکند تن طوبی
ز تاب قهر زمیم بسکلد تن محور

اگر

اگرچه عمادی ز دریای خاطر
نگر دست تقصیر در در فشانی

خطا گفت این لفظ گر لفظ و معنی
علی حسن بد چو حسان ثانی

بدان قطعه مفتون شدست او که گفت
سرآنکه که تو چون بیانم نخوانی

ز بیت نخستین قیاسی کن آخر
که تکرار لفظش چه دارد معانی

دگر آنکه ناخوانده در خواست کردست
مرا پیش خان تا کنم مدح خوانی

به حسان چه تشبیه تا بد کسی را
که از مذهب و منزل جوید امانی

کجا گفت حسان که من برد بازم
بدان سان که از داد خصلم بجانی

کجا گفت حسان که من روی ساقی
به بینم چو نوشم می ارغوانی

کجا گفت حسان بر خواجه بذله
به محراب یا حجرهٔ اصفهانی

مرا نیز داغ علی هست بر دل
ولی کم کنم فاشش از راز نهانی

نگویم چو سنگها به کیران کابل
بهر کاروان گاه و هر کاروانی

که هر چیز دارم همه بیستر دادم
که خواهد شفا داروی ناتوانی

دگر آنکه گفتست در ری چو سلطان
ندیدم بدان جاه و آن کامرانی

بهر دو قدم فرش شهر اسپرم
چو در طور موسی به لالن ترانی

ببندد پای گسترش شاهان بجنبت
ز ایام ما تا که با باستانی

بهر دو قدم لاجرم ره سپرند
نگاه تغاری و وقت نهانی

چه فردوسی و عنصری چه دقیقی
چه قطبی چه خاقانی و سلطانی و خاقانی

اگر با حق مرد معنی بیاری / چو طفلان بیا بازند زر کانی

دگر هر که در بزم یک می خورد کم / غلامیش پیدا شود رایگانی

پس ار کو نخورد دست هر که برابد بیش / هزاران غلام خطائی ولانی

دگر گر وزیران و شاهان نشان داد / چو سلطان ابوالقاسم بوسکانی

گر او را وزیران نشایند بردست / ز دستم نشستی وزیران بودانی

بسی سلجق و سلغری دیده‌ام شاه / چه هنگام کهلی چه روز جوانی

به بستان بسی بوده در هم بساطی / به میدان بسی رفته در هم عنانی

نه بی من شنوده بره او غنوفی / نه بی من چشیده می ارغوانی

مکرم بدم نزد شان در دو معنی / ز فرهنگ و از نسل نوشیروانی

بهر ملک و شهری ز دنیای خطا ختم / مثالی شدی از قضا چون روانی

نه لائی دلاوران شهانی که در خاک / اسیرند با حسرت جاودانی

گذشتند و جانشان بدار بقا رفت / بماندست نشان در این خاک فانی

جهان دولت بی بها زود بگذشت / چو ابر بهاری و باد خزانی

ز مردم کنون چشم خوبی چه داری / که از چشم مردم نشد خوب بیانی

چو جام غم انجام ایشان ننوشی / چو مدح نباکام ایشان نخوانی

زنا خوردنت هیچ ناید مفرط / زنا گفتنت هیچ ناید زبانی

چه خفتت کاوردی ای پیر مرد / چو شاخ گل نو ته مهرگانی

چه خوانی برغم ظریفان کرمان / عبارات باخرزی آنجهانی

علی حسن بد نگفت و دگر گفت / تو کم گوی بد تا به بد در نمانی

سخن بی محال و حقیقت نباشد / چه تازی چه ترکی چه هندوستانی

گرا هین بمنطار اعتراضست این / به جز سید علوی و سبع المثانی

روا انصاف ده را که انصاف بقراطست / سریر جم و تاج [illegible] یروانی

درین شعر چندین سخنهای نیکوست / که همچو سرشس دیدم و سم عیانی

خصوص آنکه گفت او که نیکو نباشد / که می را بود بر خرد کامرانی

دگر آنکه تهذیب اخلاق جستست / که آن نیست در عهد آخر زمانی

مجوای برادر بجز مغز حکمت / که آبیست سرچشمهٔ زندگانی

ز مجد این سخن بس بود یادگارت / که او یافت از هاتف لامکانی

برو هرچه بنوشت از آمن و سلامت / کم آزاری آورد و کوتز زبانی

مراتبست کرم را همه نه آن باشد / که منعمی کند اتفاق صد هزار درم

کرم همه نبود آن که صاحب بخشش / ز تن قبا ببخشد هزار کیسه درم

لطیفه‌هاست کرم را به اختیار کریم / که بی وسیلت دست و میانجی قلم

بصد هزار درم بر کسی نهد منت / که از خزانهٔ وی یک درم نگردد کم

وقتی که داشتم دل و دستی چه بد زمان / دایم رعایت دل درویش کردمی

نود بد نکردمی و اگر کردمی بسهو / خود را ز بس ندامت دل ریش کردمی

امروز روشنم شد کانها که کرده اش | با کس نکردمی همه با خویش کردمی
چون دید نیست نیک و بد کرده را جزا | اینکاج نیکی از همه کس بیش کردمی

ایزد چو خصال خوب دادم | ای کاج مرا حیا ندادی
چیزی داد حیا درین حیاتم | از رزق در دگر گشادی
گر شب دسکی و خلوت | فرزند زپشت من نزادی

گر نالهٔ ازین دل پر غم برآورم | شور از چهار گوشهٔ عالم برآورم
آهی اگر زنم بسحر چون صدا ز کوه | غوغا ز هفت گنبد اعظم برآورم
هر شب بصدمهٔ نفس سرد و آه گرم | ترکیب آسمان همه از هم برآورم
از درد و آتش دل اگر نعرهٔ زنم | دود از نژاد دودهٔ آدم برآورم
رضوان بگوش و گردن حور ار درآورد | سر در گریبان و دو دیده پرنم برآورم
در مجلس سپهر چو گلدسته آورند | خاری که من ازین دل پرغم برآورم
از جور این خزان چو بنالم گهی | گرد از مقام عیسی مریم برآورم
ناهید بر افق ز غنا ساز بشکند | چون نالهٔ که از زیر و که از بم برآورم
دم درکشیده ام ز جهان و ز همدمان | ترسم جهان بسوزد اگر دم برآورم
غم با کدام غمخور یکدل بسر برم | دم با کدام مونس محرم برآورم
هر صبحدم چو گل ز نسیم هوای دوست | خود را ز قعر این چه مظلم برآورم
از اهل روزگار چنان دلشکسته ام | کم همت دل که یکدم خرم برآورم

بنده بر در کهت مانده مقیم | پای بند علاقهٔ سه پسر
دو ترا بنده زاده اند و یکی | زادهٔ مرتضی و پیغمبر
این دو از بهر یک خدا بپذیر | وان یک از بهر دو بهین بشر

بحکم خواهش شمس الامام والملت | که دارد امر شرع بر سابق قدر پیشی
امام و مفتی درس محمد ادریس | خدایگان شریعت محمد کیشی
نوشت چاکر و داعیش محمد آن پارسی | که چون سعادت شکر دست بر در خویشی
کتاب حکمت و پند کلیله سخطی | که در ثمن بود از لولو ثمین بیشی
بسال ششصد و هفتاد و سه بخط دبیر | که شد تهی ز بداندیش و ز بداندیشی
بعهد صاحب دیوان بهاء دولت و دین | که شیر در کله تخت او کند میشی
ز نوک کلک شر چشم مخالف آن بنهاد | که این نماید نیشی و آن کند پیشی

ای بتاثیر عدل معدلتت | جاه تو قوت گزاف شکن
اعتدال بها، دولت تو | نام و ناموس اختلاف شکن
بحلاوت رحیق لفظ خوشت | صورت و تیغ سلاف شکن
تن خصمت ز صرصر حدثان | آورد چون نی خلاف شکن
گیرد از قاف قوت و قدرت | الف قامتش چو کاف شکن
بچه بحر را خری بکرم | تشنگی جان با عتراف شکن
صاحبا جاده هم بر نهارت | وعده را مکن ده از خلاف شکن

۱۸

قرض خواه گران چون کوهم　　که به پیشانیست خاک شکن

رویم از خشم او شکن گیرد　　چون سمن کاورد زنباف شکن

روز شنبه چو معتکف کردم　　زود دم آرد در اعتکاف شکن

هم به پیشی دولتت روزی　　ای بانصاف ثبت لاف شکن

صف فاقه که ثبت من بشکست　　بشکند سیف دین مصاف شکن

گفتم که مدح صاحب اعظم کنم ادا　　آسیمه گشت عقلم و بر رخ فکند چین

گفتا کدام صاحب اعظم مدار ملک　　دارای دین و دنیی مخدوم فخر دین

چون لطف اوست خلق جهان را شفیق و یار　　بادش خدای عز و جل حافظ و معین

مده فریب مرا این عقل خاص طبعت را　　بطبع شعر برست و شعر عام فریب

ز فخر شعر پی جاه تو رسد بفراز　　ز ننگ شعر سر قدر من رود به نشیب

اگر تو شعر نکوئی نمایدت آزرم　　من از شعر گرایم رساندم آسیب

نه ذوق یابد ازو لذت و نه بی قوت　　اگرچه سازد زرگر ز زر و عنبر و طیب

باستقامت احوال ما زمانه بکوش　　چو دور گشت ز نیت تو تیز رو با زیب

صاحبا بنده همه ساله چنان میخواهد　　که ز حال من و اتباع تو باشی آگاه

لیکن از بهر صداعی که مبادت هرگز　　زحمت بار کهت می ندهد هر که و گاه

۱۸۱

ای داده روزگار در تو بطوع بوس　　وی کرده کردگار ترا شاه راستین

نقش حرف التماس ترتیب از سخای تو　　کام در نهشت عنصری شد بدو رهین

هر شش نشانده ام بدو مصراع در دو بیت　　چون عهد تو ممهد و چون رای تو رزین

مجموع اوست پنج صد و بیست و در این بیت　　گر خواهی از حساب جمل بشمر و ببین

حرف نخست دو دویمش شش سیوم دو یکی　　چارم چهار صد ده و پنجاه برگزین

سه حرف از آن در آخر مصراع اول است　　سه حرف دیگر آخر مصراع دویمین

گر جز ز حضرت تو کنم التماس آن　　حلقم اگرچه نیست ببرند پوستین

با دا کلاه قدر ترا مهر و ماه ترک　　با دا قبای ملک ترا زنگ و روم و ختن

بر پشت چرخ دامن اقبال تو کشان　　وافشانده همت تو بر افلاک آستین.

ای همت بر آفتاب دست　　ای رفعت از آسمانت فراغ

پیش رای تو نور مهر بود　　چون بر مهر جایگاه چراغ

خاک پایت ز راه نکهت خلق　　بوی مشک ختن دهد بدماغ

خار پهلو کند ز صحبت گل　　گر ز خلق تو بو ستاند باغ

ید بیضای تو را اهل حبش　　ببرد و صمت و سیاهی داغ

باز دانسته بعلم منطق طیر　　لحن موسیچه را ز دیده زاغ

تو شناسی بوهم تیز نظر　　رفتن کبک را ز جهل کلاغ

گر در آتش شدی بجز زشمات … میشدی مسکن سمندر باغ
گر نه بهر خزانهٔ تو بود … شد رسته از لعاب کلنغ
سرور اخاطرم شکفت گلی … همچو لاله که بشکفاند راغ
از تو خواهم گرفت عاریتی … تند لطف نه چون به عنف الاغ
وان نه لطفست پارسی که بود … تازی او چو رنگهای صباغ
برد لانیت کن که بتر تازی … جمع مویست وبت آستفراغ

ایا بلند منش صاحبی که دست قدر … ز بهر قدر تو بر آسمان زند خرگاه
ترا سپهر نهم کاطلس شمیم هوا هند … بجای آستر آید بران خیمهٔ جاه
طناب عمر تو چندان کشند خواهد حج … که دور دهر بود در ازار او کوتاه
ستون خیمهٔ قدرت چو بر فرازد سر … فلک چو فلکه نماید کرش کنند نگاه
سرانکه جاه کند در ره موافقی تو … چو میخ خیمه بسوز افکند بخت بجاه
اگر زرای تو بگذرد سر کشد خورشید … شود ز عقدهٔ ادبار روی بخت سیاه
ضمیر تو که بدش اطلاع در دل خصم … کند فروخته در تیره خانش بالاله
خیانکه بر دل دشمن وقوف میدارد … ز سر جان و دل دوست هم بود آگاه
ضمیر من ز فلک وش آرزوی جوابست … چو شکل او به فضیلت چو هیاتش دو
پدرم را که توئی خواجه رهنمونی کرد … که عز غلام و ادخواجه هم ز خواجه نجوا

ز لطف شامل تو التفات من چیزیست … که از دو نام و دو چیز رست رفته در افواه
نخست لطفش از اسمای شمس و نکهت … دویم ز مصحف آن کو خورد بجاه گیاه
ز چند پاره بود لیک شخص او یک لخت … ز پنج حرف بود لیک وزن او پنجاه
ز صد قبیت چو صوفی همیشه صوف لباس … نه راکع است ولی چو راکع مدام پشت دوتاه
رود براه سفر چار سو چو پیکر نقش … که نزد دل نماید بسان خرمن ماه
چو شد ز رهیات نقشی به پیکر مدری … نبات چون به آنجا کنند خلوتگاه
عمود زاویه بر پیکرش بر دال نقش … بشکل خویش بگردد بجستنی که گاه
تنش نهای شکنجه برد بگفته دروغ … سرش مفارقت تن کشد نکرده گناه
سرش چو کاس حنفایه تنش چو چنبر دف … از آن زنند چو سازش همیشه بر سر راه
مقیم راد مسافر گریز نیست ازو … چه در تموز و چه در دی چه زیر دست و چه شاه
ایا بمدح سزاوار مشیر این مدحم … برای جذب خسی همچو کهربا با گاه
غرض مدایح تو بود زین قطعه … وگرنه فارغم از برگ دو سال سیاه
همیشه خصم تو اراچو التماس رسی … بزخم و ضرب شکنجه اسیر و حال تباه

فرمود اقتراحی صاحب علاء الدین … آنکو بکلک کار جهان را دهد نظام
آن نیک رای در رسم راتبش بود در … وان نیکبخت خواجه که بختش بود غلام
آنکس جهان جانی و ایام شد مطیع … وانکس سپهر سرکش اجرام گشت و رام

۱۹۳

از طبع تیز بند گرفتم بار مجال … از روی لطف همچو مه قطره از غمام

آن چار حرف چیست که عقد مبارکش … باشد بحصر چون سور مصحف کلام

حرف چهارم نخست بنیمه حرف چهار مست … در حرف چار مش سوم و دو یکی تمام

نی نی ز وصف ما و نبود چاره طبع را … ز انسان که نیست چاره از و در همه مقام

گاهی صبح و گاه نمودست خوش لقا … روز شباب و روز نشست بیکنام

هر چند هست خرد و بزرگ ست و با بها … مقبول اهل جاهل و محبوب خاص و عام

از ابر رحم باید و از آفتاب قهر … ز آهن دور دیند و در سنگ انتقام

فی الجمله دایه ایست مربی و بو البشر … فی الجمله دایه ایست که ابلیس را ست رام

ما راست زین متاع گرانمایه مبلغی … در دست وکیل و زبر کریم هام

گر داد گشت گردش از او داد گرد داد … ورنه برد ز غرض مطلب لم بود عرام

قاضی بود خدا و رسولش بود وکیل … زندان معنیت و عدو را بود مقام

بادش خدای ناصر و ایام مستقیم … خلقش ز صلق شاکر و اقبال مستدام

عدد حرف چهل و یک شماری … جمله اعداد نام دلبر ماست

چار حرفست زان دو بی نقطه است … بر دگر حرف نقطها پیداست

نام یارم که زو دلم در داست … آنکه چنین سر و دست قوت جواست

چار حرفست در حساب جمل … آمد از شصت و پنج بی کم و کاست

تو بایسم کو سو

همه از یازده نزاید از انک … که نه مقلوب باشد و دو ور است

۱۹۴

دلبری دارم هر کسی که شود هم نامش … دولتی گردد و از بخت بر آید کامش

پنج حرفست و شمارش صد و پنجاه بود … به حساب جمل ار جمع کنی اقسامش

چار از ان هست یکی خانه و پایی نقش … که مهین همه افلاک بود هم نامش

قلب گردان و بر ان [illegible] انزا بفزا … نه در آغاز ولی بر عقب انجامش

گر ندانست کسی ماند ز دانش محروم … وانکه دانست فتد مرغ سواد در دامش

پند یاران چه دهی انکه دگر گون نشود … ابد نفس اگر خود شه دوران باشد

نرم کرد اندیشه از حال دو صد بار بحال … همچنان باز بدان سیرت انسان باشد

خود به پنج صورت تا دانی چه نگاری ز قلم … چون کنی قلب همان بادان باشد

چیست ای شاه گنبذ زرین … که درو هیچ چیز موجود است

بوی او روز بزم یاران را … خوشتر از بوی عنبر و عود است

اندرونش بطعم و شیرینی … بهتر از پارهای مقصود است

دانها کاندر وست با نمی نفع … یکی از نقدهای معهود است

فضله چشم او بکار آید … که ازو دشت شوی مقصود است

پوستش گوسفند را علف است … نیست چیزی در او که مردود است

۱۱۵

غیر ازینها خواص او در طب / از عدد او تهای محمود است
با همه خاصیت که هست او را / بندهٔ خاص آب عنقود است

چیست آن عاشقی نظر تنگی / سر گرفته فتاده چون سنگی
سینه پر جوش عشق شیرینی / لب پر از دود دل چو دلتنگی
در خون سر و غرقه بی المی / تب نه و مانده همچو بدرنگی

حصاری چیست سنگین و مدور / شبه رنگ و کمرش الماس پیکر
درو لشکر ز هر نوعی مجاور / ولیکن بوده در ما با ستمگر
نکرزاده ازو در کوه و اصل / همه از یک پدر و ز چار مادر
ببالای حصار ابری چون ابنک / بزیر آن حصار انبوه لشکر
همه رومی رخ و غران و سرکش / همه سرشان سنان و حربه یکسر
یکایک ناوک اندازان بی چرخ / ز ناوکشان هوا پر تیشهٔ زر
همیکردند باز از سقف نیلی / نه چیند شان کسی بر فرش اغبر
چو تاب حرشان در قلعه گیرد / بنالند اهل حصن از سوزش و شر
بر آیند از سر کین تا بباره / خروشان یکسر و جوشان چو تندر
فرود آیند گرم از بارهٔ حصن / بدان لشکر فرو ریزند بی مر
بمیرند از دهان لاله گوشان / ز روی زنگیان گردد سیه پر

۱۱۶

در آید چیر سیلی در سر درد / بجبر وزان دلیران چید صفدر
چو زیشان کم شود چیر اسیران / شود کم جوش و غوغاشان بدر در
سر افیلی در آید در دم صور / شوند آن کشتگان تیره جانور

بر نخ سی عقد نام یار منت / همه در پنج حرف کرده قرار
اول ثالثش دو سی آید / دوم و خمس دو سی انگار
اولش ضعف ثالث آمد بار / پنجمش خمسی از دوم شمار

چیست نامی بلند همچو سپهر / گر حروفش چهار ارکان جمع است
دو نقط دارد و دو بی نقطاست / چون مفید و سپندی و کم و کاست
بحساب جمل چو بشماری / درج چرخ ازو توانی یافت
عدد اوست روز سال تمام / زان چو چرخ و زمانه کام رواست
اولش عاشر تهجی دان / ثانی او دو خمس اول راست
ثالثش ثمن ثانی آمد باز / رابعش پنج سر دو عید جداست
باد عمرش چو جان و دین باقی / که ازو دین قوی و جان والاست

مرد چون قطب نام خویش اندوخت / اندرین دور محتشم گردد
چون ازین ز هر گشت خالی مرد / فتح نامش ز غصه ضم گردد
ایا مشتر اقبال در ازل داده / بیمن طالع سعدت اشارت عالم

زبیم عدل تو ناید خرابی از باره / ز سعی کلک تو باشد عمارت عالم
ز تیست گرمی نام تو شمس شد تابان / وگرنه روز ندادی حرارت عالم
تو آفتابی و باران بیکران باشد / ز آفتاب و ز باران نضارت عالم
جهان معنوی حاجت ارشدی محسوس / قدم برون نهدی ز استدارت عالم
بمال ذکر جمیلی خریده که تنها / ذخیره ایست درای تجارت عالم
زبنده نام طلب کن که جاودانی / جلالتی که بجای وزارت عالم

سه روز رفت کز آسیب مرگ آن دلبر / مرا جگر ز ره دیده کاب پالود است
از آن زمان که رخش زیر خاک بنهفته است / دلم ز رنج تفکر دمی نیاسوده است
که آن دلاله رویش چگونه پژمرده است / که آن دو نرگس مستش چگونه بغنوده است
چو نرگس بگل اندوده شد ملک بشگفت / که آفتاب بگل هیچکس نیندوده است

رحلت صاحب مغفور بهاء الدین آن / کش زحل حارس ایوان و قمر دربان بود
زین جهان گذران سوی جهان باقی / در شب شنبه ی زنی مه شعبان بود
سال بد بر ششصد و هفتاد و بر و هشت افزون / از سپاهان که بر و خرم و آباد آن بود

شرف الدین محمد حسنی / فخر آل رسول و تاج تبار
آنکه بد نور دیده زهرا / و آنکه بد پشت حیدر کرار

زین جهان غرور دار فنا / رفت سوی سرای امن و قرار
روز یکشنبه سلخ ذی قعده / سال بر ششصد و دو چل با چار
در سرای امارت بغداد / در جوار جواد امام کبار

بکف دریا و بر سر خاک دارم / که از تیغ قضا دل چاک دارم
از این زهر قضا کی جان برآرم / اگر صد شربت از تریاک دارم
به پیران سر چه دل در عمر بندم / که سرو نوجوان در خاک دارم

زمین با فلک گفت دوش از سر عجز / وفی الله من کل خطب حیانک
چرا رونق و رسم و آیین نماندست / نه ملکی که دارد اردشیر ابن بابک
فلک گفت هستی و دانی و بر سر / دریغا اتابک دریغا اتابک

زمین هدهد میمون که شد مطایق باغ / ز رشک ملک سلیمان که شد مسخر دیو
بگوش معنی بشنو که هر دمی صد بار / شهان سلغری از خاک برکشیده غریو
کجاست آصف تا نوحه گر شود بر ملک / که بر و بحرش بی کدخدای ماند و خدیو

فلک جنابا از رشک خاک درگه تو / در آب شرم شود غرقه روضه مینو
شود ز فر قدوم تو خاک مشک آگین / شود ز یاد ثنای تو خاک عنبر بو
نسیم لطف تو بر کوه اگر گذار کند / برآورد ز دل خاره لاله خود رو

سموم قهر تو گر بر هوا صعود کند / ز پشت چرخ نقوت جدا کند بزرد
شود ز سهم تو مقراض تیز و بدال کند / اگر ز نقش تو نامی کنند بر زر غو
بجز فلک نفسی آدمی دمی نزند / که بیند آن رخ میمون و طالع نیکو
چو بخت شاد تو فرخنده طلعتی ماند / که پیش تخت تو باشند ندیم و مدحت گو
به مجلس تو کسی را مجال داد ستاند / بسوی آنکه رود آب رفته باز بجو
بدان کلیم سیه در خورست روی سیاه / چنانکه زنگ رکو در خورد به اصل رکو
چو شمع زرد و نحیف در عشق آتش جاه / نگاه و بیکه پروانه وار در تک و پو
چو اهل لطف تو باشد خری ستاع صفت / چه قدر صدر تو داند کسی بهایم خو
چه فایده ز حضور و بیت خضر را / چه حاصلست ز نقش بهیمه بر زر نیو
نه آدمست به معنی و از بهیمه بکمست / تو خود قیاس بکن از خصال باطن او
اگر خرست خوبی و حاشیش کجاست / ور آدمیست نکوسیرتی و معنی کو
اگر چه هست چو هیچ شوم شکل مشئوم هیش / تو آن نگر که بیاریست کنده تو بر تو
بطبع بد تشش و بزخ پر مرده همچو ترنج / بشخص خورد و بر خساره زرد چو لیمو
بپای حادثه در پایمال چون ریحان / ز دست واقعه سرگشته همچو دستنبو
لئیم طبعی بیرون و اندرون همه خبث / قصیر قدر ای سر تا قدم همه آ
خدای عرض ترا ایر سیر سر نغید داد / ز شر نیت بدخواه و طعنه بدخو
زمین ساخت عالیت را مصون بادا / ز ننگ صحبت مشئوم اصلک گدر

لباس دولت خصم تو باد عاریتی / چو جامه شتر عید و لبس جسم آرزو
گرفته ایلچی درگاه تو تقاقمشی / ز چین و ماچین سوغات وز خطا برغو
در تو قبله خلق و کف تو ضامن رزق / لب تو باده گسار و دل تو رامش جو.

گوز و بحر از تو در همه پارس / در دل صف کین من که آراست
این داد تو خواستی ز اول / وین دست تو برده وعده راست
با من دو چهار زیرکی باش / تا در تو رسم که مهره یکتاست
از همت پست و قامت خورد بر خیزی / اسباب بزرگیت مهیاست
بر من سلام / عجب تو قصیر پا یدا نجاست
از رد سلام تو چه سودم / کاندر تو سلامتی نه پیداست
از قد و قیام تو چه خیزد / آنگاه که کیر پشه بر پاست
تقطیع قدت که منقطع باد / با کیر ضعیف من برابرست
یک وجه دگر فرازم آمد / کان نکته لطیفه از نهیاست
خود فتنه عالمی تو بنشین / برخواستنت گرانتمناست
نقصی باشد مرا که گویند / از آمدن تو فتنه برخواست
کاوازه راحت و سلامت / در عهد تو چین صفر عنقاست
گر نهر فساد عالمت چرخ / رابزد بدعای نیمشب خواست

اینها مگذار و ای بر تو ‌ ‌ ‌ کز مطلبهات اسلام سها شست

نیک مردان آن اصیلک کدرو ‌ ‌ ‌ کز جهان باد نقش نامش گم
رسمی از شید در جهان آورد ‌ ‌ ‌ که برو شوم باد خاشاکم
گرچه ازرق پشت دارد خم ‌ ‌ ‌ شکمی دارد از حرام چو خم
روز تا شب همی فروشد دم ‌ ‌ ‌ شب بتمه همی فشاند دم
هر که او از صفات انسانیت ‌ ‌ ‌ سگ بود گر بخواندش مردم
دشمن آدمست چون ابلیس ‌ ‌ ‌ مایه وحشت است چون گندم
بر نفس قاتلست چون افعی ‌ ‌ ‌ بصفت موریست چون کژدم
منکر شرع ملت احمد ‌ ‌ ‌ دو ستد از خلیفه پنجم
از در کشتنست چون آتش ‌ ‌ ‌ در خور آتش است چون هیزم
سگ نژاد آمده ز مرگ آب ‌ ‌ ‌ بد نهاد آمده چو مبرز رازم
تیر هجوم که میزنم بروی ‌ ‌ ‌ سگ زنست ارچه هست چون سرسم
بکسلانم تعلق سخنش ‌ ‌ ‌ گرچه پروین شود بدین طارم
دمش آمد که گویم این خرلط ‌ ‌ ‌ چه زنی بر در تمنا سم
طلب شغل اگر کنی پس ازین ‌ ‌ ‌ طالعت را بدآید از انجم
خاک خور خاک کاتشت شرمت ‌ ‌ ‌ ننشیند باب صد قلزم

خارپشتی بدان سرشت درست ‌ ‌ ‌ چه زنی لاف نرمی قاقم
بنده آن دمم که گوینده ‌ ‌ ‌ ایها الپیس قد غلت فقم
گوشه غزل گیر و گور شمار ‌ ‌ ‌ ریش را رنگ کن چو قاضی قم

شکل دیو سپید دارد اصل ‌ ‌ ‌ که مبادا ان سیه صوفی
دم تقوی زند ولی بر فسق ‌ ‌ ‌ هر بدیدم چنان بمشغوفی
در ره دین و شرع لا یؤمن ‌ ‌ ‌ در طریق حفاظ لا یوفی
گفتم ای زن جلب چه معجونی ‌ ‌ ‌ از چه ترکیب غلط مجهولی
از تو سختی و رنج بی اندازه ‌ ‌ ‌ نه ز لحم و عظام و عروقی
هر صد نشسته بر سر راهی ‌ ‌ ‌ در تمنای شغل مایوفی
بی نشان همچو نون تنوینی ‌ ‌ ‌ بی عمل همچو حرف محذوفی
همه عمر تو صرف شد بیدی ‌ ‌ ‌ وین زمان از امید مصروفی
طاعتت محض زرق و عین خطاست ‌ ‌ ‌ به بشاگرد جنید معروفی
قد سست هزار لفظ دنیست ‌ ‌ ‌ تو کجا اهل خرقه و صوفی
بعبیری چو خط هر موری ‌ ‌ ‌ نه ثقیلی چو شعر مرجوفی
ظالم یک دیار مظلومی ‌ ‌ ‌ قاصد صد هزار ملهوفی
بخصال سباع مرسومی ‌ ‌ ‌ به صفات بهیمه موصوفی

به نکایت چو موش مشهوری　　باذیت چو مار معروفی
کشت واجبست بر همه خلق　　بچه تاویل در خصه موقوفی
فتوی شافعی گواه منست　　رخصت تو حنیفه کوفی
همه لفظ مرصعت این باد　　لا استغاء له وما نحوفی

دوستانند چار کوزه درا　　همه چون او در بلا کوبان
اولش کیست خیر ملک کرد　　ننگ دزدان و عالم آشوبان
دومش که سپند باز مری　　ننگ خوشه چنان ده روبان
سیم اعرابی که دهر نجس　　چارمش کیست سعد ک چوپان

رقمم بصدر حالم او قاف دیدمش　　کوزی نشسته از پس یک طشتواره زیر
یا فتح وجه دو حشت مشئوم مجلسش　　یا مرحبا به هیکل و یا خنده ناخوشش
فی کل ما اشاهد ادری دو حلقتی　　من شارب الرحیق ومن اکل الحشیش
در وجه مال باقی منخواست از معاش　　مال و منال فانی میکاست از معیش

تاکی ز نهیب خصم یارب　　ترک رخ دلفروز دادن
در شهر بشب چو دزد گشتن　　وامسالش شب بروز دادن
متواری و منزوی بماندن　　دل در غم و عیش و سوز دادن
در گوشه مبرزی نشستن　　وز بیم اصیل کوز دادن

تسید کوزه ده از پس دیر مردن　　جهانی مرد و زن نوحه سرا شند
زنش فرمود تا بهر دگر باش　　برای مرقدش لوحی تراشند
ز بهر آنکه از خاک عزیزش　　همیشه زایران با بهره باشند
بدان تا خلق چون نامش بخوانند　　بجای اشک بر وی لعن پاشند
سگان تیر از سر گورش بشوید　　ز ننگ نام او بر لوح شاشند

ملک نهادا آدم دمانی صفت　　تراخدا ز ددان و ددی بهر نیز داد
چو نیک سیرتی و نیک مرد و نیک نهاد　　مهیمنت ز بدان و بدی بهر نیز داد
ز لطف از خود بر خود چو آفرید خدای　　کنونت از شیم بیخودی بهر نیز داد
تراکه بحر محیطت بکعب می نرسد　　ز لوث لعب گل کاغذی بهر نیز داد

در دور خرست و کون خران　　گر ترا باد در آید از باید
گر عنر زنی شود زنده　　خر خرش سیج در نظر باید
در فرود آید از فلک عیسی　　خر بخر بر سوار بر باید
ور بگردد همه جهان دجال　　جز به پشت خر از سفر باید
در سر از خاک بر زند قارون　　خر خرید از کهن خر باید
مجد با خر مگوی راز خرد　　تا ز خر بر حذر و ضرر باید
به نسیم خرد بتر گمن　　گر دم خر بخر نجر باید
ور بروی تو بر گشند خری　　از پس رو کشیده زر باید

ورخری میدهد زمینت فخر / که زخر زهره نیشکر ناید
ور بخر داده اند شغل ترا / خر بانسان به کار در ناید
رو تو خرنامه خوان و نیک بدان / که ز خرنامه خوان هنر ناید

۱۹۵

قاضیک تا بصدر شاه رسید / کارها جمله گشت دیگرگون
ملکت از نیکخواه شد خالی / شاه بر بد سگال شد مفتون
هم در آن هفته در لرستان شد / رایت بندگان شاه نگون
ماه ماند بسر که در بحرین / آب دریا گشته شد همه خون
سال دیگر هجوم لشکر بود / از در مصر تا بلاساقون
سیومین سال قحط بود و وبا / نان چو تریاک و آب چون افیون
سال چارم زکعب مشئومش / شاه میمون بعینه شد غبن
شد ز دستش گرش که باد قلم / مال بی ضبط و ملک بی قانون
وز اثرهای خشکی قدمش / پارسا نام نیک شد وارون

غزل

گفتم چو گشت اصیلک کوزه ای اسیر / باید جهان بخیر و سلامت ولیک نیک
چون بازگشت اصیل قلید و زیر ملک / گفتم عمل که یافتی ایل بد لیک نیک
با قاضی خرد که شهادات او درست / گفتم که اینست عدل درست و دلیل نیک
چون چرخ دید سیرت او پر از فساد / گفتا که نیز که نباشد اصیل نیک

۱۹۶

هنگام نام دعوی مردی کند بطرز / در روز ننگ نام نیک و فتوت کم از زنست
هر جا که فتنه ایست در او هست مغز لیست / هر جا که سفله ایست برادر مسکنت
گر بعض نقطه ایست دل او مس دایره است / ور خبث جوهریست تن او معدنست
سگ نفس و سگ نژاد و سگ افعال سگ دلست / بد فعل و بد نهاد و بد اخلاق و بد طینت
از شست طبع تیر هجی میزنم بر او / دانی که چیست شعر من امروز در سگ زنست

قصد کردی ز تصنع بهجو جسد در حق من / یعنی از سامری آموخته ام حیله گری
من ندانستم با این همه استادی تو / که درین کار ز جنس خر تر و از سگ بتری
من توانم که جزای بد تو بد بکنم / نتوانم که ندانم که تو چون بد سیری
تو که پرورده دونان و سگان دهقانی / سال چل کرده بدوفی و دغایی و خری
این همه صنعت و دستان و حیل میدانی / با همه عجز و دیوانگی و خیره سری
من مر های سلاطین جهان دیده و تو / عمر در ملک بسر برده و صاحب نظری
آخر این پایه بدانم تجارت بر تو / که سگ نفس و خبیث و دد و بیدادگری
دولت صاحب دیوان و تعالی ذی باد / که تو بی دولت ازین جاه تعالی بخوری
من هجی چون کنم مطرزا / که هجی کردنت کرخانی
من نگویم که نیستش دانش / کان طریقی بود ز نادانی
عاقل الکار جنس چگونه بود / خور نکرد دمیغ ظلمانی
آنچه من دیده ام ز سیرت او / که ز مدح ارکی و هجی خوانی

بی تکلف بگویم و بکنم　　سخن آرایی و سخن دانی

کانه حق راست او بدخواه　　خویش و بیگانه قاصی و دانی

آنچه او از زبان شوم کند　　نکند صد خدنگ پیکانی

قصد غمز و نفاق و خبث کند　　سر بسر منطقی و برهانی

وز تفکر چو سر بجنبانی　　واید اندر کلام نفسانی

گر کسی استراق سمع کند　　بشنود صد فسون شیطانی

به ظرافت چو که خورد حاشا　　دارد آن خنده زمستانی

زیر سر خنده چو زهر بود　　صد هلاهل ز حقد پنهانی

در اماطیل هیچ هیچ چو کاف　　قاف را بشکند به پیشانی

مردک کوهی شبانگاه　　تعبیه چون شود خراسانی

لاجرم زین نمط بود فن او　　که همی بینی و همی دانی

کوه پرورده پیک نهاد　　دور از آیین و رسم انسانی

تازیش هست و پارسی که گاه　　می درآید بصد پریشانی

چشم تو خوش ندیده در همه عمر　　حشمت و نعمت و تن آسانی

شره و حرص و مال و جاهش داد　　چشم پوشیدگی و عریانی

عورت خویش را نمی بیند　　از غرور و نشاط شهوانی

شرم بادش ز نور شمع عبید　　ور کمال عما درمکانی

تمر

شمس گیتی بجور آن بدکیش　　اشک دارد چو در عمانی

در براه کمال او نرسد　　صد ازان ناز خار گیلانی

کیست عبدالله آن ابی سلول　　حاسد اختصاص سلمانی

علم باقی همه فروشد شیخ　　بحطام مزخرف فانی

نخورد بر ز مال و جاه چنین　　گر شود فیلسوف یونانی

خانه گر شنبار ظلم بود　　زود رو آورد بویرانی

گر تویی اهل علم و فتوی و درس　　کی کساد و کرج ارزانی

نه که علم از تو شغله پرداز است　　هم بدین شیوه بادی ارزانی

عالم عامل آن بود که سرش　　در نیاید به ملک سلطانی

نی نی از فتنه خوبی و شر و شور　　ور هوسهای شغل دیوانی

ور دهد تن به ننگ هر سکی　　خوش کند دل بکار دربانی

با چنین سیرتی که می بینی　　با چنین خصلتی که میدانی

اگر او عالم و مسلمانست　　وای بر علم و بر مسلمانی

بد شدم من ز صحبت بد او　　نیک گفت آن حکیم روحانی

به جوانی زهجو و غیبت و خبث　　نوبتم داد لطف ربانی

گر دهنی مرا بدین سر زال　　این شغال کنیم دستانی

توبه من شکست و بشکندش　　گردن از قهر عدل یزدانی

از همه کفتها پشیمانم | کرچه کردم بسی در افشانی
واندرین قطعه از چنین کفتار | کافرم کر برم پشیمانی
یارب از غیب رحمتی بفرست | بهتر از ابرهای نیسانی
منطقه نحو خواهش تو کن | تا جهان را ز فتنه برهانی
تو چنین دیو و دد دریغ دریغ | نظر لطف آصف ثانی
نفس دیو مردمان مرساد | در چنین سیرت سلیمانی

به حکمت میکند دعوی مطرز | که از بخل و سقر بر خود بلرزد
وفا دیده جفا و کینه آرد | ستم نادیده بغض و حقد ورزد
بدان سیرت که آن ناپاک دارد | صد افلاطون و لقمان کوزی ارزد

دوات بودی عمری به پیش سر قلمی | نگاه شاهدی و کودکی و نیکویی
شدی بزرگ و بکار قلم شدی مشغول | سرت برید یکی کودک از هنر جویی
دوات نیستی اکنون قلم شدی زیراک | ترا و زر دو بریده سر و سخن کویی

بخردی بزرکان دریدند کونت | زبس کون فراخی و نرمی که کردی
بکاه بزرکی بسیدند صفعت | غلامان ز مظلومی و عجز و خردی
ترا دیدن تنی با بزرکان و خردان | که از کرز و تیغ همه جان ببردی

شاعران زمانه دور از تو | همه در دو دعا و زن مزدند
لفظ و معنی و مطلع و مقطع | آن ازین این ازان همی دزدند

ابله

تن در غم جانگداز دادن | جان در پی کرم و آز دادن
پیشی و لب و زبان و دندان | در سنگ دهان آز دادن
در مصطبه معتکف نشستن | ترک ورع و نماز دادن
دل را بهزار پاره کردن | هر پاره بچرخ و باز دادن
صد نافه مشک را ببازار | در عرض یکی پیاز دادن
با زنگی زند مست خفتن | ترک ابرو ایاز دادن
کر باسر عمر را کزیدن | تن را سبک و کراز دادن
حقا که هزار باره بهزان | کاون بعسلی کراز دادن

مردکی بود طامع و شیاد | نام او عمر حیدر آبی
کودکان را ز بهر شفقت او | سیب و امرود دادی و آبی
کاه کربه برای کسب طعام | دیده کردی چو چرخ دولابی
شب به بزم معاشرت رفتی | خفتی آنجا برای دیابی
تا یکی مست خفته را کاهی | جان بدادی ز رنج بیخوابی
تو همان حیدری ولی بی آب | میکنی ای دون سفله بی آبی

ترا رسد که کنی دعوی جهانداری | که در جهان دلم ملک جاودانی داری
جهان دل تو بخشم کنون که دولت تست | بزن بزن صنما نوبت جهانداری
اگر تو غاشیه بر دوش مینهی بکشد | که کره فلک امروز زیر ران داری

عجب

اگر رکاب تو بر آسمان رسد چه عجب   که شهسوار فلک نیز غاشیت داری
در آوری بدهن آب عقد پروین را   بدان دو رستهٔ دندان که در دهن داری
معین است که دارد لب تو طعم عسل   که زخم نشتر زنبور در دهن داری
کمان ابروی تو بر زه است و می‌ترسم   که تیر غمزه در آنجا بقصد جان داری
مگر بخون من امروز تشنه ورنه   برای قصد که این تیر در کمان داری
منم که سر بتحسر بر آستان دارم   تویی که سر بتکبر بر آسمان داری
سری چو سرو بخیابان بنه بخاک درت   اگر سر من رنجور ناتوان داری
مدار رنجه قدم را نظر در آینه کن   که آرزوی تماشای گلستان داری
چو سرو بر طرف چشم من نشین و ببین   اگر هوای لب چشمهٔ روان داری

مرادم از وصال تو بر نمی‌آید   بلای عشق تو بر من بسر نمی‌آید
شب جوانی من در امید تو بگذشت   هنوز صبح وصال تو بر نمی‌آید
درخت وصل تو در باغ عمر بنشاندم   برفت عمر و هنوز آن ببر نمی‌آید
ز آرزوی تو بر من دمی نمی‌گذرد   که برد دلم ز تو جوابی دگر نمی‌آید
دلم ببردی و جان نیز از کفم ببری   که تیر هجر تو جز بر جگر نمی‌آید
دلم برفت و بجای غریب سر بنهاد   وزان ضعیف غریبم خبر نمی‌آید
اگرچه جستن وصل تو پر خطر است   ترا از کشتن من جز خطر نمی‌آید
رخ و لب تو چنان صبر و هوش من بربود   که یادم از گل و شکر دگر نمی‌آید

خیال

خیال روی تو در چشم من چنان بنشست   که آفتاب و مهم در نظر نمی‌آید
بدین سرشک چو سیم و رخ چو زر رحمی آر   اگرچه در نظرت سیم و زر نمی‌آید
ز آه من بسحر سنگ خاره نرم شود   چه گویمت که بگوشت مگر نمی‌آید
شب زنالهٔ من عالمی نمی‌خسبد   مگر بگوش تو آه سحر نمی‌آید
هزار تیر ز شست دعا رها کردم   وزان هزار یکی کارگر نمی‌آید
ز عاشقان تو کس همچو من بهم نگریست   ولیک هیچ بچشم تو در نمی‌آید
بدین دلیری و چستی که اوست در ره عشق   بدین صفت که تویی با تو در نمی‌آید

قضا تیزی بازارت ندارد   قدر تدبیر کردارت ندارد
بدان مژگان تیر ناوک انداز   فلک خفتان پیکارت ندارد
بدین نازی که داری بر سر امروز   جهان برگ سر و کارت ندارد
اگرچه آفتاب آمد همه نور   فروغ و زیب رخسارت ندارد
وگرچه ماه دارد چهره خوب   حلاوتهای گفتارت ندارد
اگرچه بادهٔ لعلست صافی   صفای لعل دربارت ندارد
وگرچه سرو دارد قامت چست   لطافتهای رفتارت ندارد
چه دلها ماند اندر حلقهٔ عشق   که آن آب زره دارت ندارد
چه خونها جگر در دام عشوه   که آن خوی جگرخوارت ندارد
مجو آزار من گر هیچ رویی   دل من روی آزارت ندارد

۲۳

دمی بر زاری من رحمت آور / که ما را یزد چو من زارت ندارد
دگر تیمار کار من نداری / علاء الدوله بیمارت ندارد

ای که بر آیینه از رخ صورت جان کرده / آب ما را از رخ مجمل صورت آسان کرده
خویشتن بینی کنی ای یار کاندر آینه / خویشتن بینی گشته تا صورت جان
چون نمی آرد کسی گل چیدن از رخسار تو / پس مرا از غیرت خویش آن گلستان
معجز است این بی که شعر آسمانی آورد / کاندران صد سامری را است حیران
عاشقان از درد و حسرت لب بدندان میگزند / تا تو در لب کام خضر از مار پنهان کرده
خضر خطت تا قرین آب حیوان آمدست / پس سکندر را که اسیر درد حرمان
شد سرم چون گوی سرگردان میدان هوس / تا تو از عنبر بگرد ماه چوگان کرده
با چنین چوگان بقصد صد هزاران همچو گوی / بر سر میدان حسن آهنگ جولان
بر لبت خالیست همچون دانه کافکنده / بر رخت زلفی که دام صد مسلمان کرده
عاشقم اهل خراسان تا بران رغبت که تو / خویشتن را قبله اهل خراسان کرده
بس فروزان طلعتی چون شمع با ما کجی / خدمت خلوتگه دستور ایران کرده
غزنین طاهر که آثار کمالش ظاهرست / آنکه ذاتش همچو نام از گنج نقصان کرده

خورشید چو از حوت سوی خانه بهرام / بخرام زخانه سوی گلزار که بام
زان پیش که آغاز کند جوی تو جام / برخیز که ساقی و پیش آر جام
تو یار شو ای یار اگر دمن شد یار / تو دام شو ای دوست اگر دور شد رام

۲۴

گر چرخ بکام تو نگردد تو بگردان / دوری دو بکام دل من جام غم انجم
تا بر رخ تو نوش کنیم از پی شادی / بر یاد وزیر الوزرا خواجه اسلام
دارای جهاندار جهانگیر جهانبخش / دستور خطاپوش عطاپاش عطانام
آن خواجه که شد جان خلافت بوی آباد / وان صدر که بگرفت زمانه بوی آرام
حلمش سبب گردش پاینده افلاک / امرش علل جنبش بی فترت اجرام
در عهد همایون وی آرامگه شیر / خفتن که آهو بره شد در طرف شام

خیال لشکر کشی سلطان ندارد / جهان حورا وشی رضوان ندارد
بدان چستی و چالاکی سواری / بچین و کاشغر خاقان ندارد
فلک دارد مهی چون روی او لیک / ز لعل و دو لب و دندان ندارد
چمن دارد چنان سروی ولیکن / رخ خوب و لب و دندان ندارد
به مهر و مه رسیدن دارد امکان / ولی در وی رسد امکان ندارد
دلم دارد بتی دلدار دمساز / ولی بی وصل جانان جان ندارد
تنم دارد دلی در غم شکیبا / ولی با درد او درمان ندارد
من سرگشته را نسبت گر بهجر / چو زلف خویش سرگردان ندارد
بوصف روی او دربسته دوران / هنرمندی چو من دوران ندارد
درین ایام یک صاحب هنر نیست / که جاه از صاحب ایوان ندارد

۲۵

اگر شکایتم از هجر یار باید کرد   به یک شکایت ده صد هزار باید کرد

اگر نثار ره وصلش اختیار کنم   نه در اشک که جانها نثار باید کرد

گرش درست بود وعده وصال چه باک   هزار سالم اگر انتظار باید کرد

بمهربانی بر من گرم اختیار کنی   وگرنه ترک سرم اختیار باید

ز بوستان وصالت نصیب این دل بس   گلی چو نیست قناعت بخار باید

ببوسه که شبی زلبت دلم بربود   مرا بچشم گرفتار خوار باید کرد

بدان دلی که مرا در شمار می نارد   چرات با من چندین شمار باید

غمت بجرم کنارم ز دیده پر خون کرد   سزای جرم چنین در کنار باید کرد

اگر تو نیت که یاد می بگو بگذر   زکان لعل گهر سنگسار باید کرد

بدور صاحب دیوان عنان ظلم بتاب   که دور عدل بانصاف کار باید کرد

بعهد او که جهان راست جای شکر   چرا شکایتم از روزگار باید کرد

اگر بصبر مرا با تو چاره باید کرد   دلم صبورتر از سنگ خاره باید کرد

دگر ز جور کند جامه پاره مطلوبی   مرا ز جور تو صد جامه پاره باید کرد

تو جورهای نهان میکنی و ترسم از آن   که راز عشق توام آشکار باید کرد

مرا بترک تو گفتن ز دل اجازت نیست   نخست با دل ریش استخاره باید

روا مدار که با این همه امید مرا   ز دور با همه حسرت نظاره باید کرد

چنین که بحر غمت را کرانه نیست پدید   ز غرقگاه بلا کم کناره باید

۲۶

ببارگاه رخت قبله بدست آرم   کرم پرستش ماه و ستاره باید کرد

بیا کز جان و دل به در خوری تو   بیا کز زندگانی خوشتری تو

بقد سروی بتن نسرین برخ گل   مگر باغ و بهار دیگری تو

اگر نوری چرا از دیده دوری   وگر یاری چرا جان پروری تو

مرا جانی که از چشم نهانی   مرا چشمی که در من ننگری تو

چو من سوزانم از هجر و گدازان   چه سودم زانکه شمع و شکری تو

من خاکی نیم در خورد تو لیک   مرا چون جان شیرین در خوری تو

بهشتت گو اگر حور بهشتی   مقامت گو اگر جنسی پری تو

چو خواندت کجا جویم نشانت   نگویی کز کدامین کشوری تو

ندانم کیستی زنهار که گفتم   مگر معشوق مجد همگری تو

خطا گفتم نه او را ولیکن   ندیم بزم شاه صفدری تو

تا بیک آنکه گردون قدر او را   همیگوید منم یاوری تو

گر تو پنداری که عشقم هر دم افزون نیست هست   یا دلم در دوری روی تو پر خون نیست هست

ور ترا در دل بود کاندر فراقت بر دلم   هر شب از خیل عناد غم شبیخون نیست هست

ور بر آن ظنی کاندرین شبهای تیره در غمت   از سرشک دیده کارم خاک مجنون نیست هست

گر تو پنداری که چون لیلی نه از نیکویی   یاربی در عشق تو افزون ز مجنون نیست هست

گفته بودی در بیابانی فرصتم در دل صحبت نیست   ور تو گویی ترس گوییت اکنون نیست هست

۲۷

این بهانه است از نه شب بر سر خلوت بی رقیب / ایمنت زیبا اتفاقی فرصتت چون نیست نیست

بر بهار و باغ مفتونند خلقی وین زمان / ور تو گویی کین پریشان بر تو مفتون نیست

چشم نرگس روشنست از گلستان گر ظل پری / کاب چشم سرخ گلگون تو گلگون نیست

تا بگنج خاطرت افتم که در نظم غزل / لطف او چون حسن او از اندازه بیرون نیست

ور تو پنداری که در تخت سلیمان دوم / بنده از آصف بجاه و حشمت افزون نیست

ور بگردد در دل ضحاک ببرت دشمنیش / کان شهنشاه مظفر فر فریدون نیست

ور کسی گوید نظیرش زیر گردون هست نیست / در گمان آید که قدرش نور گردون نیست

تا کی من از فراق تو رنج و بلا برم / تا چند در هوای تو جور و جفا برم

بر من بلا همه ز دل مبتلا رسد / تا کی من این بلا ز دل مبتلا برم

هر شب ز سوز سینه بدوزخ همی دهم / هر روز آب دیده بدریا عطا برم

کس را ز غصه من و غم نیست آگهی / این قصه با که گویم و این غم کجا برم

بیداد تو رسید بجان داوری کجاست / تا پیش او ز غصه خود ماجرا برم

این قصه بدان کشد از تو که من / روزی تظلمی بدر پادشا برم

از صد یکی نگفته ستمش ماجرای خویش / سوی جناب خسرو کشور گشا برم

یا جانم ازین قالب دلگیر برآید / یا کامم از آن دلبر کشمیر برآید

تا فاش شود قصه دیوانگی ما / یکروز مرا بسته بزنجیر برآید

۲۹

گر کافر مطلق نیم آدینه بیازار / در روی من آوازه تکبیر برآید

بر شارع ره مامی و معشوق نشینند / داد از نی و نوش و ده و گیر برآید

با ناله من چنگ به آهنگ نشاید / بازاری من زمزمه از زیر برآید

تا پیر بداند که منم شهره و قلاش / مستم بدر صومعه پیر برآید

بیچاره دلم کار ز دست چه تدبیر / این کار نه با اندیشه و تدبیر برآید

تیر ستمش خورده ام از حجره عشقش / باری ز دل خسته من تیر برآید

یارب این واقعه کی بر دل من کرد گذر / که نه روزی کند آن سنگدل آهنگ سفر

سر گران قصه که خواندی و که کردی در گوش / سر گران حال که گفتی و که کردی باور

ای فراموش شده در دل تو عهد کهن / یاد کن آخر از آن صحبت چون شیر و شکر

یاد باد آن که میعاد که من بودم و تو / یاد باد آن شب از روز جوانی خوشتر

الحق آن وعده وصلت چه نکو کرد وفا / یاد از آن بستن عهدت که چه خوش رفت بسر

ای دریغ آن همه امید من و وعده تو / که نه آن کرد وفا و نه از آن دیدم اثر

آه از آن قول و قرارت که خطا بود و خلاف / آه از آن وعده وصلت که هبا بود و هدر

طمع وصل تو کردیم هوس بود و هوا / دل بمهر تو سپردیم خطا بود و خطر

در فراق تو سر انگشت که بر دندان آوردم / دیده تا روز گرفتار سها بود و سهر

ناله و گریه چه سود است چو تقدیر رسید / اینچنین رفت چو تقدیر قضا بود و قدر

۲۱۰

بجان تو که بجانان بهی نگاه مکن — بحال خود نگر و حال من تباه مکن

اگرچه حسن تو ما را تباه جان و دلست — به پیش در آینه و حسن را تباه مکن

قرار سرو و گلست سایه‌های مشکین بس — رقم ز غالیه بر عارض چو ماه مکن

بزلف چون رسنم بسته داشتی عمری — دگر بسیم زنخ در اسیر چاه مکن

بسی بهجر غمم افزای کاستی عمرم — بپیچ عمر غمم افزای عمرکاه مکن

بلا و رنج من از حسرت جدائیست — بلای من مطلب رنج من مخواه

بزرگتر گنه آزار بیگناهانست — بترس از ایزد و آزار بیگناه مکن

سیاه کن بخط خود بیاض نامهٔ من — بنا امیدی روزم چو شب سیاه مکن

ز دست قاصد اگر زو نه بوی خون شنوی — مخواه بستان بگشا و خوان نگاه مکن

در انتظار چو عمر عزیز من بگذشت — جواب نامهٔ من خواه کن تو خواه مکن

غمی چو کوه گران بر دل چو کاه منست — اسیر کوه گران این تن چو کاه مکن

صبور باش دلا در بلا و رنج و ملال — خموش گرد و ثنا در غنا و آه مکن

بجز بصاحب دیوان مدد ز خلق مجوی — رجوع جز بدر دستور پادشاه مکن

فروغ تخت جز از آفتاب ملک مخواه — پناه جز بکنف سایهٔ اله مکن

دلم خون گشت و دلداری ندارم — غمم خون خورد غمخواری ندارم

گرانبارم ز خود در حلقهٔ کس نیست — گرو بر جان و دل باری ندارم

گلی نشکفت در گلزار گیتی — که از وی در جگر خاری ندارم

۲۱۱

جهان یاریست ما یارم به بیداد — ولی من در جهان یاری ندارم

سر آزادم و کاری پریشان — برون زین دو سر و کاری ندارم

چگونه خواهم از وی خلعت وصل — که خود امید دیداری ندارم

بزلف کافرش بفروختم دین — وزو سیم ز رستم زناری ندارم

رخم دینارگون سر و بست پایم — نیارم گفت زرباری ندارم

ز من زر خواست من گفتم بسوگند — که جز رخ وجه دیناری ندارم

ز عالی همتی آن کنج فخرم — که از زر هستی عاری ندارم

مرا مفروش در بازار دونان — که با هر سفله بازاری ندارم

بجان صاحب دیوان که در دور — بروزش از وی جز خریداری ندارم

بهاء الدین محمد کش فلک گفت — بر قدر تو مقداری ندارم

چون زلف سرفشان تو در تاب میرود — شب در پناه پرتو مهتاب میرود

چون ابروی کمانکش تو تیر میکشد — از چشم عاشقان تو خوناب میرود

هر بوی روز وصل تو ز بیم هجر شب — این سوی بزم و آن سوی محراب میرود

صد جادوی فسون خوان افسانه میکنند — تا چشم نیم مست تو در خواب میرود

هر شامگاه موج بر شنگرف اشک من — بر قلعهای قلعهٔ سیماب میرود

خاک درت دریغ چه داری ز چشم من — کانجا سرخ لؤلؤی خوشاب میرود

برجان من ز غم تو و عمر من ز غمت — چون ریگ می نشیند و چون آب میرود

۲۱۲

در دور درد هجر تو و ذوق شعر من کار از سماع چنگ دمی‌نای می‌رود
در گوش عدل صاحب دیوان ز ظلم تو بر لفظ مجد قصه ز هر باب می‌رود

ترک من کان دهنش پستهٔ خندان منست در شکر خنده لبش نمک به دندان منست
سر زمانم ز لب خویش خطایی بخشد شد حقیقت که لبش چشمهٔ حیوان منست
گفتمش دی که تو آرام دل و جان منی دیدم امروز که در خون دل و جان منست
با همه درد بسازم چه کنم درمان نیست چیز که درد دل من زو نیست که درمان منست
جرم بر دیده نهادم که بر وی نگریست دیدمش جرم دل پر سر و سامان منست
دیده را نیست گناه اینهمه آفت زو نیست چه کند دیده گناه دل نادان منست
هیچ فرمان نبرد گرچه نصیحت کنمش وای من کین دل گمره نه به فرمان منست
گر شبی شور ز خاک در او برخیزد این یقین دان که ز شور من و افغان منست
گفتم این زاری بلبل نفس من ز چه خواست گفت کز حسرت روی چو گلستان منست
گفت کین سبزه خطم ز چه پیدا نبود گفتم از تربیت اشک چو باران منست
گفت این گرد رخم خط سیه باری چیست گفتم آن دود دل خستهٔ حیران منست
گفتمش خندهٔ من گرچه بود که گاهی گفت کان خاصیت لؤلؤ و مرجان منست
گفتم این حال پریشانی من چیست مگر گفت کز عشق رخ زلف پریشان منست
گفتمش سرخی این دیدهٔ دربار از چیست گفت کز عکس عقیق شکرافشان منست
گفتمش دیدهٔ دریاش من از چیست پر آب گفت کز نور رخ چون خور تابان منست
گفتمش گوی دل من ز چه شد سرگشته گفت کو عاشق خاک سر میدان منست

۲۱۳

گفتم از چیست بسان سر چوگان قد من گفت کز آرزوی گوی زنخدان منست
گفتم او را که جگر خوردن من از پی چیست گفت کز عشق دهان چو نمکدان منست
گفتم از بهر چه چون کاه ربا شد رخ من گفت کز آرزوی لعل بدخشان منست
گفتم از دلشده کانت بسر همگر کیست گفت کو بندهٔ کمتر سگ دربان منست
گفتم او زان تو شد خاصه تو خود زان کیی گفت من زان ویم خاصه و او زان منست

گر شبی بر لب شیرین تو فرمان بدهم جان شیرین بسرت گر بن دندان بدهم
گر شود آب حیات لب تو روزی من چه زیان باشد اگر هر بدمی جان بدهم
گر دهان تر کنم از چشمهٔ نوش تو شبی گوشمال خضر و چشمهٔ حیوان بدهم
گر سر زلف چو ثعبان تو در دست آرم طرهٔ معجزهٔ موسی عمران بدهم
در شب از تنگ دهان تو بدزدم شکری ذره لبت کام دل چشمهٔ حیوان بدهم
گر شب ذره‌ای وصل تو بگیرد مرا نیم جانی که مراست بتاوان بدهم
گرم او صل تو منشور سعادت بدهد بر جهان از مدد وصل تو فرمان بدهم
گفته بودی که ببوسی بخرم جان ترا گر بران قولی تا دل بگروگان بدهم
جان ندارد محلی پیش لب شیرین تو خوشتر از جان چه توان بود که تا آن بدهم

ز پیش آنکه بر تابی عنانت دلم همراه شد با کاروانت
همی سوزد در آتش از غم آن که باد سرد باید گلستانت
ز بیم آنکه در ره رنج یابد مسلسل مشک و رنگین ارغوانت

زگرد شاه راه آید بهیبت   رکاب آفتاب آید زیانت
زرین آزرده گردد کوه سمت   هم از بار کمر نازک میانت
مران بگران سبک چندانکه در راه   شود بگران گران زیر دو رانت
بدارش بگزمان تا چون دل خویش   بگیرم تنگ در بر بگزمانت
بمالم چهره بر پای ورکابت   ببارم اشک بر دست و عنانت
بنالم با نوای رود و سازت   بگیریم با سرود پاسبانت
نشان راست ده چون مقصد و جا   که جان و چشم دارم بر نشانت
مکن پیدا در چشم رخشنت   مجو زنهار با جانم لجانت
کجا جویم نشان مقصد و جای   براه آورده با دو معانت
نخست ای مغانیرا چو هستی   درین دو موضع واندر زبانت
بگوی او را ز روی مهربانی   عفا الله زان دل نامهربانت
ای آنکه چو باد ناتوانی   بر باد سوی معانی
آنچه از تو بجان خرید عشاق   بر باد دهی بر ایگانی
آهوئی و نسیم مشکین   باد از تو برد بار معانی
چون ابر سبک سری که گاه   در بند زری و سرگرانی
زنجیر هزار حلقه زان   بندی داری هزار کانی
صیادئی و دل شکاری   شمشیر نه و سرفشانی

که در پی سرو پایمالی   گه بر سر لاله سایه بانی
که منجز صاحب زیوری   که باد همیشه پرتبانی
که خیر کردن نسیمی   که حلقه گوش ارغوانی
که پیش افتی و درکناری   که با کمری و در میانی
زنگی بچه دلستان نباشد   تو زنگی شوخ دلستانی
گر دل دزدی چرا بصورت   هندوی سیاه پاسبانی
ابروی مسلسلی و طبوس   باز سر آتش و دخانی
ظلمات سکندری و یابند   در سایه ات آب زندگانی
هر چند که تیره ور دراز   همچون شب وصل دل نشانی
قلب روزی بلفظ تازی   وز چهره برنگ قلب کانی
نقش برسر لفظ قلب کل شد   کاندر لغت دری توانی
آشفته و تیره و دلگیر   چون خط لحیب دامعانی
آن بحر مکارم و معانی   وان کان لطافت و جوانی
آن کز قلم است ابن مقله   وان کز کلم است ابن هانی
ای قهر تو اشتهای پیری   وی لطف تو مبدا جوانی
تا نرم تو زنم جام عشرت است   باقی باشد جهان فانی
گفتم زار و سوبندی نداری   بعشوه هم زبان بندی نداری

۲۱۶

بلا با تو تا کیست گویم مرا باش — بگو آری که سوگندی نداری
امید و آرزو از تو که دارد — که رو تو پیش بگزندی نداری
مکن بگزند با من سر در آویز — که با پس آرزومندی نداری
اگرچه در میان خوبرویان — بلطف و حسن مانندی نداری
ز خندان کنج و حسن آخر ندیدم — که جز طره پس افکندی نداری
مکن بر من سر افرازی که تا ری — چو سلغر شه خداوندی نداری

عید آمد ای نگارین بردار جام باده — در بند غم برون شو تا دل شود گشاده
عهد صبوح نو کن جام می کهن ده — کم کن بعیش شیرین تلخی جام باده
گوئی شبی ببینم من شاد دل نشسته — تو همچو شمع رخشان در مجلس ایستاده
تو قصد رقص کرده من عزم پای بوست — تو قصد رقص کرده من در پیت فتاده
تو مست عیش گشته من مست شور عشقت — تو کام خویش رانده من داد وصل داده
تو نرم کرده دلرا من دل دلیر کرده — زلف کژت گرفته لب بر لبت نهاده
آیا بود که روزی در دست برد وصلت — نقشی چنین برافتد با آن نگار ساده
ای چنگی نوا گر بر گوی این غزل را — بهر صبوح عیدی در بزم شاهزاده
شاهی که چون رخ آرد در کارزار چون سیل — در کوی اسپش افتد خورشید چون پیاده

امید از وصل تو شو [illegible] — کمان عشق تو نتوان کشیدن
مرا روزی شود وصل تو لیکن — ندانم کی بمن خواهد رسیدن

یقینم

۲۱۷

یقینم گر چنین شیرین دهانی — جواب تلخ می باید شنیدن
روا نبود ز من جستن صوابی — خطا باشد ز تو دوری گزیدن
ازین سر بارتر عاشق نیابی — ازین بیچاره سر ور تو بریدن
یکی بوسه بده گر میتوانی — تن و جان تیک بوسه خریدن
وفای تو ز من می نگسلد مهر — وصال تو ز من تا کی رسیدن
بدوری را صبیم از تو که چشم — ندارد طاقت روی تو دیدن

نه چو رخت ماه سخن گو بود — نه چو قدت سرو سمن بو بود
سرو بنا از بر چشم مرو — سرو سمان به که بر جو بود
دیده ز بالای تو جوید بلا — خود بشنیدم که بلا جو بود
بهر تو داریم سر شکی چو چی — اشک ندیدیم که برغو بود
لاله نماید دل خود را ز من — تا رخ تو لاله خودرو بود
بر دل من ضربت مژگان تو — چند نمیشل سوزن ترغو بود
شمع نحیف تو ام و شر بشم — ز اشک چو خنجر دیده ده تو بود
کهنه که کهن تر شود عشق تو — در دل من سر نفس نو بود
پیش تو گر سوزم پروانه وار — بیشتر تو ام پیشتر لکا پو بود
آهوی سیمین ز تو آهو بری — خوی نیکی ز تو آهو بود
از تو که سر تا قدمت نیکویست — زشتی کردار نه نیکو بود
خوی بد از یار نداند بدی — یار به آنست که خوش خو بود

رنگ برآمیخته تا گرا   در خور نیرنگ تو نیرو بود
بس که تظلم کنم از جور تو   بیش شه آنروز که یرغو بود
بی سخنی داده دد آورم   شاه سخن دان سخن گو بود
سعد ملک ذات که گر بر زمین   نقش فرشته طلبد او بود

سر آن ندارد ایدل که ز عشق سر برآرد   سر خویشتن بگیرد که بجود دم نگدارد
چه شوره ایست آتش تن من که گرمی ایدل   خنک آن شعبت اوراکه دلی چنین ندارد
اگر از سر هوایی نفسی زنم بشادی   دل غم پرست بر من همه شادی سر آرد
من و مجلس غم تو که ز بزم شادمانی   نه دلی همی گشاید نه میم همی گوارد
سر عاشقی ندارم بخدا ولیکن ایدل   همه راه عشق پوید همه تخم مهر کارد
جگرم که خون شد و اندر ره دو دیده او بیرون   چه کند دو دیده اکنون که سرشک غم نبارد
جگرم که راز عشقت ز کسی نهفته دارم   که سرشک خون بر رخ همه بر زخم نگارد
نفسی که میشمارم ز شمار زندگی نیست   بر چنین صفت مرا خود که ز زندگان شمارد
چه امید در تو بندد دل و جان من ز چشمت   لطفی نمی نماید نظری نمی گمارد
ز تو چشم حق گذاری دل بنده خود ندارد   که تو خود دلی نداری که حق کسی گذارد

نه وصل تو میدهد پناهم   نه بر خیزد غمت ز راهم
هر روز تو در جفا فزایی   هر لحظه من از غمت بکاهم
گر مار بدم کنون چو مورم   در کوه بدم کنون چو کاهم
از آتش سینه در گدازم   وز آب دو دیده در شناهم
آیینه چرخ زنگ گیرد   هر نیم شبی ز دود آهم

که شعله آه آتشینت   روشن دارد شب سیاهم
که روز سفید تیره گردد   از درد و نفیر صبحگاهم
کام از تو نجویم از که جویم   داد از تو نخواهم از که خواهم
جز دعوی دوستی چه کردم   خود نیست مگر جز این گناهم

غم عشق تو یکدم کم نیست   مونسم بی رخ تو جز غم نیست
در تو یک جو وفا نماند و هنوز   عشق تو زانچه بد جوی کم نیست
در جهان تا غمت تو پا بنهاد   یکدل شاد خوار خرم نیست
صبر با عشق من ندارد پای   عشق با صابری مسلم نیست
با تو گویم حکایت غم تو   که مرا جز تو یار محرم نیست
بجوانی چو کشت از تو خرسندم   آفرین بر تو باد کاهم نیست
چه شوی دشمنم چو دوست نه   زخم باری مزن که مرهم نیست
زین بسم غم بهدمی مفرست   که مرا آرزوی همدم نیست

روح محضی بدان طربناکی   قطره ژاله بدین پاکی
گر ببیند طراوت تو بهار   نکند دعوی طربناکی
در چمن گر قد تو جلوه کند   نزند سرو لاف چالاکی
به ملاحت برون ز اندازه ای   به حلاوت برون ز ادراکی
در جفا یار مرد ابایی   در ستم دستیار افلاکی
گاه خونخواری و شکستن عهد   بس دلیری و سخت بیباکی
پا ز زلف تو زخم بر دل زد   که کند جز لب تو تریاکی

خاک پای توام چه شود اگر / سایه افکنی بدین خاکی

چو تو دلبر بعالم در زیبایی که دید ای جان / چو من بیدل بشیدایی بگیتی که شنید ای جان

بخد و خال محبوبی بحسن و لطف معنوی / ترا ایزد بدین خوبی چگونه آفرید ای جان

هنوز از تیر بارانت دلم گرمست درکارت / اگرچه گرد گلزارت بنفشه بر دمید ای جان

به چشمم چشمهٔ نوری چه خورشیدی مشهوری / نه انسانی مگر حوری چو تو سرکه که دید ای جان

بیا ای اشک حور العین که ای خسته دل غمگین / ز عشق آن لب شیرین نخواهد آرمید ای جان

ز عشقت شب به بیداری و روز از بی‌ناری / به بخشا از رحمتی داری که جان اینک رسید ای جان

مرا در روز تنهایی نشد صبر و شکیبایی / اگر بر من نبخشایی نخواهم آرمید ای جان

ای صبر مرم از فراق تو بر باد داده / دل در بلای عشق تو گردن نهاده

در شاه راه عشق تو دل بسته دیده / در بارگاه حسن تو جان بیهُش داده

در جنب روی خوب تو خورشید ذره / بر عرصهٔ جمال رخت مه پیاده

با چشم مست شوخ و زنخدان ساده ات / هم وهم کور چشمی و هم عقل ساده

صبح از غم رخ تو گریبان دریده / شب پیش تار زلف تو گیسو نهاده

گل در رکاب عارض تو غاشیه کشی / شمشاد پیش قد تو پا ایستاده

در بزم عیش و خرمی از دست وصل تو / سازنده زجام لبت مست باده

دیدی که مهر یار چه سان خوار داشتی / عهد مرا چگونه سبکبار داشتی

دیدی که تا ز مهر تو تیمار داشتم / ما را چگونه در غم تیمار داشتی

تا داشتم چو جان و لبت داشتیم عزیز / ما داشتی چو خاک ره خوار داشتی

بس روز تا بشب ز خور و خواب بسته‌ای / بس تا بروز من ز غم بیدار داشتی

ز اول که لاف بر دوستی و مهر / با ما نه زین صفت سر آزار داشتی

تا مهر و وفای تو در سینه داشتم / سرگشته ام بصورت پرگار داشتی

یک چند داشتی دل ریشم بمی بکور / چندی زمانش از پی این کار داشتی

امسال با که داری گرما برین / آن رغبتی که در حق ما پار داشتی

در خاطرت نیامد کاخر بغم خویش / بیچاره شکسته دلی یار داشتی

چو غنچه وقت سحر جلوه نوش می آید / نوای بلبل مستم بگوش می آید

گل از کرشمه گری سرخ روی میگردد / چو سرو بسته قبا سبز پوش می آید

تو وقت صبح ز باد بهار بیداری / که بوی کلبهٔ عنبر فروش می آید

ز سوز نالهٔ بلبل میان لاله و گل / چو لاله خون دل من بجوش می آید

دلم بنالد و از من خروش برخیزد / چو بلبلی بسحر در خروش می آید

چو عندلیب زند نای لاله گیرد جام / در آن دمم هوس نای و نوش می آید

ببوی باد سحر گرد یار دوست وزد / دل رمیدهٔ من باز بهوش می آید رمیده

بر من همه خواری از دل آمد / کز وی هوس تو حاصل آمد

با بار غمت دل ضعیفم / افتاده و پای در گل آمد

وین نیست عجب که بار عشقت / بر کوه بخشار مشکل آمد

۲۴۲

برکه زغم غمت کشیدند   از درد تو در زلازل آمد

ای چون دل و جان بر من گرامی   کس چون تو نبود دلدار نامی
نام و نشانت نشنیدم از کس   ای بی‌نشان یار آخر چه نامی
تشبیه رویت با خور کردم   او خود گدا است تو خود کدامی
نبود چو رویت خورشید روشن   نبود چو چشمت سحر سامی
ماه دوهفته هرگز نباشد   با روی خوبت با آن تمامی
جوزا کمر بست پیش جمالت   تا از تو یابد اسم غلامی
از لطف قدت حیران شود عقل   زان جست خیزی زان خوش خرامی
جانم چه سوزی از خوی خامت   ایجان بگویی تا چند خامی
عمرم بسر شد در نامرادی   تا دیده از دل شد شادکامی

ای وصل تو اصل دلفروزی   روی تو نشان نیک روزی
وصل تو وفا نکرد لیکن   هجران تو کرد کینه توزی
دل جامه صبر میکند چاک   تا کی تو قبای صبر دوزی
گر چاره وصل می نسازی   بر آتش فرقتم چه سوزی
جز فرقتم از تو روزی نیست   آوخ ز من فراق روزی

یا ترک من بیدل غمخوار بگویید   یا حال من دلشده با یار بگویید
یا از من و از قصه یاد میارید   یا قصه دردم بر دلدار بگویید

یا اسک دهانی که لبش داروی جانهاست ۲۴۳   حال مرض این دل بیمار بگویید
شرح دل محروم ستمدیده من   با آن دل بیرحم ستمکار بگویید
صد بار بگفتند و نیاورد ترحم   تا بو که کند رحم دگر بار بگویید
باشد که دوای دل مهجور بیابم   حال من و او در سر بازار بگویید
تا خلق بدانند جفاکاری یارم   در مجمع یاران وفادار بگویید

در جهان دلشده نیست که غمخوار تو نیست   هیچ دل نیست که او شیفته درکار تو نیست
در همه روی زمین زنده دلی نتوان یافت   که بجان مرده آن نرگس خونخوار تو نیست
تا بجویی چو به مشتری آید جویت   کیست آن کو بدل و روح خریدار تو نیست
تا تو بر دست گرفتی ستم و خیره کشی   هیچکس نیست که در عشق گرفتار تو نیست
یک مهی دولت گل [illegible]   همه با رونق این تیزی بازار تو نیست
سبزه پیرامن گل ارچه لطیفست ولیک   کس بر دامن کشی طره طرار تو نیست
گر ترا سرو بهم نام روا نبود ازانک   سرو را شیوه شیرینی رفتار تو نیست
ماه را با رخ خوب تو برابر نکنم   زانکه مه را شکر افشانی گفتار تو نیست

ای دریغا گر شبی در آن نهان بگرفتمی   یا دمی در خلوتش مست آنچنان بگرفتمی
یا بکامم از سپهر هفتمین برتر بدی   گر سر آن طره عنبرفشان بگرفتمی
ور زکار رفتن دلدار آگه بودمی   راه گردون را بفریاد و فغان بگرفتمی
ور ز حال عزم آن دلبر خبردار بودمی   بر سر راه سفرادرا عنان بگرفتمی
ور کسی گوید که با یارت نخواهد رفت دل   یاری آن سرگشته را هم در زمان بگرفتمی

کاشکی راهی بسوی کاروان دانستمی — تا دلم را در میان کاروان بگرفتمی
زلف او را در میان خدا اگر بگشودمی — بس دل گم بوده را در آن میان بگرفتمی

ای دل چه او فتادت کز ما جدا فتادی — جونی چه پیش آمد آخر کجا فتادی
گفتی صبور باشم امروز در جدایی — از جاده صبوری حالی جدا فتادی
از مدت فراقش گفتیم بگذشت — در ششدر غم آخر زینسان چرا فتادی
برخواستی بدعوی با هجر دست سودی — بی هیچ دستبردی حالی ز پا فتادی
از قعر چاه عشقت یکبار بر کشیدم — بس کرد حوض گشتی تا باز جا فتادی
اندیشه صبوری در وصل بشد آسان — امروز صابری کن کاندر بلا فتادی
زینسان دل پریشان هرگز مباد کس را — تو از میان دلها خود چون بما فتادی

ای ز بوس تو نقل من بسیار — در کنار تو کار من چو نگار
بر کنارم نشین و بوسه بده — که ز تو تا نغنم به بوس و کنار
از خط دوستی مشو بیرون — طوق کن گرد خویش دایره وار
جان نوازی بلعل شکرریز — دلربایی بزلف عنبربار
از درست گر روی چو باد آید — بر توان چید عنبر بسیار
دست من برببست و بر بر کن — دامنی میکشی نه بر هنجار
گوش من بر درست و دست حیات — حلقه دارم نشانده بر در زار
یارب آن بخت باشدم که شبی — دامن تو بدستم افتد خوار
یا بود دولتم که آن خم زلف — حلقه گوش من شود یکبار

یا من آواره

یا من آواره در جهان فکنیم — از سر عشرتی نسازی وار
زین سپس دست و دامن دوست — بعد ازین گوش ما و حلقه یار

در عشق هیچ درد چو درد فراق نیست — بر دل غمی بتر ز غم اشتیاق نیست
در عشق طاق ابروی آن خفته بر گیست — یکدل بمن نمای که از صبر طاق نیست
گفتی که وصل ما و ترا نیست اتفاق — ما متفق شویم و ترا اتفاق نیست
عمری چو حلقه بر در وصل تو سر زنم — عشقت جواب داد که کس در وثاق نیست

ای لعل تو آب زندگانی — وی وصل تو عمر جاودانی
ماهی و چه به ز دلنوازی — مهری و چه او نه مهربانی
چشم از بر تو بنور چشمی — جان از بری بجای جانی
مجنون توام بجان سپاری — لیلی منی بدلستانی
از عشق منم فسانه در سر — ور حسن تو فتنه جهانی
فرهاد توام بعیش تلخی — شیرین منی بخوش زبانی
ور رحم کنی بجای آنم — ور جان خواهی بسر ای آنی
ترسم که دلت بماند از من — گویم که بجور و ماه مانی
چه حور که خوشتر از بهشتی — چه ماه که مهر آسمانی
از تنگی فتنه زمینی — ور شوخی شورش زمانی
صد جیب ز رشک بر کند دل — گرد دهن لطف برفشانی
گر بگشایی دهان خورد جان — صد تنگ شکر برایگانی

۲۴۶

از جان خواهم که در وثاقت / باشم شب و روز رایگانی
کای بدرت بخاک رویی / که بر بامت آیی پاسبانی
رنجم هنماکه ناتوانم / دریاب مرا که میتوانی
خطی که بداده تو بسلم / ای وصل تو آب زندگانی
هر روز هزار ره ببوسم / بر دیده و دل نهم نهانی
نه آخر روز شمار کار من هست / کاغذ بوسه در دفعه خوانی
وان مهر تسم که رنگ گیرد / زین چهره زرد زعفرانی
تا محو شود سیاهی او / زین اشک روان ارغوانی
تا چند بباد وعده گرش / بر آتش حسرتم نشانی

دلبرا بر کش نوا با ناله زارم بساز / چنگ در بر گیر و آهنگی که من دارم بساز
از دل و جان سوی تو پیغام درد آورده‌ام / بی ملامت گوش کن چندانکه نگذارم بساز
یکشب ار دیوانه بردار تکلیف و قلم / زان پس از زلف و مژه زنجیر و مسمارم بساز
گر کشیم زنجیر [illegible] هنوز / در برم دستی بیار تب یک بیمارم
گر شوم مسجد نشین محرابم ابروت به / در سجود آرم ترا از پرده زنارم بساز
بس که در بیچارگی در ساختم در کارزار / وقتش آمد یار بی کن چاره کارم بساز
ساختم با هجر دشوارت بسختی سالها / بیش ازین سختی مکن با کار دشوارم بساز
گر بخندم بحالت پرده زارم بسوز / ور بگویم در غمت با گریه زارم بساز
کار و بارم عشق روی تست الله صواب / گر خطا کارم بسوز ور نکوکارم بساز
چشم تو خفتست و من بیدار چون چشم فلک / یکزمان بیدار شو با چشم بیمارم بساز

۲۴۷

جانا اگرت در دل بیند خبری ماند / بخشای برین بیدل کز وی اثری ماند
چون بیچران بار مگذار درین سختی / کز درد دل مسکینت را نیز خبری ماند
چون نیست امید وصل آخر نظری فرما / کز حاصل عشق ما این یک نظری ماند
جان خواسته از من تن زان می بکشم / کز باقی جان در تن بس مختصری ماند
از جام لب ما را بنواز بیک جرعه / کاخر نصیب با دروی قدری ماند
تو کار مرا در عشق خواهی سر و سامانی / در دور تو خود کس را سامان و سری ماند
گفتی که بغم خوردن الحق جگری داری / با خوی جگر خوارت ما را جگری ماند
می نازد بنظم خسرو زیرا که همی نازد / هر جا که بعالم در صاحب نظری ماند

تا سر زلف تو شوریده و سرکش باشد / کار من چون سر زلف تو مشوش باشد
عشقت آن گنج است که در راه تو جان خواهم داد / باز عشق تو برین جان بلاکش باشد
تا کمان تو بود ابرو و تیرت مژگان / دلم از تیر غم افکنده چو ترکش باشد
تا بود نقش خیال رخ تو در چشمم / [illegible] از اشک چو سجاده منقش باشد
بد و چشم تو که در ماه نظاره نکنم / تا نظر گاه من آن عارض مهوش باشد
صبر فرمود مرا وصل تو بر آتش عشق / چه صبوری کند آنکس که در آتش باشد
یکشب ار دوست رضا داده بخوشی دل من / خود چه باشد که شبی از تو دلم خوش باشد

ز عشقت سینه پر سوز دارم / دلی از درد مهر افروز دارم
ز درد و حسرت وصل تو بر دل / هزاران ناوک دلدوز دارم

مرای شمع طرب بفروزم از جان — که یاری چون تو جان افروز دارم
شبی بر وصل تو پیروز نیست — اگرچه طالع پیروز دارم
دو چشم از هجرت ای باغ بهار — بسان ابر در نوروز دارم
چو از تو بر نخوردم تا به امروز — پس امید کدامین روز دارم

تا دورم از جمال رخ حور پرورت — بیخواب میخورم ز غم روی چون حیرت
زنهار تا گمان نبری کز تو غافلیم — دل نزد تست گرچه بتن دورم از برت
میندیش کز غم تو دل آزاد گشته‌ایم — یا بی‌تو نیستم بدل و روح حاضرت
گر پیش شمع روی دری باشدم بشی — پروانه وار جان بسپارم برابرت
عمرم سبک چو خواب شده هجرم گران رکاب — زان دل سبک شدست چو زلف گران سرت
سوگند میخورم بخداوند احمد ازل — با جو سرم بمهر بر آمیخت جوهرت
سوگند میخورم بحکیمی که حکمتش — آراست در شبستان جان منورت
سوگند میخورم بجلال مصوری — کو بود بر جمال وی فطرت مصورت
سوگند میخورم بلطیفی که لطف او — بر سر نهاد از لطف حسن افسرت
سوگند میخورم به یکی بی‌نظیر کو — نظاره گاه ناظر فرساخت منظرت
سوگند میخورم به بهشت و لقای حور — یعنی بطلعت رخ خورشید پیکرت
سوگند میخورم بخدنگ و نهال سرو — یعنی براستی قد چون صنوبرت
سوگند میخورم بمه چارده شبه — یعنی بصورت رخ چون ماه انورت
سوگند میخورم بکه صبح روز وصل — یعنی بعکس نور بناگوش اطهرت

تا چشمهٔ تو عیان شد نرسید بست — یکجرعه بکام از لب آری بگلوئی
اشک و جگر سوخته درخش گرفتند — با لعل و لب مشک سر زلف تو جویی
دام روز با اقبال و زلف تو بیک — از رنگ برنگی شد و از موی بموئی
با جور تو کس پای ندارد بجز از من — تا بیده دی کار خیالی و لگدویی
برغم مرا شعله‌ور تا کس چه گزینی — آخر چو منی را چه کشی بهر خونی
تا جنبی ازین جنبش نباید جز لیفی — ز رشتی بر نبیان نکند هیچ نکویی

نه جان در کار عشقت کردم آخر — نه مهرت را بجان پروردم آخر
جهانی غم بامید تو خوردم — نکویی کن ز تو بر خوردم آخر
گرفتم نیستم درخورد وصلت — بدین غم هستم اندر خوردم آخر
گرا ز حال دلم آگاهی نیست — قیاسی کن ز روی زردم آخر
اگر چون سگ مرا از در برانی — نه آخر گرد درت برگردم آخر
زسیم جان کم عشقت بگیرم — نه یکباره چنین نامردم آخر
مرا با تو خوش افتاد آشنایی — نه آئینی غریب آوردم آخر
همه عالم درین عالم شریک اند — نه تنها من درین فن مردم آخر
بدادم دل نه چیزی بردم الحق — شدم عاشق نه خونی کردم آخر
ببرد هجر ازین چشم نکش زار — که من خود کشتهٔ این دردم آخر

این چه رنگست که بر زردی چو ماه آوردی — دین چه رنگست که از خط سیاه آوردی
دیر که بود که از مشک زره خالی را — لیکن این عنبر کلبوش بیار آوردی
بر گل عارض تو مهر دلم خود بس نیست — که شفیع دگر از مهر گیاه آوردی

روی خوب تو جهان را روشنی دارد
گردش از بوالعجبی کفر سیاه آوردی
دعوی حسن تو ثابت شده محتاج نبود
گر نه شاهد پس خط دو گواه آوردی
در شب زلف تو بیچاره دلم گمره بود
از رخ همچو مهش باز براه آوردی
بتنگر را دلم از خیبر زرین بستی
خوش بسیم بر از سینه قبا آوردی
رخ تو باغ بهار است که نو داده او
عیش بزم ملک پناه آوردی
از گل و سنبل و شمشاد و بنفشه بصبوح
دسته بستی و سوی مجلس شاه آوردی

درد عشقت ز جان توان پرسید
رازت از دل نهان توان پرسید
هر کجا فرقت تو سایه فکند
حال جان زان جهان توان پرسید
بی نشان بایدم ز وصل تو بود
تا ز وصلت نشان توان پرسید
در زمینی که عشق تو پی برد
توبه از آسمان توان پرسید
اثرش بی نشان توانم دید
خبرش بی زبان توان پرسید
آن توانایی که عشق تراست
زین دل ناتوان توان پرسید
نالهای مرا چه پرسی حال
از دل آزاپان توان پرسید
ره دراز جرس درای می نالد
رنجش از کاروان توان پرسید

بسوختیم در ناصح بر نیاید دود
بدرد عمر شد و ناله مان کسی نشنود
نفس بریده و دل از همنفس بریده آخر
غنود بخت دمی یار بر سرم نغنود
به قهر چشمان بر خون من نبخشاید
خدنگ و پیکان ز خون صید من نگشود
ز تاب مهر سراسر شیم ز مهر نگاشت
که در غمش سر مویی ز مهر رخ نفزود

ز باغ وعده وصل رخش گلی نشکفت
که خار حادثه رخسار حال من نخود
شکیب بود بامید عمر یک چندم
چو گشت مایه عمرم زیان شکیب چه سود
بوصل و خلوتم امید داد و باز نداد
بنا امیدی این باد انتظار چه سود
ببوسی از لب او دراضیم و آن بیرحم
بجان و دین و دل از ما همی نشود خشنود

کجا از دوزخ اندیشد بتی کز مهر تو سوزد
کجا یاد بهشت آرد دلی کز مهرت افروزد
گر افلاطون شود زنده شود شیدا چون آتش
ز عشقش آب و لب خنده ز لفظش الکن آموزد
روا باشد بجان تو که در دور زمان تو
دل نامهربان تو ز جانم مهر کین توزد
ز وصلت گر شوم خرم بگریم ز انده هجر
بسا شادی گران بکیدم دل بر دردم اندوه زد
منم گر رنج بیداری بروز آرم شب تاری
بدین خواری بدین زاری دلت بر من نمیسوزد
مرا جان سوخت اندر غم ترا دامان نمیسوزد
مرا دل خون شد و یکدم دلت بر من نمیسوزد
ز آه آتشین من که تابش چرخ می سوخت
چو در تو می گیرد ترا دامن نمیسوزد
عجب حالی که از دردم دل خارا همی نالد
بود نادر اگر آتش دل آهن نمیسوزد

ای چون جان شیرین وی چون روان گرامی
جانی و دیده با دل تنها همه گرامی
بر بام چین خرامی سرو روان باغی
بر شام چین برانی مهتاب طرف بامی
نوشی و خوش نوازی مستی و جان شکاری
که آب و گاه ناری که صید و گاه دامی
دلبری و بیوفایی عمری و بی بقایی
مهری و شهر گردی ماهی و تا بماهی
بس در لباس تیران برهم زنی جهانی
یارب چه فتنه خیزد روزی اگر خرامی
بر پشت اسب تازی برنه تو زین ترکی
در بر قبای چینی بر سر کلاه شامی
صد حج کنم پیاده گر کعبه درت را
یک ره کنم زیارت از بهر نیکنامی

جانا بصبوح خفته می کن
با ما به نشاط همدمی کن

۲۳۲

ایام بهار خرم آمد — ای باغ بهار خرمی کن
یکلحظه فراغت دل خویش — در کام دل من غمی کن
از پرده در آی چو صبح تا چند — یکچند چو شام محرمی کن
من خاک رهم تو آفتابی — آخر نظری سوی زمینی کن
یا چون پری از نظر نهان شو — یا میل بخوبی آدمی کن
ای داروی جان درد مندان — با این دل ریش مرهمی کن
نه مردمی از جهان بر افتاد — ای مردم دیده مردمی کن

بیا بیا که ز غم تو سودائی — درا درا که بجان آمدم ز تنهائی
عجب عجب که برون آمدی بپرسش من — ببین ببین که چه بی طاقتم ز شیدائی
مرد مرد چه سبب زود زود می بروی — بگو بگو که چرا دیر دیر می آئی
بده بده که چه آورده تحفه مرا — بنه بنه بنشین تا دمی برآسائی
نفس نفس زده ام ناله از فراق تو — زمان زمان شده ام در غم تو سودائی
مجو مجو پس ازین زینهار راه فراق — مکن مکن که کشد کار من برسوائی
برو برو که چه خوش میروی بشیوه گری — بچم بچم که چه خوش میچمی برعنائی

جهان بکام شود عشق کامران ترا — فلک غلام شود حسن جاودان ترا
سپهر سیر کند همچو سرو سبز ترا — چو حسن جلوه دهد سرو نوجوان ترا
خرد سجود کند صورت جمال ترا — روان نماز برد قامت روان ترا
زلال چشمه حیوان که کیمیای بقاست — رهین از بن دندان لب و دهان ترا

۲۳۳

اگر ز دیده نهانست صورت دهنت — بانگار چرا عاشقم نهان ترا
بشکل سرو ببالد قد تو با چشم — گلاب تازه دهد شاخ خیزران
برنگ لاله برآید رخ تو تا دل من — ز غم دیده دهد آب گلستان ترا
چنان که بر هدف دل گشاده دست — زمانه حکم قضا می نهد کمان ترا
چنین که ناخته بر زمانه اسب جفا — قدر نیارد هم یافتن عنان ترا
بیا زدادن دل بر من امتحان چه کنی — که آن متاع نیرزد خود امتحان ترا
مباد خوشدلی آن سفله یا که دل دهدش — که دل ز جان ننهد زلف دلستان ترا
ترا نشانه ز من دل بس است در بر زلف — هزار زلف تو یکموی بس نشان ترا
ز شام تا بسحر خاکبوس ولایه کنم — که جان و دیده دهم رشوه پاسبان ترا
بدان امید که دستور باشدم که کشی — ز دیده آب زنم خاک آستان ترا
که کوه با عظمت را جگر ز غم خون شد — چو دید ناز ک ... ش ...
مرا بگو بزبان دگر بگو که ترا تواام — ... این حدیث ندارد زبان زبان ترا
دلم زبان رسدت زین سخن بگوی — نخواهم از قبل سود خود زیان ترا
نصیحت دل با مهربانت از راه راستی — که تا بکین بکشد یار مهربان ترا
سخن ز دستان کم کن و گر نه بنظم — بدفتر آرد دستان و داستان ترا

چند بنیاد جگرخواری نهی — چند داغ غم بر دل از خواری نهی
بار هجران بر دلم خود بود غم — بر سر ش باری دگر بسیار باری نهی
حفظ زنگار تو عمرم برد و تو — تهمتی بر چشم زنگاری نهی

هر زمان از بوی زلف عنبرین — منتی بر مشک تاتاری نهی
هر شب از نور رخ خورشیدوش — داغ بر فرق شب تاری نهی
گر سر آن باشدت کز روی مهر — پای در راه وفاداری نهی
تیغ در جانم باسانی زنی — پای در چشمم بدشواری نهی
تا درآید نرگس مستت ز خواب — چند بر من رنج دشواری نهی
در نوا داری دلم را بی‌نوا — وین ستم را نام دلداری نهی
صد ره گشتی ببازی وانگهی — نام این بیداد عیاری نهی

ای که روی چون سمن رشک بهار سوسنی — زان قد همچو نارون سرو روان گلشنی
بر سر وارغوان وگل چون بنهاک تیره گرد — تا تو بخوبی و صفا همبر آب روشنی
پیش رخ قد دلکشت در دل و دیده منت است — طلعت بدر منخسف قامت سرو منحنی
چون ببری دلم که غم عاشق بیدل توام — خیر بخورم غمت که تو شادی و شادی منی
چشم منت از غمت از مه دو نشرش بهک خون — طره موج قلزمی غیرت ابر بهمنی
با همه بدخویی جهان با همه سرکشی فلک — از تو برند سرکشی از تو خرند توسنی
درد توام ریاضتی داد که پیر شد مرا — شیوه خوب سیرتی عادت پاک دامنی
تا ز وفات ایمنم عهد وفات بشکنم — گر چه تو مردمی بتو عهدی تازه بشکنی
عشق توام بدوستی میکشد ای نگار من — دشمن خویش را چنین هم نکشد بدشمنی

ای بی جند زسنو رخ پنجه پر عجب — بیداد و جور کم کن وا زداد کر بترس

مرثم

هر شام تا سحر نفسم جهت بالهاست — ای صبح رخ ز ناله شام و سحر بترس
دست قدر قضای غمت بر سرم نوشت — ای فارغ از غمم ز قضا و قدر بترس
داری دل و ببردن جان قصد میکنی — ای جان مکن که این خطرست از خطر بترس
تیر دعا ز شست سحر کار کر بود — زنهار پیش از انکه شود کارگر بترس

وصلی که ز دنفس تیر یار سینه بود — در خاکش از چه روی بعمدا فکنده
آوازه فراق در افکنده روان — در شهر شور و فتنه و غوغا فکنده
تا سایه خور از سر ما بر گرفته — در پای غم چو سایه ام از پا فکنده
عاشق زبنده که از عشق روی خویش — بر آینه نظر بتماشا فکنده
بر روی خویش شیفته تا بر آینه — نور جمال آن رخ زیبا فکنده
منکر بروی خود که ز رشکم ز روی تو — بر خویشتن نظر بچه یارا فکنده
گفتمی شبی بلطف که بوسی بنخشمت — خود گفته و باز تقاضا فکنده

تا نگویی که مرا بی‌تو شکیبایی هست — یا دل غمزده را طاقت تنهایی هست
مکن اندیشه که تا دور شدی از چشمم — دیده را بی رخ زیبای تو بینایی هست
تا توام ز غمت تا تو کمانی ببری — که مرا با غم هجر تو توانایی هست
دل و آرام و صبوری و شکیبایی نیست — غم و آشفتگی و محنت و شیدایی هست
خوانده‌ایم بیدل و رسوا و نگویم که تم — هر چه گویی ز پریشانی و رسوایی
اندرین واقعه بر قول تو انکار نیست — من از عیب و هنر هر چه تو فرمایی هست

کس نگفته است در آفاق که در عالم عشق
مثل من عاشق شوریده سودایی هست

کس نداده‌ست نشان از دهن و صحن [illegible]
که کسی چون تو بشیرینی و زیبایی هست

نشنیدیم که در باغ جهان شمشادی
راست چون قد لطیفت بدل‌آرایی هست

نتوان گفت که همچون شکرت شیرین‌تر
طوطی در همه عالم شکرخایی هست

دل من برده و پیدا نی
آشکارا است این پنهانی

بدل برده نیستی خرسند
باز در قصد بردن جانی

ملک ما خود دلی و جانی بود
این ببردی و در پی آنی

ندهم جان برایگان بگفت
که بدل می‌خورم پشیمانی

کار دل خود گذشت لیکن جان
گر دهی بوسه‌ای که بستانی

خواندیم دل ولی نه ازپی آن
که مرا از در خویش برانی

بعد عمری نه این امیدم بود
که چنین خوش عتابم خوانی

غارت خانهٔ دلم کردی
که نه در شهر کافرستانی

رو که ایمان نگهبانت آوردم
کافت دین و عقل و ایمانی

با چنین اعتقاد و دین که تراست
کافرم کافر ار مسلمانی

دل ویران من چه می‌کنی تست
لیک گنجیست گنج ویرانی

غم تو نیست چون توام خورد
من و حالی بدین پریشانی

بخدا گشت سپاسها دارم
گر ازین زندگیم برهانی

تا توانی مدار رنجه مرا
رنجه شو که گهی که بتوانی

نه در فراق توام طاقت شکیبایی هست
نه در وصال توام ایمنی ز شیدایی هست

نه در فراق تو شادم نه در وصال صبور
چه طالع است مرا یارب این چه رسوایی است

مرا بعالم سر بار رنج دل تنهایی
اگرچه عادت تو خود همیشه خودرایی است

بشیوه دگرم رنجه دار و هجر مجوی
اگر ترا هوس سرکشی و رعنایی است

مفرحی که تو دانی ز روح حق بساز
برای این دل مجنون که نیک سودایی است

به [illegible] دل ما از جان دل در بست
که خود خیال ترا قاعده شکیبایی است

بجان تو که مرا غم بهمدمی نفرست
گزین [illegible] بجان آرزوی تنهایی است

آوازهٔ فراق تو گوشم شنوده است
وز من قرار و صبر بیکره ربوده است

آه این چه حال بود مگر چشم بد رسید
باز این چه عادتست که روییم نموده است

خود داغ و درد عشق تو مارا تمام بس
این دردها که بر سر دردم فزوده است

این دل ز آهنست که بی تو بجان بسته است
وین دیده بیحیاست که بی تو غنوده است

با دل کنم حکایت درد فراق و بس
او داند او که درد فراق آزموده است

از نظرم نهان مکن روی چو ماه خویش را
تا نکنم من آشکار حال تباه خویش را

گر تو بزیر زلف در کم شکنی دل مرا
در شکنم بزیر لب ناله و آه خویش را

ای دل پای بسته بار هانم از بلا
گر تو بدست من دهی بند کلاه خویش را

هست گواه حال من چهره زرد و اشک سرخ
بر در تو نشانده‌ام هر دو گواه خویش را

تا نشود ز روی من صورت عشق آشکار
رنگ بشب رنگ داده‌ام رنگ چو کاه خویش را

همچو رخ تو گر رخت تاب بخور کشید
زنگی شب بخون کند خیمه سیاه خویش را

عارض مشتری شست برقع اگر بر افکند
چرخ نهان کند همی زهره و ماه خویش را

تیر قد تو گر کند قصد هلاک جان من … از پی آن کمان کنم قد دو تاه خویش را
راه بگیر مت شبی از غم آتش و دود دل … گر تو بره نیاوری بیرت در راه
جور ز حد چه میبری ترسم از آنکه ناگهی … در سر این خطا کنی چشمت جاه و
درد فراق تا مرا درد سری دگر دهد … از گله درد سر دهم حضرت شاه خویش را
دلت دهد که دل از مهر بنده بر داری … حقیقت آنکه دلی سخت کینه ور داری
نگفته بودی خواهم که تیر تر دارم … روا بود که کنون از آن تیر داری
بدین صفت که در صلح خشک در بستی … بسا شبا که ز گریه دو چشم تر داری
ز حال درد دل بنده یک طرف بشنو … اگر چنانچه سر رنج درد سر داری
حدیث درد فراق تو با تو گفت توان … که تو ز حال من خسته چه خبر داری

چرا با بی بر من ای گدایی … نشانم بر سر و چشمت گرایی
هزارت بار گفتم من ترا ام … بگو یکره مرا تا تو کرا یی
چو جانم در خوری ای خوشتر از جان … ز چشم بهتری ای روشنایی
اگر جانی چرا از بنده دوری … دگر دردی میان جان چرایی
اگر چه آشنای خاص و عامی … دگر چه همنشین هر گدایی
ز روی خوب خاص الخاص جانی … ز راه عشق بر من پادشاهی
بتن بیگانهٔ با ما و لیکن … ز روی مهر با جان آشنایی
تو در درج دلم در ثمینی … تو بر تاج سرم لعل بهایی
اگر چه خوبی ای دیبای چینی … دگر چه نغز این نقش خدایی

گرت سجده برم چون بت پرستان … منی بس کن مکن دعوی خدایی
وگر یکبار ستمت از سنگدل کل … مشو غره فرن لاف خدایی
بهر دردی بسازم با تو لیکن … نسازم هیچ با درد جدایی
من بیدل ترا جویم بهر جای … تو ای دلجوی سرجایی کجایی
آید دست مکن جفای بی مر … بر بی روزی غریب بی زر
تو شور و شری و یار شفقت … پر شور و شریم لیک بی سر
دل پرخ تست در بر من … در خون غلطان چو مرغ بی پر
من هیچ تو چو جوره ضعیفم … افتاده ز آشیانه بی بر
در راه غمت شدم گران بار … چون مرد فتاده بار بی خر
گر بر خورم از قد چو سروت … بی بر نشوی ز بخت بی بر
تا لعل تو تنگ بار باشد … بس دیده که لعل کار باشد
در بحر غم تو سر که افتند … در آرزوی کنار باشند
هرگز دل من قرار گیرد … تا حسن تو بر قرار باشد
در هجر تو همچنین نماند … حالم بسرت که یار باشد
گر وصل تو کار من نسازد … باز ندگیم چه کار باشد
پیروی تو سر که زین بماند … از روی تو شرمسار باشد
یاد آور از آن دلی که او را … اندوه تو یادگار باشد

بخشای بر آن دلی که امسال — در حسرت عیش پار باشد
چون غم نخورد کسی که او را — غمهای تو غمگسار باشد
بیم است که از فراق رویت — راز دلم آشکار باشد
نزدیک آمد که قصهٔ ما — افسانهٔ روزگار باشد
آن وعده که داده بودی‌ام وصل — خوش باشد اگر استوار باشد
با دست حدیث وعدهٔ تو — بر باد چه اعتبار باشد
امروز تو دستگیر ما باش — تا حشر تو را چه یار باشد
مگذار که چشم اشکبارم — زین بیش در انتظار باشد

گر چهره چو ماهت از پرده برون آید — ماه از افق گردون از چهره برون آید
رویت بدرد پرده بر حال دل غمناک — تا چاک زده جامه از پرده برون آید
بر گلبن اگر روزی عکس رخ تو افتد — از شرم گل از غنچه پژمرده برون آید
بر حال دلم کم خند گر خنده بسیار است — گر خاک چمن لاله دل مرده برون آید
صبح از نفس سردم گر زانکه مدد یابد — از کورهٔ مشرق خور افسرده برون آید
این طرفه که در عشقت من تنگدل دارم — داور از غمت سر روز ده مرده برون آید
گر در سخنی با ما یک خورده در اندازی — صد کار بزرگ از وصل صد خورده برون
در حال قمار تو آنرا که فرو شد سر — جان و دل و عقل و دین بسپرده برون
در جلوه عشق تو سرجام که در گنجد — از تابش مهر تو پرورده برون آید

آه از فراق یار که جانم ز غم بکاست — آه از جفای دهر که بس دون و بیوفاست
آه این چه داغ بود که بر دل نهاد یار — آه این چه روز بود که بر من زمانه خواست

زنهار ای سپهر بگو کین چه حالت است — فریاد از این زمانه دون این چه ماجراست
از مهر آفتاب نجستت از ستم — آخر بگو که با منت این کینه از کجاست
از چیست این دو رنگی طبعت که سال و ماه — بر بی هنر وفا و بر اهل هنر جفاست
کاهم اسیر عشق کنی کین تو گشته بود — کاهم زبون هجر کنی کوبی از قضاست
بنگر که خود کمینه جفای تو این یکیست — کامروز چند روز که یار از برم جداست
تا دور شد ز نزد من آن ماه روی من — با او برفت خسته دل و جانش در قفاست

تا یار غمگسار قبایل سفر ببست — از دست هجر جامهٔ من بر زمان قباست
تا در مقام گرفتست آن صنم — پیوسته گوش و دیدهٔ من در ره قباست
خاکی که باد پیش من آرد از آن طرف — در چشم من محل وی افزون ز توتیاست
مسکین دلم چو دید که یارم سفر گزید — آهی زد و چه گفت امیدم همه هباست
از سینه رفت یار و نشانم نداد کس — کان خسته رمیده ز چه بود یا ز داست
اکنون بمن نشسته بر انده نه دل ز یار — کس می‌نگویدم که چه بودت دلت کجا
می دیدمش بدیده و راهی نبستم — واکنون مرا نخاک سر کوی او رضاست
گاه وداع چون کمر عزم بسته بود — در راه او ز دیدهٔ من موج خون بخاست
سوراخ کرد در جگرم هجر همچو نای — گر در فراق یار بنالم دمی رواست
در آرزوی آن لب یاقوت رنگ او — اشکم چو لعل پاره و رویم چو کهرباست
چون شد بریده صورت دلبر ز چشم من — از دیده بر بریده اگر خون چکد رواست
ای مجد همگر این چه سخنهای دلکش است — انصاف بس لطیف و تر و نغز و دلگشاست
در هجر یار سوخته دل گشته‌ای — خود شعر سوزناک تو بر حال تو گواست
تا گشت دلم در هوس تنگ دهانی — باریک تنم در غم باریک میانی

بستد ز من ایام جوانی و عوض داد / عشقی نه در ایام جوانی بجوانی
بر قول بتی تیره زبانی که نباشد / یک لحظه بقولی و زمانی بزبانی
در مهر و وفا نیک بری مهر و وفایی / در داد و ستد عشوه دهی شوخ ستانی
شوخی که ترکی نکند پیش حدیثی / ترکی که ز شوخی نشود سیر زمانی
مردیست روا جش که سر حلقهٔ زلفش / در حلق ولی پیچد با حلق روانی

ایام ترا دست خضیب شهره سوار / بهرام نه دیدست چنین شیر توانی
بنگر نکند شکل چنین یاور کانی / آزر نکند نقش چنان دست و عنانی
نتوان ز دهان و ز میان داد نشانش / کو را ز دهان و ز میان نیست نشانی
هیچ آرزوی نیست مرا حاصل از آن کمش / از هیچ میانی بود از دوست نشانی
زان جان و جهان نیست طمع بوس و کنارم / کز بوس و کناری طلبید جان و جهانی
گفتا شکرم گفتم ادا گفت بها گو / گفتی هر لی گفت نه گفتمش بجانی
در سختی اگر سست شدم نیست عجب زانکه / من سست دلی دارم و او سخت کمانی
بر خاک درش بوسه زدم گفت نظیرم / سر سالم ازین گونه فتادست زیانی
گر زار بپوشیم ز غم جان بلب آید / ور فاش کنم زار بجان نبود امانی
این بس که پس از مجد دریغ از دو گوید / دردا که دریغ درد فرد رفت فلانی

دلم بردی و ترک جان گرفتم / جفاها کردی و آسان گرفتم
چنان با درد تو دندان فشردم / که در عالم کم درمان گرفتم
اگر دعوی عشقت کافری بود / خطا کردم ره ایمان گرفتم
ز نادانی دلم گر با تو خو کرد / تبرا از دل نادان گرفتم
طمع را پای آن روز شکستم / که دست صبر در پیمان گرفتم

ز پس

ز پس کانگشت بر حرفم نهادی / شدم و انگشت در دندان گرفتم
خبر پیت بد خواهد مایهٔ عمر / قیاس کاه تا پایان گرفتم
ز غم ایام بر بادم چو بر بود / بنای عمر جاویدان گرفتم
چو دوران خوبی از تو می ستانند / ترا خود یوسف کنعان گرفتم

یارم از دل بدر نخواهد شد / عشقش آهسته بر نخواهد شد
سوزم اندر جهان فتاد و هنوز / سوزم از سر بدر نخواهد شد
عالم اندر جهان خبر شد و یار / هیچش از من خبر نخواهد شد
روز عمرم بشام رفت و هنوز / شام هجرش سحر نخواهد شد
گفتم از آه من نترسی گفت / آه تو کارگر نخواهد شد
سر فدا گردمش همی گفت او / وانچنین هم بسر نخواهد شد
تنگ دیدم که کار من با او / جز بزر همچو زر نخواهد شد

چه نیکست این که من سوی تو دارم / چه عشقست این که بر روی تو دارم
نماز از نیست جایز در دو محراب / چرا من رو در ابروی تو دارم
تن از هجرت کشیده داغ بر ران / که گرد ران ز پهلوی تو دارم
طبیب من تویی نبض دلم گیر / که امید جان ز داروی تو دارم
شبی خواهم زدن راه لبت سر / هراس از زلف هندوی تو دارم
دو رسته اشک چون لولوی خوشاب / از آن دو رسته لولوی تو دارم
من از چه در حساب عاشقانم / شمار از سگ کوی تو دارم
اگر تو دست بیدادی برآری / کجا من زور بازوی تو دارم

۲۶۳

وگرچه در سخن صاحب بیانم | فریب چشم جادوی تو دارم
نبرد خنجر آن پیوند ما را | که من با سر سر موی تو دارم
تو دل را میل سوی مهر ما کن | که من خود میل دل سوی تو دارم

که گفت پرده برافکن ز روی ماه دگر افکن | که شد بریده ترنج و کف جهانی بزن
زبان یوسف اگر در تر تیغ بشکن | بلعل چشم زلیخا انگشتی آستین
چه خار بود که در دامن دلی آویخت | که شد دریده گل باغ حسن را دامن

صبح است یا نور قمر یا آینه یا روی دوست آن | شام است یا مشکین زره غالیه یا موی دوست آن
دوش است و بر یا گردنست یا قاقم و سیم است آن | عاج است و یا خود بلور یا ساعد و بازوست آن
ابروست یا قوس قزح یا عنبر تر بر قمر | چشم است یا تیر و زر یا غمزهٔ جادوست آن
قدست یا سرو بلند یا شاخ ناز دل پسند | دامست یا پیچان کمند یا تاب گیسوست آن
آن ناز و غنج دلبریست یا شیوه و چابک‌گریست | یا نخوت طبع پریست یا تک آهوست آن
گر بگذرم کوی او دستی نهم بر سوی او | ور تیر بوسم روی او نزد خدا معفوست آن
نافه برنگ و طبع و خو از زلف او دارد بو | جادو نباشد همچو او در کشور هندوستان

آخر شبی ز لطف پیامی بما فرست | روزی بدست باد سلامی بما فرست
در تشنگی وصل تو جانم بلب رسید | از لعل آبدار تو جامی بما فرست
در روزه فراق تو شد شام صبح من | از خوان وصل لقمهٔ شامی بما فرست
آن مرغ نادرم که غنیمت دانه منست | چین دانه نمودی دامی بما فرست

۲۶۴

آن دل که چو جانش داشتم نیست | صبری که بر او گماشتم نیست
زلف تو ز درج سینه بر بود | لابد چو نگه نداشتم نیست
باری دل تو نگاه دارم | کان نقش که در نگاشتم نیست
چون شمع سحر ز سوز عشقت | امید حیات داشتم نیست
باران سرشک من بهار | کان تخم امل که کاشتم نیست
در دامن او سرشک چون دُر | کز دیده فرو گذاشتم نیست

حسن جهانگیر تو مملکت جان گرفت | کفر سر زلف تو عالم ایمان گرفت
دل چو نسیم تو یافت جامه بصد جا درید | دیده چو روی تو دید ترک دل و جان گرفت
جامهٔ جان پاره شد در تن من از غمت | تا غم هجرت مرا باز گریبان گرفت
از هوس عشق تو خانه برانداخت صبر | عقل ز دیوانگی راه بیابان گرفت
گر سر فرش باد در غم تو گو برو | گر پی یک مختصر ترک تو نتوان گرفت
گشت پریشان دلم در هوس زلف تو | تا وطن خود در آن زلف پریشان گرفت
دست صبا بر رخ و زلف چو چوگان زد | تا وطن خود در آن زلف پریشان گرفت
گر خط تو خضر نیست از چه سبب چون خضر | آبخور خویش را چشمهٔ حیوان گرفت
لعل تو خود عالمی داشت بزیر نگین | باز بمنشور خط ملک سلیمان گرفت
نوبت پنجم برد جیش تو در شش جهت | هفت فلک برد در شش مایهٔ دربان گر
روی تو شد در کمال ماه شب چارده | لعل خسوف خطت در ته تابان گرفت
بر زنخ آورده سوز دل من در زبان | دود دل من ترا گرد زنخدان گرفت
سرو میان چمن میکند آغاز رقص | باز قدت شیوهٔ آهنگ خرامان گرفت

بوی سر زلف تو باد بگلزار برد / بلبل مست آن زمان راه گلستان گرفت
تا سپر همت بلبل باغ سخن / از نفس عندلیب نغمهٔ دستان گرفت
در صفت حسن تو طبع غزل گوی او / طرهٔ اعشی نمود عادت حسان گرفت
از نظر مهر تو آینه را نشد دلش / کاینهٔ آسمان آینه از آن گرفت

دروغ گفته ام ار گفته ام شدم ز تو دور / خلاف کرده ام ار کرده ام دل از تو نفور
نکرده ام بدل اندیشهٔ جدائی تو / نعوذ بالله از اندیشهٔ ز دانش دور
نه من بدوری روی تو گشته ام خرسند / نه دل شدست به پیشی صبر خود مغرور
هنوز عشق تو دارد سرم چه جای دماغ / هنوز داغ تو دارد دلم چه جای غرور
بروزگار جمال تو در بسیط زمین / کسی نماند بتقوی ولی نماند صبور
ز بخت بد سفر غربتم تمنا بود / که تا شدم ز جمال مبارکت مهجور
چه عذر پیش تو آرم که بی تو زیسته ام / مر آنکه بی تو بود زنده چون بود مسرور
شکستهٔ دل من همچو زلف خویش هنوز / ببوسه ایست ترا با من شکسته کسور
دلم علاج پذیرد اگر برحمت و لطف / مدد کنی نظری از دو نرگس مخمور
به جز دو نرگس مخمور تو نکرد کسی / علاج مردم رنجور و خویشتن رنجور
ز شور زلف تو افتاد در جهان فتنه / ز سحر چشم تو برخاست از زمانه فتور
ز جادوئی بمقامی رسید نرگس تو / که ساکنان چه بابلش بود مزدور
دلی که عشق تو در زندگی بود صابر / کسی که روی ترا دید کی شود بی نور
مباد کی دل من بی تو و کنون نفرت / که باز بر سرم آورده ز خط منشور

با ما دلت بکینه چنان مشتغل شدست / گو تیر خود ندارد پروای آشتی
بر دو خطی بکینه وری چشم مردمی / نگذاشتی بحیله گری جای آشتی
با این همه جفا که تو کردی بجای من / دل میکند هنوز تمنای آشتی

خدای جز تو بکام دلم روا مکناد / به جز سوای تو با جانم آشنا مکناد
کرم رها کند از حلق بند جان شاید / ز بند زلف تو حلق دلم رها مکناد
زمانه از تن یارم جدا کند جان را / ترا جدا ز من و من ز تو جدا مکناد
طبیب درد من دردمند بیدل را / به جز بداروی پیوند تو دوا مکناد
امیدهاست مرا در وفای وعدهٔ تو / خلاف عهد تو امید من هبا مکناد
جدائی که تو کردی گنه نبود ز من / من آن نیم که جدائی کنم خدا مکناد
بلی دعای من اینست روز و شب که خدا / ترا بدرد دل ریش من جزا مکناد
نگویم آنکه بدرد من ابتلا اندر عشق / دل ترا چو دل من گناه با مکناد
دلم چو قامت تو راستست در وفا یکتاست / غم فراق تو پشت دلم دوتا مکناد

مژده که جان نازنین یاد کرمش رسید / سرو روان و یاسمین باز سوی چمن رسید
خنده زنان چو صبح شد بر فلک و شاره زن / گرزه مشرق چو خور خسرو تیغ زن رسید
ملک مکن شمال شد پیرخ نور شمع تو / شمع جهان فروز گشت ملک سوی دگر رسید
شاه محمد گزین شمع زمانه ز ... / از سفر خطا و چین باز سوی ختن رسید
بر سر خاکسار من ز آتش فرقش گذشت / آنچه ز باد مهرگان بر سر یاسمین رسید
از رخ او رمیده جان باز نه امید تازه شد / بخت رخی نمود خوش کار جهان بمن رسید

مردمان گوش کنید اندهٔ تنهایی من / رحمت آرید دمی بر من و شیدایی من

پیش ازین داشتم آسوده دلی گوشه نشین / که شب و روز بدی مونس تنهایی من

چه دل خرم آراسته کاندر همه عمر / بود آزاد و خرم و آراسته زیبایی من

ناگهان عشق چنان تاختنی کرد برو / که بتاراج بشد جمله شکیبایی من

سایه افکند برو چهر مهی کز وی شد / زیر بی سایه صفت دولت بالایی من

یوسفی تحفه ملک دلم را بگرفت / که ندارد خبر از درد زلیخایی من

چارهٔ عشق چنین کار ندانم چکنم / ز سر این کار برون رفت ز دانایی من

به نصیحت ز سرم دور نگردد سودا / که نصیحت بپذیرد دل سودایی من

من بسی عاشق و رسوا بجهان در دیدم / کس نبودست درین شیوه برسوایی من

چشم من جز برخ یار نبیند عالم / از رخ اوست نگر مایهٔ بینایی من

از پس آمد شدنم مردم گوش شده اند / سر گران بر من مسکین و شکیبایی من

رای من خود همه آنست که گیرم کم دل / تا چه آرد بسرم عادت خودرایی من

درد تنهایی اثر بر رخ من پیدا کرد / آه ازین محنت تنهایی و شیدایی من

ناتوان کرد دلم را خم آن سخت کمان / که نه درخورد غم اوست توانایی من

همچو ابریشم یکتاست مرا ناله حزین / پشت من گردد دوتا نالهٔ یکتایی من

قصهٔ زاری ازین عشق بهر جای رسید / وه که چون شهرهٔ این قصه برجاست من

تلخی هجر چو جانم بلب آورد چه سود / شور شیرین سخنی لاف شکرخایی من

از بزرگ دلستان صنم چین من توئی / آرام و راحت دل مسکین من توئی

چشم بهان ز نور جمال تو دور باد / کامروز نور چشم جهان بین من توئی

کی غم خورم من این همه شادی بروی تو / اکنون که شادی دل غمگین من توئی

بر باد رفت دین و دلم در هوای تو / ای جان و دل بلای دل و دین من توئی

فرهاد و رامین و وامق و مجنون توئیم / عذرا و ویس و لیلی و شیرین من توئی

گر در غم تو رونق کارم شد چه باک / چون کار و بار و رونق و آئین من توئی

پروین و زهره و مه و خور را چه میکنم / خورشید و ماه و زهره و پروین من توئی

در باغ لاله و گل و نسرین چه بنگرم / چون باغ و لاله و گل و نسرین من توئی

بلای دل بسی دارم دوای دل نمیدانم / بلای دل مرا از وی برید چنین نمیدانم

غمی گر غمگسار آید چو شادی غمگسار آید / دلم زو شرمسار آید غمش را کی غمی دانم

چنان در درد دارم تن که از بد خواه پر دشمن / اگر زخمی رسد بر جسم من او را مرهمی دانم

غم شب حسرت روزم نمی بیند دل افروزم / اگر زینسان رود روزم بسوزد عالمی دانم

ز جانم شعلها خیزد که دوزخ در برانگیزد / چو چشم سیل خون ریزد دو صد دریا نمیدانم

از آن ترسم که جانانم ز دل باشد با ایام / بناز و ناز بین جانم برآرد در دمی دانم

حدیثش آنچنان گویم که از جان هم نهان گویم / غم دل آن زمان گویم که خود را محرمی دانم

ندیدم امتزاج دل تباه آمد مزاج دل / مسلمان علاج دل نمیدانم نمیدانم

گر باد رنگ رویت در گلستان برآید / بس نعرهای عندلیب کز گلستان برآید

یا آنکه عمرها شد تا از لب و دهانت / کامیم بر نیامد ترسم که جان برآید

با جلوه تو چند طاوس وار صبح / بار سپید مشرق از آشیان برآید

روزی که نظر بر شب چون بیفکند بخندد / احسنت ماه و پروین از آسمان برآید

روزی اگر خرامان آیی ز پرده بیرون / بس نازنین جوانان کز خان و مان برآید

گر همچنین نماید روی پریوش تو / المستغاث و فریاد از انس و جان برآید

گر شاهدی خطت با غنچه بنا گوش / واحسرتای عشاق از سر گران برآید

طرفه بود که سنبل بر یاسمین بروید / نادر بود بنفشه کز ارغوان برآید

هر با تو سیم سایم وین خود محال باشد / ممکن بود که یا به یادگستان برآید

با اینچنین فصاحت در دولت جمالت / نبود عجب که نامم با جاودان برآید

گویا سخن شنوشید خاقانی آنکه گفتست / عشق تو چون درآید سود از جهان برآید

باد ار برد به تبریز این شعر همچو آتش / از خاک او بخجلت آب روان برآید

خورشید رخت چون از سر کوی برآید / فریاد زن و مرد ز هر سوی برآید

هر گاه که سر از روی برآید که کوی / هر شب نتواند که چو آن روی برآید

مردار شود بوی تو از نسترن و مهر / زن گر نگرد سوی تو از شوی برآید

بر دیده هر پای نه ای سرو سهی قد / نه سرو سهی قد ز لب جوی برآید

یارب چه بلایی تو چو بالا بنمایی / فریاد ز عشاق بلاجوی برآید

گر ناله دلها شنوی در شب تیره / از سر خم زلف تو آهوی صد [illegible] برآید

[illegible] ز زلف تو گر دست بدارم / امروز که از ناخن من موی برآید

الکم درد شیرین سخنک هندوی / گر زبانک یکی راست قدت مهروکی

زین لطیفک یکی گردنک افراشتکی / نازکک ساقکی الکنده بدبازوکی

از سرم تا بقدم بسته او شد که بهر / هست کوی زنبرک تا قدنک آهوکی

بیکانش بصفا هست چو سیاره‌گکی / زلفکانش بصفت کج رو چون جادوکی

ناوک افکن مژه تیغ زنک ترکگی / تیر با لا قدکی سیمچو کمان ابروکی

با همه چو یک از غایت بی‌شرمیکش / من بدردم ز چنان سرکشک بدخوکی

از زبان گر کس راست شود کار کنم / گر سوی راستی آید ز کژی پهلوکی

یاد لک باز دهد یا بدهد کامک دل / نگسلم نی ز پیش تا نکند زین دو یکی

٢

چشم در کن بفراق من مسکین ای ماه / که جهان از سر شکم بلغ السیل ز ماه

بود لع من بیچاره بجان قدمی / که فدای قدمت باد دلم بی اکراه

ناله مهلت ندهد خود که کنم با تو حدیث / اشک چندان نگذارد که کنند در تو نگاه

دوش وقتی که سفر کرد بمغرب خورشید / چند از این عزم سفر مستی من شد کوتاه

نفسم بسته شد و خون ز دو چشمم بگشاد / سخنم وا بسر آیا بود و نطق واشوقاه

لب گو نیده چو این راز بگوشم از گفت / گفتم آه این چه بلا بود که آمد ناگاه

جان بگویم که با امید تو باید بکشد / چاره این دل مسکین چه کنم واویلاه

کوه شد انده هجر تو که ای دل [illegible] / وای آن را که بناچار کشد کوه لکاه

ره سراسر ز پی مهر توزان میگیریم / که برویند ز نم دیده هر مهر گیاه

آخر ای صبر تو بفریادم رس / کز پی روز چنین داشتمت چندین گاه

انزمان روز فراقت زمن روی متاب	که به بدعهدی نامت نفتد در افواه
ای دل ای دل تو نه آنی که بشبهای وصال	بوده همدم این نوش لب جعد سیاه
پشت من بحر چو بشکست تو عهدم مشکن	نقض عهد از همه رو عین گناهست نگاه
با ملامت گر من گو بچه دل صبر کنم	با چنین کار بپا کنده و این حال تباه
دل سرمست شده جان بر سر پا ایستاده	یار در پرده و من پرده دران بر سر راه
مکن ای دوست بفریاد دلم رس نفسی	رنجه شو از پی این واقعه الله الله
تو تا ای جان بکی بوسه ببخش ای جانبخش	عذر ای دل بدمی کرم بخواه این دلخواه
ورنه من رفتم ازین راه تو دانی و خدا	شرح این راه درازست سخن کوتاه کن

شکرین پسته شکر گو چو تو خوش دهان ندارد	قمری رفتمر تو شکرین زبان ندارد
بخوشی و دلستانی بدو هفته ماه مانی	که نه ماه آسمانی لب درفشان ندارد
بکشی و سرفرازی بمثال سرو مانی	نه که سرو پا در از قدم روان ندارد
بنشان بآب لعلت ز دل این آتش غم	بنشان آنکه گفتی دهنم نشان ندارد
بسوال گو بزرگان دهنی که خود ندارد	نه زبان بگو که از کی که سر از زبان ندارد
گرت شبی بچشم تو دران میانه گفتی	کمر از کسی چه جویی که خود او میان ندارد
به هزار عهد گفتم که دلم بوهم خاطر	ز میان یقین بداند ز کمر گمان ندارد
بمیان درست جانم بفراقت ار دلم را	غم آنچنان میانی بمیان جان ندارد
سر زلف از شکستم ز شکر لبی تو بشکن	که چنان لطیف زلفی دل از آن گران ندارد
دو جهان فدات کردم دلم از شوق عشقت	پی این جهان نگیرد غم آن جهان ندارد

گل وعده چو نیم که ز زرد روی کردم	نبود بهار هرگز که ز پی خزان ندارد

غم از دلم بجدائی جدا نمیگردد	دلم ز بند ملامت رها نمیگردد
دل مرا بغم عشق مبتلا مکنید	که دل بسرزنش از عشق وا نمیگردد
چو ذره است دل من بهوای مهر	که ذره ز هوایت جدا نمیگردد
چگونه من بتن خویش پارسا گردم	که پادشاه تنم پارسا نمیگردد
دلم بگرد بلا گشت و مبتلا شد از او	چه خوشدلی که بگرد بلا نمیگردد
مگر که بر غم او تنگ شد جهان فراخ	که جز بگرد دل تنگ ما نمیگردد

تلطفی بنما ای برید باد سحر	نسیمی از نفس من بدان چمن برسان
ز دل که نافه صفت شد ز خون سوخته تر	دمی چو مشک بدان آهوی ختن برسان
به ارمغانی من بوی دوست باز آورد	هوای جانم از آن زلف پرشکن برسان
جوابی از لب شیرین او بمن باز آر	علاج این دل رنجور ممتحن برسان
بگو برای یکی دردمند سودایی	مفرحی ز لب لعل خویشتن برسان
ز بهر محنت ایوب سلوتی بفرست	برای دیده یعقوب پیرهن برسان
گرت ملال رسد زینهار بیش مگو	دران مجال که در گنجد این سخن برسان

چنین شنیده ام از آنکه کان گل فصل بهار	که کاروان صبا میرسد ز ختن تتار
بباغ مژده رساند دوش پیک سحر	که میرسد دو سه اسپیه فصل بهار
ز پیش لشکر ریحان همی رسد به سرک	که سبزه پیشرو است و صبا جنیبه دار
ز غنچه پیکان و زبید تیغ و خنجر ساخت	که تا ز دست برآرد چنار چنین عیار

مگر سپاه کشی گل بکار خواهد داد   که سخت تیز و نکو با صلابت آمد خار
هزار مفرش دیبا بگسترید چمن   شکوفه بر سر شان سیم تازه کرد نثار
صبا گشاد سر نافه‌های مشک ختن   نثار کوه سر و در کرد ابر لولوبار
ز درفشانی ابر و ز مشک بیزی باد   حقیقت است که آن جوهرست و این عطار
پر از شکوفه و خیری است آستان چمن   پر از بنفشه و لاله است دامن کهسار
گرفت برگ سمن بر دو دیده سنبل تر   چو شاهدی که برآمد خطش بگرد عذار
گران سر است ز باده هنوز نرگس مست   ز دست لاله مگر نوش کرد جام عقار
ازین دو وجه برون نیست کین گران سرکش   ز تاجداری گر دست باز رنج خمار
گل آمده است و گرفته غنچه را بحصار   چنانکه هست برو لشکر صبا را یار
چو کوس رعد بغرّد ز پشت ابر بلند   یقین بدان که ز گلزار بستند حصار
چمن ز برگ شکوفه سفید گشت و ز ان   فتاد لرزه بر اندام سرو و بید و چنار
ز بیت گفتن بلبل چنار میرقصد بست   که سرو رقص کنان همچو صوفی دوار
نوای بلبل و دستان عندلیب بود   بگوش عاشق خوشتر ز ساز موسیقار
شبی سحر بسمن باز خفته بودم من   ولیک بختم بیدار بود و دل هشیار
نهاده گوش بر الحان بلبلان چمن   گشاده چشم بدیدار لاله و گلنار
چمن شده پر از آواز بلبلان لیکن   تهی ز زحمت اغیار و خالی از دیار
گهی نوای حکاوک زدی هزار آواز   گهی ز پرده نوروز ساز کردی ساز
بگوش من چو رسیدی نوای نغمه زیر   برآمدی ز دل من هزار ناله زار

چو شد دراز حکایات این و آن سر دو   در اوفتاد سخنشان بشیوهٔ اشعار
یکی بگفت دو وردی چو عقد در ثمین   یکی بزد غزلی تر چو لولوی شهوار
بگفت بلبل بعضی ز شعر خاقانی   بخواند قمری چندی ز گفتهٔ بیدار
بعندلیب چنین گفت ساری از سر درد   که ای مغنی خوش نغمه شکر گفتار
ز گفتهٔ پیر همگر این سخن برخوان   که وقت صبح شه جنبد کسی چنین هشیار
چنان ز پردهٔ عشاق این غزل بسرود   که برگرفت ز عشاق پردهٔ اسرار
در آب بسته فکن از صراحی آتش تر   که زود بگسلد این خاکدان باد و قرار
گرانه جوی ز عقل و عقیله جوی ز نسل   کنار سبزه وطن گیر گوفتی بگباز
خوشست آدم مستی که پیش همت حلق   بود ممالک عالم حقیر و بیمقدار
چو خوشتر از دل مستی که از نشاط صبوح   چنان نشود که بگردد بگرد او تیمار
جهان چنین خوش و من عاشق صبور ضعیف   نخود بالله چنین توبه بشکنم زنهار
بیار باده بدست آر و نه رند آشنا   گرو کنم بخرابات جبه و دستار
سوال کرد ز ساری هزار دستان نیز   که هان بخوان هم ازین نوع یکی سه چهار
جواب داد که هین گوش کن و برخواند   بدان خوشی که ز جانم برفت هوش و قرار

خوشا بموسم نوروز بوی باد بهار   خوشا بصبحدم آواز بلبل از گلزار
پیام دوست ز باد بهار می‌شنوم   غلام باد بهارم غلام باد بهار
بیار مغانی من بوی دوست می‌آرد   چو میکند سحری کاروان باد گذر
غمین بگوشهٔ صحرا نشسته بودم دوش   بدان امید که بادی جهد پیام گذار

چه خوشتر از نفس صبحدم که از ره دور … به بیدلی خبر خوش رساند از دلدار

چه جان فزای ترست از نسیم باد سحر … که عاشقان را در صبح میکند بیدار

چو ساری این غزل نغز را بنا خواند … پدید گردد از آفاق صبح را آثار

سپیده دم شهنشاه شرق که بیرون … سر از دریچهٔ این سبز گنبد دوار

ز طرف باغ برون آمدم چو دید کشان … غمم ز پیش و ز پس چشم بر یمین و یسار

ندیدم و نشنیدم بدان خوشی سحری … هنوز آن دو غزل میکند دلم تکرار

غلام خاطر آن شاعرم که در که نظم … بدین صفت سخنی با چو او کند اظهار

وقت آنست که گلبن تر و خندان گردد … گریهٔ ابر همه زیور بستان گردد

شکل اوراق بر اشجار چو خنجر باشد … صورت غنچهٔ سیراب چو پیکان گردد

قطرهٔ کابر در افشان بنجار افشاند … باز در کام شرف در در افشان گردد

باد آیین دم عیسی مریم گیرد … تا شکوفه چو کف موسی عمران گردد

خطبه بر نام گل سرخ کند بلبل مست … بچه رخصت چو بود مست خطب خوان گردد

چشم نرگس متحیر نگرد عاشق وار … به تبسم دهن غنچه چو خندان گردد

چین خط سبز بنفشه بدمد از غیرت … طرهٔ سنبل سیراب پریشان گردد

گاه آنست که در پرده نشیند غنچه
هفتهٔ ناز عروسانه گزیند غنچه

وقت آنست که گل پرده ز رخ برگیرد … بلبل مست دگر عشق گل از سر گیرد

نرگس مست سر از خواب گران بردارد … صبحدم لالهٔ سیراب چو ساغر گیرد

در چمن گرد سمن چونکه بنفشه بدمید … عارض یاسمن آنرا بنرخ برگیرد

بلبل از منبر گل چونکه در آید بسخن … سرخ گل جامه در آن پایهٔ منبر گیرد

قمری از سرو چو آهنگ نوبند قافیه وار … فاخته ناله با آهنگ دگر بر گیرد

بزم در باغ نمودار فردوس کند … باده در خاصیت ساغر کوثر گیرد

هر که عاشق بود و باده خورد در گلزار … یاد نظم و سخن عالی شکر گیرد

گاه آنست که لاف از گل خودروی زنند
خیمه سراپردهٔ گل بر طرف جوی زنند

وقت آنست که مستان سحر برخیزند … می آذرگون در جام بلوری ریزند

عیش سازند و می آرند و سماع آغازند … پای کوبند و یکبار نشاط انگیزند

شاهدان چنین طلب جام و می و رود کنند … عاشقان از غم جان و غم تن برخیزند

نوعروسان چمن هر سحری جلوه کنند … نقشبندان صبا رنگ بهار انگیزند

هر سحر ابر گهربار و نسیم سحری … بر سر سبزه و گل لولو و مرجان ریزند

لشکر جبل ترکی لغت آید بباغ … خیل زاغ حبشی روی همه بگریزند

گاه آنست که در صومعه بدرود کنند
عاشقان تیز حکایت ز می و رود کنند

وقت آنست که یاران می روشن گیرند … بزم آراسته را در گل و سوسن گیرند

صبحدم باده خوران سوی گلستان آیند … شامگه مست و خرامان ره گلشن گیرند

دلبران چون می و رود و گل و صحرا طلبند … بیدلان ترک دل و جان و سر و تن گیرند

قمری و ساری در باغ وطنگه سازند … بلبل و فاخته بر سرو نشیمن گیرند

بلبلان چون سحر زمزمهٔ ناله کنند … همه آهنگ ز آه سحر غم گیرند

نچگان که بهر خام می از جام خورند   همه بر یاد من سوخته خون جگر زند

گاه آنست که بلبل بگلستان آید   هر که عاشق بود از خانه به بستان آید
غنچه در پوست نگنجد ز نشاط می رود   تا که از طرف شبستان بگلستان آید
گل به بزم همه کس عیش کند چون من   تا چو من بلبل بیچاره بافغان آید
راستی گل بوفا یار من است همیشه   که وصالش یکی هفته بپایان آید
بلبل خسته چو من از پی یک هفته وصال   رنج یکساله کشد چو که بهجران آید
همه شب ناله کنم در صفت بلبل یک   ناله بلبل و من هر دو به یکسان آید
ناله بلبل ست از طرب گل خیزد   ناله من همه از سوز دل و جان آید

گاه آنست که آهنگ خرابات کنیم
خاک در دیده سالوسی و طامات کنیم

وقت آنست که بر دشت تماشا باشم   باغ را زینت و زیب گل رعنا باشم
هر که او جانور است آرزوی یار کند   هر کرا هست دلی عاشق و شیدا باشم
ذره سنگ همه لعل بدخشان گردد   قطره ابر همه لولوی لالا باشد
صبحدم [illegible] که بهر گوشه یکی عیش مهیا باشم
من مسکین خزینم که [illegible]   که بصحرا شدم زمره و یارا باشم
محنت و فرقت یارم چو [illegible]   گر نشاطی کنم آن از سر سودا باشم
با چنین خاطر آشفته و این دل که مراست   کی مرا خاطر سر باغ و سر صحرا باشم

وقت آنست که عشق کهنم تازه شود
عالم از ناله من باز پرآوازه شود

وقت آنست که شوریده سری پیشه کنم   باز بر قاعده بیخوابی و خوری پیشه کنم
چون دل من بجز از عشق ندارد پیشه   به ازان نیست که آن پیشه ورای پیشه کنم
طرب و عیش چو با باده خوران می‌بینم   تا توانم طرب و باده خوری پیشه کنم
چون ز احداث جهان نیچران نخبرند   من بگوشه که همه بیخبری پیشه کنم
همچو بلبل که بگلزار بنالد بر گل   من بر دلبر خود لابه گری پیشه کنم
دگر از من بت من لابه گری نپسندد   گوشه گیرم و خونابه گری پیشه کنم
رسم مداحی و آیین تخلص چو نماند   در غزل پروری و شعر دری پیشه کنم

ترا تا دل ایسان سنگ باشد   مرا هم دل بد خیسان تنگ باشد
منم کز نام عشقت قهر دارم   ترا تا کی ز نامم ننگ باشد
چو گویی وقت صلح ما نیاید   بگو آخر که تا کی جنگ باشد
بر هوای بدیر فتیم عذرت   چو میدانم که عذرت لنگ باشد
بعمر خود به بینم باز یک شب   که زلف تو مرا در چنگ باشد
من و تو حاضر و پیش من و تو   می سرخ و نوای چنگ باشد
ببوسی راضیم آن می نخواهم   وگر خواهم سرم بر سنگ باشد

دلبرا دوش دران عیش منت یاد نبود   که دل بنده ز بند غمت آزاد نبود
اگر آن صحبت من یاد نیاورد هیچ   آخر ای سنگدل از عهد منت یاد نبود
شرم روی تو و خشم آوری خلق دگر   شرمت از آن همه بدکردن و بیداد نبود
سنگ خارا ز دلت به که دران شاد بیا   رحمتت بر من دلخسته ناشاد نبود

بره گفت تو رفتیم و همه بود خلاف   عهد تو نیک بدیدیم بجز باد نبود
رفت بنیاد دل ما وز آن بود همه   که بامید من و قول تو بنیاد نبود
دل ز شاگردی مهر تو بلا خورد بلا   لاجرم دید که در کار خود استاد نبود
شهری از ناله و فریاد من آگاه شدند   خود ترا هیچ خبر زان همه فریاد نبود
پیش شیرین لب تو چون پسر همکر مرد   او درین راه به از خسرو و فرهاد نبود

هر شب چو ز هجر تو دل تنگ بنالد   از سوز دلم سنگ بفرسنگ بنالد
بلبل بگلستان بخروشد چو دل من   از آرزوی آن رخ گلرنگ بنالد
هر صبحدم از درد فراق تو بنالم   زان گونه که در وقت سحر چنگ بنالد
از ناله من در غم تو کوه بنالد   وز گریه من هر سحری سنگ بنالد
چون زهره سحر که ز افق چنگ بسازد   با من بهمان ناله و آهنگ بنالد

یا آن دل گم ربوده بمن باز رسانید   یا جان ز تن رفته بتن باز رسانید
یا جان بستانید ز من دیر میایید   یا یار مرا زود بمن باز رسانید
بی شمع رخش نور ندارد لگن دل   آن شمع چگل را به لگن باز رسانید
بی سرو قدش آب ندارد لگن جان   آن سرو روان از انجمن باز رسانید
بی یار نخواهم که به بینم وطنش را   آن رحمت جان را بوطن باز رسانید
دانید که بی بت چه بود حال شمن را   گو شید که بت را بشمن باز رسانید
آن دانه در گم شد ازین چشم چو دریا   آن در ثمین را بعدن باز رسانید

حبذا تربت بادی که ز بغداد آید   خاصه کز مسکن آن حور پریزاد آید
بر ره باد ز شب تا بسحر منتظرم   تا کی از جانب بغداد دگر باد آید
ای خوشا وقت سحر کز نفس باد صبا   شادیم هر نفسی در دل ناشاد آید
نزهت باد شمالی بمشام دل من   راست چون بوی گل و سنبل آزاد آید
عاشقی در غم هجران تو چون خواب کند   که وصال تو بهر نیم شبش یاد آید
چون خیالت بتماشای من آید که بخواب   همچو شیرین که بنظارهٔ فرهاد آید
آب این دیده در بار بود باران ش   اگر ابری ز ره پارس ببغداد آید
تا بدیدم خنده خوش زین دل لعلی خوشاب   خنده خوش ز دل خرم آباد آید
اولین روز فراقت بدلم می آید   که دگر بر دلم از هجر تو بیداد آید

آنم که چو جان به بر درم مردم را   گر دست رسد بجان خرم مردم را
ای حور پری نه دیوم از من بگریز   من آدمیم نمیخورم مردم را

آنروز که من بدیدم ای شاه ترا   نه مهر بدیده بود و نه ماه ترا
از غبن و دریغ برکنم دیدهٔ خویش   اکنون که ندیده دیده بدخواه ترا

با آنکه بروی خوب پشتی ما را   نرمی همگان راد و درشتی ما را
هر دم گوئی ترا ابد زنده کنم   من دم نخرم برو که کشتی ما را

خرم تو داشتم دل پیغم را   هجر تو حزین داشت دل سیغم را
من تلخی عالم بتو خرم کردم   با تلخی هجرت چکنم عالم را

دیدم شب و روز رنج بسیار بها   تا در تو رسیده ام بدشوار بها
ای ذات عزیز تو پسندیدهٔ حق   مپسند مرا در اینچنین خوار بها

گیرم که اثر نماند یاری ما را / درمان نکنی پرسشی بیمار را
روزی دو بوعده خوشم زنده بدار / گر بهر تو زنده داشتم شبها را

از من همه مهر آمد و انصاف و وفا / ور تو همه کینه زاد و بیداد و جفا
ما طلب منگ ما قوادی بود ای / و کلت یمین هو حسبی و کفی

آن شد که بر زعوام چو بیند ترا / خاصان دل و جان و دیده گویند ترا
اکنون که بجوی خوبیت آب نماند / گریان گردی سگان نبویند ترا

هر که که تو کلک در بنان اندازی / تب لرزه باعضای سنان اندازی
در آب فکنده گرومی و مرا / در سر هوسی که آتش بجان اندازی

گرچه نفسی نزد وصالت با ما / پیوند نمی جست جمالت با ما
در دوری خدمت تو شبهای دراز / تقصیر نمی کند خیالت با ما

گردید دلم قد خرامان ترا / چون عاشق شد میان پنهان ترا
وان نیشکر از میان جان چید دربست / نادیده کمر میان چون جان ترا

بر ره بگذاشت دوش مه پرتو را / تا گرد ز من نهفته ماه نو را
تا کی در دیار هم گیرد بر من / یا رب تو گرفتار کن آن شب رو را

بالعل در آتش تو داغست مرا / آن نشتر بیطار فراغست مرا
خشک آخر غم بس بدیدم و اکنون / بگرفت دل و غم فراغست مرا

لطف تو چو کرد حلقه در گوش مرا / از یاد کرم مکن فراموش مرا
یا پیش خودم همچو غلامان میدار / یا مکرمتی نما و بفروش مرا

گر طعنه همی زنی من شیدا را / در آینه بنگر آن رخ زیبا را
تا شیفته و زرد ترا زمن کردی / وانگه بکنی پیش ملامت ما را

تا باز گرفتی رخ چون ماه از ما / بی یار گرفت عقل گمراه از ما
بر بستر آرزو و بشبهای دراز / یک باد رخ تست دو صد آه از ما

ای صبر چه تحمی بحجه کار ندترا / خر روز چنین یاد نیارند ترا
امروز که نوبت غم آید بگریز / گز بهر چنین حادثه دارند ترا

دیدیش چو سرو سهی آن ترک قبا / بر دست گرفته باشه صید ربا
با باشه چو باد صید جویان بگذشت / او مرغ دلم ربود و آن مرغ هوا

هجرت چو بدست غصه بگذاشت مرا / کم بود کسی که زنده بگذاشت مرا
در جان رمقی نبود و در تن لیکن / امید رخ تو زنده میداشت مرا

چون عود بنالیدم و بسوخت ما را / از دوری او ست مستمندی ما را
میگفت چو درد دل خرابم بگذشت / کاخر بخراب در فکندی ما را

در کوی تو کاستانش بخشست مرا / نا آمدن از گنده بختست مرا
این سستی عهدت که مرا زود افکند / از بهر تو سست عهد سختست مرا

یکچند چو جان و دیده بودیم ترا / در دیده خیال جان نمودیم ترا
امروز چو جان ز دیده پنهان شده ام / ای دیده و جان هم آزمودیم ترا

ای چرخ هزار دیده دون و دنا / از تیغ آب هفت دیده بیت جیا
صبح دو مت بگوی گز بهر خدا / گر جان منی با نفسم زود برا

آن مادر شوم فرج چون زاد ترا — از کعبه به شیراز فرستاد ترا
آن دایه خونخوارهٔ سگسان بغذا — شیر سگ و خون خوک میداد ترا

ای دوست مشو شعبه‌بون کیران را — شیری تو مباش سخرهٔ نخجیران را
گر هیچ ای که هیچ من پر شوی — بازار بقول مفسدان بر آنرا

ماه امل ارچه زیر میغست مرا — بر فرق ز فاقه گرچه تیغست مرا
نه چیز کسان بخود روا میدارم — نه چیز خود از کسان دریغست مرا

با عشق تو چون خود سر و کارست مرا — با وصل و فراقت چه شمارست مرا
گرچه ز کنار من کنار جستی — عشق تو بنقد در کنارست مرا

ای یار چو بگذری بموصل ما را — یاد آر و سلام کن برضی بابا را
گوئی تو چه بود م ار فراموش کنم — یاد تو مسلمان و بت ترسا را

یکدم بدم آرید بت خوش‌خو را — آن ماه بر صنوبر بنشکو را
از تلخی صبر ارزو شیرین است — شیرین جهان اوست بیارید او را

ای سرو که در چمن بر آورد ترا — وی غنچه که از پرده برون کرد ترا
با من چو گل و سرو بتی تازه و راست — ای سرو گل اندام که پرورد ترا

گر باد وزد برین دل ریش خراب — ور خواب گذر کند برین چشم پر آب
باشد که بهر عمر مرا با تو دمی — گفتار بود به پیک و دیدار بخواب

گفتار مبر ز گوشم ای در خوشاب — دیدار مبر ز چشم ای عالمتاب
کایام چنان کند که ما را پس ازین — گفتار بود به پیک و دیدار بخواب

ای خاک ز درد دل بنی یارم گفت — کامروز اجل در تو چه جوهر بنهفت
دام دل عالمی فتادت در دام — دلبند خلایقی در آغوش تو خفت

یاری که همه روز دل و دینم ازوست — در حق بر سی نور جهان بینم ازوست
دوش از که شام تا پگاهم میداد — تلخی که غذای جان شیرینم ازوست

نه دست که گیرم سگی از مویت — نه پای که بگذرم شبی از کویت
بس دیده و گوشم ار نباشد شاید — چون نشنوم آواز نه بینم رویت

جانا دل دیوانه دگر بند گسست — وین بار درست شد که پیوند گسست
با زلف شکستهٔ تو پیوند گرفت — وز من ببرید مهر و پیوند شکست

ماهم چو بدیدن مه نو برخواست — در حلقهٔ در رستهٔ پروین ابراست
با آن گل رخسار چو برنه خندید — پشت گرمه ز نور آتش شد راست

خوددوش دیدم انکه بزرگی دادت — شاگرد درم بود که گشت استادت
صد بار کمابیش نگاشتم — آنکس که هزار بار افزون کادت

خواهم که بدیده و سر آیم بدرت — صد قصه ز غصهٔ دل آرم برت
گفتند که زحمت از درد سرش — از درد سرت نمیدهم درد سرت

وصلت که غمش جراحت جاویدست — دردیست که هر طبیب ازو نومیدست
داغیش که مرهمش بر سیم رخ است — با غیبت کش آب از دهن خورشیدست

اشکم ز غم زمانه خونین گردست — روزیم ز درد و بینوایی گردست
شد روز شباب یار دیرینه ز دست — ایدوست غم این غمست و درد این دردست

در دیده و دل نقش تو از بس که نکوست　چون دیده و دل تشنه در رگ و پوست
از دیده و دل دوسترت میدارم　بر دیده پسندیده و بر دل دوست

بر دیده شهی گزیده ما بوس نشست　بلبل نفس خوش زد و مجبوس نشست
خلقی به بهار و روز تو دلشادند　شادی منی از شمع شب افروز نشست

طاوس تو ام جلوه گر حسن تو ده دست　هر جو هر و زر که بد به یونی داد از تو به دست
نه فاخته گر شکن خلعت وام گرفت　وان منطقه باز مانده در گردن اوست

ای دوست ز دست من چه بر خواهد خاست　باز این دل مست من چه بر خواهد خاست
با من منشین از سر کین بر بستر　آخر ز نشست من چه بر خواهد خاست

می آمد و وز دیده به جامی نگریست　می رفت و دگر بار قفا می نگریست
با شیوهٔ خویشتن خوش می آمد　یا از سر مرحمت به جامی نگریست

برخیز و بده باده چه جای سخن است　کامشب دهن تنگ تو روزی منست
ما را چو رخ خویش می گلگون ده　کین توبه من چو زلف تو بر شکن است

بس میر که از فقیر بی رحمت تر است　بس مرده که از زنده نکو بخت تر است
ای مرگ تفاریق بناکامیها　از مرگ بیکباره بسی سخت تر است

هندو لقب آن یار که شیخش لقب است　بیرید ز پیوند رهی این عجب است
نی نیست بریدن عجب از شیخ که او　برنده و آبدار و هندو نسبت

خضری که برو گشاده شد آب حیات　از لعل تو ساخت وجه ارباب حیات
در آتش آرزو بکف داشت هوس　میگفت که خاک بر سر آب حیات
ای قد خوش تو همت شاداب حیات　در بحر غم تو نیست پایاب حیات

با قد تو باد در کف سرو چمن　با لعل تو خاک بر سر آب حیات

ای جامه تو نهال سیراب حیات　در دست تو پیچ چشمه آب حیات
زان لب سه گر برای من بگشایی　بر بنده شود گشاده صد باب حیات

دیدار تو مونس همه ساله کیست　زلف و رخ تو بنفشه و لاله کیست
شبها ز تو می نالم و تو می نگری　آخر روزی بپرس کین ناله کیست

چون دوستی تو اصل دشمن کامیست　این سوختن من از فراقت خامیست
امید من آن بستن بس نومیدیست　نامم ز تو آلوده صد بدنامیست

تا چشم من از نور رخت بیخبر است　در تو ز دل و دیده فراوان اثر است
می نتوانم ز درد چشمت دیدن　نادیدن تو ز درد چشمم بتر است

هر دم غمت ای جهان فروز افزونست　هر لحظه دلم را تب سوز افزونست
کی کم گردد ناز و نیاز من و تو　چون عشق من و حسن تو روز افزونست

ای شمع ز عاشقی رخت زرد چراست　وین گریه زار دل مهر بادر د چراست
گر سوز منت نیست رخت زرد چراست　ور درد منت نیست دمت سرد

مرغی که بکوه جای گیرد باد شست　نامش بحساب حمل آمده و هشت
هر چار حروف نامش از قلب مکن　هر چند که شمرده است خالی صد گشت

عشق تو که داغ خون (دل) منست　بی روی تو آه و گریه آیین منست
بی روی تو نقش سکه مسمار و پست　بی یاد تو لفظ خطبه نفرین منست

در سینهٔ دلم که گنج لعل کانیست / رویش ز رشتههای تو در دریانیست
سرگردانم ز من چه گردانی سر / خود بهر من از تو همه سرگردانیست

از بس که ز دیو و ددم آزار است / وز بس که ز غصه در وجودم بار است
این حال چو نوش بر دلم خنجر زهر است / وین عمر عزیز پیش چشمم خوار است

خورشید نخواهد که به بیند رویت / نه نه که بشب روی رود در کویت
چون شانه شود دلم ز صد شاخ ز رشک / گر شانه زند دست بشاخ مویت

آن تازه صنوبری که خوش رفتار است / بس دل که در و بسته و از غم دوار است
هست از غم او هزار بارم بر دل / زیرا که بود هزار دل بر بار است

گر کسری و دارا شوی از دولت و بخت / در قیصر و خاقان شوی از افسر و تخت
ور یوسف و قارون شوی از مال و جمال / زن با تو نیاید ز پی حجره سخت

چشمت ز زمانه فتنه انگیزتر است / مژگان تو از تیر اجل تیزتر است
ابروی کمانکش تو در خیره کشی / از چرخ ستیزه کار خونریزتر است

بی روی تو عیش و کامرانی خوش نیست / بی صحبت تو جان و جوانی خوش نیست
ای مایهٔ زندگانیم در پی چیست / باز آی که بی تو زندگانی خوش نیست

چون دید که تن را بغمش روی شکست / شد دور که در دعوی عشق تو شکست
واکنون که چو موی گشتم از غم بیش / آمد که میان من و تو هر دو یکیست

شه میدهدم نوید سر لحظهٔ دوست / عقلم گوید که نی برین شاد مانیست
تا طبع و وفا و مهر او در بس نیست / با خنجر تیز و دل پر جمس نیست

زان غم که بروی من آمد از کرده دوست / دشمن به نشاط می نگنجد در پوست
با دشمن و دوست لاجرم میگویم / این رشتهها از آنچنان روی نکوست

امشب که بعزم راه برخواهی خاست / گر خواهی راست عمر من خواهی کاست
باری بوداع در برم گیر دمی / گر عذر دل خستهٔ من خواهی خواست

تا درد تو شد در دل حیرانم جفت / بس در که دو چشم گوهر افشانم سفت
گفتی که چگونه چه پرسی از من / من با تو چنانم که نتوانم گفت

وقت گل میگون دمی گلگون نیست / در دولت گل طالع می همچو نیست
ای یار لطیف روز وصلم امروز است / ای جان عزیز وقت عیش اکنون است

گرچه همه تن بذکر شکرت گویاست / عذرت به چنین زبان نمی آید راست
تو عالمی و مرا اگر بر چیزی / گویند مرا که از تو عالم برخواست

چون مهر ترا وفاست اندر رگ و پوست / واندر نظرت هر آنچه زشتست نکوست
من دشمن هر زمان دل بر تو مهم / تا خود بچه خوشدلی ترا دارد دوست

سر نیست که در ربقهٔ فرمان تو نیست / دل نیست که در طاعت و پیمان تو نیست
از پرورش جود بعهد تو نماند / یک نفس که پروردهٔ احسان تو نیست

این ابر که چون حادثه پیوسته ماست / بارانش همه بار دل خسته ماست
می نگشاید هیچ دل ما نفسی / او نیز گره کار فروبسته ماست

دی ماه تمام من به نو می جست / نه جست ز ناتمامی ار پس جست
گفتم برو ای مه که نماندست شکی / یکماه تو روزه و سی روز درست

دی گفت مرا دلت چرا غمگین است / در بند کدام دلبر شیرین است
دادم بکفش آینه گفتم بنگر / کانکس که دل مرا ربودست این است

کاری که ز هجران تو در پیش منست / نه در خور دسم چاره اندیش منست
دل کشته تست آن نهان چون دارم / کم دیده بخون دل گواهی خویش منست

ای دور فلک هیئت تسبیح دراست / دی گوش ظفر زشیهه تکرار است
کیش از پی آنکه بر تو بندد خود را / می آید و بوسه میدهد بر راست

امشب که شب برزدن و دلداریست / و اندیشه بیخوابی و بیداریست
صد شب ز لب تو خورده ام آب حیات / آن رفت کنون نوبت غمخواری ماست

گر همت زرست کلاه زرین اندوخت / ور چرخ کلاه کوکب از جور تو دوخت
وز آتش تیغت دو جهان در هم سوخت / آیین بزرگیت بیاید آموخت

دلبر ز دل منجم آگه نیست / زینسان که به بینیسان که منم آگه نیست
مردیم درین زاویه پر غم و درد / در حسرت روی یار و یار آگه نیست
عمری بامید آرزوییت بگذشت / یکچند در آمد شد کوییت بگذشت

با این همه در امید و در نا امیدی / عمرم همه در حسرت رویت بگذشت
دندان کج تو راستی جان بهاست / ای کج دندان براست بگو چون تو کجاست
گر راستی از کجی دندان بینی / ای کار من از کژی دندان تو راست

آنروز که با من بعتاب بد بخت / تا جا که مشتریم بنشد تخت
وامروز که زد لگد بکارم در سخت / در پایگه ستور بنهادم رخت

گرچه زمه و مهر برخ بردی دست / خودبین مشو و مباش آینه پرست
کین آینه بس آینه رخ دیده است / کز زنگ اجل تیره شد و آینه شکست

دل دوش ز تشنهم نیز آن نرگس مست / شد در خم آن زلف چو زنجیر نشست
مژگان تو تیر گشت و باز الف گفت / هر جا که زره گرست پیکان بشکست

شاها چو تو در سپهر دین ماهی نیست / دلرا بجز از مهر تو دلخواهی نیست
چون بخت بخدمت تو می آید لیک / چون حادثه نزدیک توام راهی نیست

ایزد که جهان ساخته قدرت اوست / دو چیز ترا بداد و آن سخت نکوست
نه سیرت آنکه دوست داری کس را / نه صورت آنکه کس ترا دارد دوست

زلف تو که رشک سنبل سیرابست / از تابش مهتاب رخت در تابست
آن هندوی دل دزد ز روزنت خجلست / رسوایی دزد از نظر مهتابست

چشمم که شد از عکس رخت لاله پرست / از حسرت دیدار تو شد شیشه پرست
همست که بر کاو نهد زخم صبر / آن سحر دو غمزه تو گوساله پرست

از مهر گل رخت دلم تو بر توست — در عشق قدت سرو چمن دارم دوست
چون زان رخ و قد نیست مرا بوس و کنار — گل تازه و خوب و سرو چالاک نکوست

دی یار بلطف کرد بر من بگذشت — بر خوبی من چو دید گریان که درشت
بیزاری من ز رقت و بیماری — بر زد دم سرد و زار و گریان بگذشت

نه چون تو سوار در همه میدانست — نه چون تو نگار در همه ایوانست
نه چون تو بهار در همه بستانست — نه چون من زار عاشق حیرانست

بر دشمنم از کجا امید ظفر است — کانجا که منم ز دوست جای حذر است
آنرا که ز جان دوستترش میدارم — از دشمن جان بخون من تشنه ترست

هرچند که شد تیزی بازار تو سست — هرگز نشوم بمهر در کار تو سست
ای کین تو چون سرین سیمین تو سخت — وی عهد تو همچو بند شلوار تو

چون عهد شکستنت مرا گشت درست — بر دل بستم سنگ شکیبایی چست
گر مهر تو کم شود نگویم با تست — در جان ببری چو دل بگویم با تست

دوش از تف آه من شبهنگ بسوخت — دلهای جهان بر من دلتنگ بسوخت
از گریه من دیده گردون بگریست — وز گرمی آه من دل سنگ بسوخت

تا دست قضا بر سر من غم انگیخت — آب مژه از دیده من سیل انگیخت
خواهم که شود ریخته در خاک تنم — کان تازه گل از باد اجل رود بریخت

در عشق نه از رندی و خودکامی نیست — مستوری و عاشقی بهمکامی نیست
گر هست بنام زشت هنگامه عشق — افسرده تر از عشق نکونامی نیست

وصلت بگذشت و دیده با غم بگذاشت — هجرت برسید و بر دلم درد گماشت
دل را ز تو ناامیدی امید نداشت — چشمم ز تو این سنگدلی چشم نداشت

تا چشم من از نور رخت حیرانست — در نور دل و دین فراوان از تست
می نتوانم بود دو چشمت دیدن — تا دیدن تو ز هرچه دیدم بهترست

نامی که هنوز در تن فاخر ماست — با این می و طنبور که در خاطر
از دیدن آنچه دل تا آن گشت ملول — هم موسی و گنبدش که او ناظر ماست

هستت خبر ای جان که خریدار تو کیست — وانده خرد و جان فروش بازار تو کیست
من خود دانم که کشته درد کیم — تو کی دانی که عاشق زار تو کیست

رخشنده رخت ماه سخن گوی منست — زیبنده قدت سرو سمن بوی منست
چشمم همه بالای تو جوید چکنم — کین چشم چو خوی من بلاجوی منست

سرو است قدت ولیک میل از من یافت — ماهست رخت ولیک در کلخن یافت
در دوستیت بکام دشمن گشتم — وین میکشدم که کام از دشمن یافت

چشم تو مرا بتیر مژگان خستست — زلف تو مرا بتار مویی بستست
دریاب که این شکستگی از سستیست — زنهار که آن معربدی بدمستست

رفتم بسفر چو بود در روی کامت — جستی تو ز دام ما و ما از دامت
هم گوش تو آسوده شد از ناله من — هم گوش من آسوده شد از دشنامت
عمری که درین هجر جگرسوز گذشت — بر جان و دلم چو تیر دلدوز گذشت

روزی گفتی تو وصل یا در بسی   شد دیر و زوان دیر بسی زود گذشت
غم گشت مرا و غمگسار آگه نیست   دل خون شد و دلدار ز کار آگه نیست
این با که توان گفت که عمرم بگذشت   در حسرت روی یار و یار آگه نیست

ای خصم بدان ز رشکش ار بهر بیست   بدمهری دنیا مشمار از کیست
در ماتم او ز چشم خونبار چو سیل   گر دو جهت نیست چشم عبرت بینیست

کس نیست که از غمت بزاری نگریست   وز هجر تو سرو جویباری نگریست
چندان که گریست چشم من بر قد تو   بر سرو چمن ابر بهاری نگریست

ای من بفدای آن تن چون سیمت   و آلوده ز خون من به پیرهنت
با سایهٔ تو برنجم از تنگ قدت   با پیرهنت بکینم از کین تنت

آن گوهر جان که در دریای ماست   و آسایش کام دل و تنهایی ماست
چون مردم چشم از آنکه خورد و عزیز   بر دیده نشانمش که بینایی ماست

دل بین که مرا چه غم بمهمان آورد   در عشق تو بر سرم چه طوفان آورد
از آتش یار سینه و جان سوز مراست   این سیل که از خاک خراسان آورد

قصه چکنم که اشتیاق تو چه کرد   با من دل پر زرق و نفاق تو چه کرد
چون زلف دراز تو شبی می باید   تا با تو بگویم که فراق تو چه کرد

خورشید و مه از تربت زمین بوس آرند   بر سرو دو رخ و حسرت افسوس آرند
صد قرن فلک دور کند برده و دست   تا چون تو پری رخی بکیموس آرند

انها که

آنها که جهان کنند و مردم سوزند   سوسته مبارک من رخ فرخ روزند
زینت نگر که پادشاهان جهان   دون پروری از زمانه می آموزند

ای همچو سلیمان سر و تاج تو بلند   هر مور ضعیف بار یاران مپسند
ماهی که نیار رواز و مور رواست   مجروح زنار آهنین از در بند

گر بر سر آتشم نشانی چو سپند   ور جمله تنم جدا کنی بند از بند
خورسند نشوم با من و آن و تسوم   هرگز بجدایی تو یکدم خرسند

ای دل اگر آغاز نمی خواهی کرد   و آغاز بنای توبه و خوبی کرد
تدبیر نشاط کن درین موسم گل   اکنون نکنی نشاط کی خواهی کرد

سودای تو آتش دلم افزون کرد   نادیدن رویت آب چشمم خون کرد
هر در که لبت که در صدف گوهر بخت   هجران تو ام ز دیدگان بیرون کرد

گر سرو قدت خوشست سر درگیرد   آندم رسد آتش که ماه از سر گیرد
ور گل ز رخت بوی گلزار برد   بر یاد رخ تو لاله ساغر گیرد

یکچند نبودم بوصالت خرسند   ور دور بدیدن جمالت خرسند
تا لاجرم امروز بناکام شدم   در خواب بدیدن خیالت خرسند

عشق آمد و بردلم شبیخون آورد   در دیده ز دل سرشک گلگون آورد
دل را که غمش بداد ما بکسی   تا لاجرم ز دیده بیرون آورد
انگار که راز دل نهان دانم کرد   پیدا نکنم که غم چه با جانم کرد

تا از روی رخسار چه تدبیر کنم   با سرخی آب دیده جستوانم کرد

آن دد که ببک ولی گرد از سگان برد   شکست ببک زن اجل سکم خورد
سی سال بقصد دوستان چون سگ زیست   وامسال بکام دشمنان چون سگ مرد

ای دل چو به ستوده آثار نماند   وان ماند کرد عدل نکوکار نماند
تا بیکی و تنگدستی خود میساز   انگار که آن فراخ کونی یار نماند

آن دد که چو دمنه در کمینگاه بماند   از هیبت شیر نر چو روباه بماند
زان روی که بدخواه همه بیگان بود   در کام اجل بکام بدخواه بماند

مشتاقانت ز عافیت بیزارند   در سایهٔ تو تیره دل و بی نورند
قومی زبرای دولتت مستظهرند   خلقی ز عنا و دوریت رنجورند

عشق تو بشوریده سری فاشم کرد   در میکده‌ها حریف اوباشم کرد
کوتاه زبان و خوش سخن بودم لیک   خوی تو زبان دراز و قلاشم کرد

بستم کردی به محنت از رنج نژند   تا چند زنند و چشم تا آخر خند
شیرین طبعم ولی نیم من بی قند   گر بند تنگ افتم از تنگ به بند

آنم چو نبید سی که مستان خواهند   آن نخش که رنگ و بو بستان خواهند
من گل ز تو خواهم که توئی معدن گل   شک نیست که هم گل از گلستان خواهند

خورشید بمانا دگر سایه نماند   تن باقی باد اگر چه پیرایه نماند
خورشید که خسرو سپهر آمد گفت   شیرین بادا اگر دایه نماند

تا جام ارغم هشیاری و تنهایی گشت   معذورم اگر نشاط و مستی طلبم

نیکیست اگر غم نشاطی خوردم   کو نیست اگر مهر بتی پروردم
تهی ز نشاط دل چو میلی دارند   من تیر بمیل دل نشانه گردم

با شیر من از بهر تو در بیشه شوم   با تیغ بروی خصم بداندیشه شوم
تا در سرم این خیال و اندیشه بود   هم از سر این خیال و اندیشه شوم

هر چند که در تو بیشتر می‌نگرم   بیشست بدیدن تو میل نظرم
چون تشنه در خواب لب بر لب آب   هر چند که بیش میخورم تشنه‌ترم

از بس که رسد زخم دلت سوی دلم   با درد تو در ساخته شد خوی دلم
بر بام چو شام در نماز آرم روی   سوی در و بام تو رود روی دلم

من بنده که در جهان بهر فن باشم   خواهم که کمر بر تو بدامن باشم
تو تیر خواهی که درین ملک بزرگ   از جمع خواستیت یکی من باشم

شب تا بسحر در انتظارت بودم   باشد که یکی بوسه ببخشی زودم
کم گردد سوز جگر سوخته‌ام   ننشیند آتش بر دل پر دودم

نه حادثه دور فلک میترسم   نه زفسق کواهی ملک میترسم
خواهم که بمنارهٔ رسانم فلک   لیکن ز منارهٔ فلک میترسم

در وعدهٔ وصل تو اگر دل بندم   بر حسرت دل گریم و بر خود خندم
سالی ز لبت بوسه‌ای خشنودم   ماهی ز رخت بدیده خرسندم

پابستهٔ آن زلف چو زنجیر توام پابستهٔ آن زلف زره‌گیر توام
دیوانه صفت گشته‌ام صد زنجیر تا بستهٔ زلف چو زنجیر توام

گفتیم تو با دادرسی یکبارم زنهار دهی مگر چو افتد کارم
فریاد کنم اگر رسی فریادم زنهار اگر چنین دهی زنهارم

هر صبح چو بی‌تو نوحه از سر گیرم غمها چو دل تنگ بیر بر گیرم
بالینت ز آب دیده پر سیم کنم خاکت بر سر چو چهره در زر گیرم

ای زلف و رخت چو ظلمت و نور بهم تا سیح صباح و شب دیجور بهم
مانندهٔ آفتاب و حربا هر روز تا کی نگریم هر دو از دور بهم

زنیکو نه که در مهر تو شد بسته دلم ممکن نبود گز تو شود رسته دلم
تا روی تو دیده کرد ما بار بگیست خود با تو چه فن میزند این خسته دلم

با نیک و بد تو تن چنان در دادم کز رنج تو با راحت و در غم شادم
هر چند که شاگرد دلم استادم با بندگی جمله جهان آزادم

تا جان دارم مهر تو در بر گیرم یا مهر تو دایه داد گویی شیرم
ز آغاز وجود تا عدم عاشقت خوش زادم و خوش بزیم و خوش میرم

نه دل دهم که جایهٔ جان ببرم نه جان بدهم که جان به زندان ببرم
تا گرد گریبان تو با دارم دست از دست تو هر لحظه گریبان بدرم
از زر ده به ماده طبع کی پرهیزم کی کشتی تو در کشتی نز بگریزم

در بلاد بلار بسمهای سران چو دوستی تو بیت درست آورم
شبها ز پس گریه اگر خواب کنم یکلحظه بصد حیله جگر خواب
بر هم نزنم دو دیده الا که صبح بر یاد لبت کنی شکر خواب کنم

ای یار تو شادی دل غمگینم پروردن مهر چیز تو آیینم
امسال بصد زبان دلم میگوید جان تو و جان رسمک یارینم

تا کی بره نیک و بیابت نگرم واندر خط و نامه بهر بابت نگرم
چیز ابا بهر سالم چو بگویت گردم چون ابر بگریم چو بیابت نگرم

اول غم عمر و زندگانیت خورم یا درد دریغ جاودانیت خورم
شرح دل تنگ نا امیدیت دهم یا حسرت خوبی جوانیت خورم

گیرم که بعمر اجل دهد تاخیرم تقدیر شود موافق تقدیرم
ایام شباب را عوض کی یابم یاران گذشته را بدل چیز گیرم

گرد از قدمت بچشم نمناک برم در دست سوی دل بجای تریاک برم
عشقت که ز خاک برد بر عرش مرا از عرش گرفته‌ام که با خاک برم

در مدح تو چیز لطیفه آغازم تقدیر شود موافق دمسازم
چیز مهر تو در سر دل و جان میگیرم هر شعر که در وصف تو می پردازم
هنگام وداع سنگ بر دل بستم بس دست رهای دامنت بشکستم
صد بار دلم برید از سینه ریش گر بر دل بیتاب نبودی دستم

که زلف دراز در میانت شکنیم | که مهر لب شکرفشانت شکنیم
در تنگ دهانت قصد دشنام کند | دشنام ببوسه در دهانت شکنیم

من دوش ترا نزدیک داشته‌ام | وز یاد تو تسبیح ملک داشته‌ام
تا طاق بلند بارگاهت بینم | تا روز دو دیده بر فلک داشته‌ام

زان رای که با دل بداندیش زنم | بر بخت بد خویش فلک نیش زنم
سر طعنه که در تو زنم از غایت رشک | تیری بهش که بر دل ریش زنم

شد تیره چشم می پرست بادام | زان سنگ جفا خورد ز دست بادام
بادام کجا چو چشم مست تو بود | یا رب که فدای چشم مستت بادا

در جستن وصلت چو کم سر گیرم | ممکن نبود که از تو دل برگیرم
صد تیغ برهنه گر بر اندام خورم | اندام ترا برهنه در بر گیرم

من بنده که مهر کارم و کین دروم | با تو به نشستن و خواستن درگروام
از چیست که هر دم که برایت آیم | از من همه پیش بین بود از تو بروم

سا بردگان خاطر بیک اندیشم | گر هجر تو این بد آید روز پیشم
برگشت ز من بخت تو هم برگشتی | من گشته به برگشتن برگ خویشم

حاشا که من از فراق دیبی ترسم | وز قوت بهشت و حور و طوبی ترسم
در هجر دمی چند ستم دیدم و دیم | وز دوری و یاد دیدن تو می‌ترسم

آن روز که با تو خلوتی بگزینیم | یا با تو بکام دل دمی بنشینیم
آیا که چه خنده ناک بنشت گیرم | یا رب که چه تازه روی تو بینیم

که حال دل تنگ پریشان گویم | که قصهٔ چشم گوهرافشان گویم
دوزخ شرری باشد و دریا شمری | گر من بمثل حدیث ایشان گویم

بس شب به دعا دو دست برداشته‌ام | بس روز براه تو نظر داشته‌ام
از خویشتنم خبر مبادا همه عمر | گاهی ز خویشتن خبر داشته‌ام

هر شب بهوای دیدنت برخیزم | در کوی تو صد هزار شور انگیزم
از حسرت خاک تو همه شب گذرت | در دیده و رخ مالم و در سر گیرم

شبها که بناز در برت می‌خفتم | وان عشوه گریهای تو می‌پذرفتم
می‌گفتمت از تو مهربانی آید | دیدی که همانست که من میگفتم

زانگه که شکست عهد بشکستم | دندان دریغ می‌گزد انگشتم
من مردهٔ وصل تو و تو باد گران | زین غبن هزار بار خود را کشتم

ما گرچه بنطق طوطی خوش نفسیم | بر شکر گفتهای سعدی مگسیم
در طبقه شاعری باجماع امم | هرگز من و سعدی بامامی نرسیم

در کشور نظم گرچه با دسترسیم | در عالم نطق ارچه مسیحی نفسیم
حقا که بخاک در دستور جهان | سعی ز زمانه مجد همگر نرسیم

نز وصلت تو خلوتی شبی می‌خواهم | نه بوسه ز خالی و لبی میخواهم
تا دست تو نبض من بگیرد ز دوا | زایزد بدعا شب تبی میخواهم

از بهر تو پای بسته شهر توام | وآوازه ز شهر خویش از بهر توام

۲۸۱

بس کشتگان که زنده وصل تواند / من زنده دل از تو کشته هجر توام

گرچه ز غمت سپرده‌ام چو قلم / راز تو بهر کس نرسانم چو قلم
نام تو به بیوفا نیارم بزبان / ترسم که سیه شود زبانم چو قلم

چندان ز پی تو در دم شمشیر شدم / در کام نهنگ و دهن شیر شدم
من جان ز برای وصل تو داشتمی / چون غیرت وصال تو ز جان سیر شدم

در سر هوس تو سرو سر در دارم / کاریست نه سرسری که در سر دارم
در سر دارم که سر نهم در ره تو / تا درد سرت بدیدگان بر دارم

زین دام بلا که در وی افتاد دلم / بس در که بروی بسته بگشاد دلم
در عشق کسی که جوی خون میراند / خون راند ز چشم من که خون باد دلم

از دست تو پر ز شور و شر سر دارم / سر دستی نیست اینکه در سر دارم
زین دست که ناز کبر در سر داری / این بس که من از تو دست بر سر دارم

آن مرد نیم که از گذشتن ترسم / وز هجر دیار و یار بیکس ترسم
از مرگ و فراق دوستان نیست غمی / از زیستن بکام دشمن ترسم

حاجت همه از خاک درت میخواهم / و اقبال ز یمن نظرت میخواهم
چون سیم دورویم و چو زر مرد فریب / گر من ز پی سیم و زرت میخواهم

تا با تو بعهد دست بر هم زده‌ام / از فخر علم بر سر آدم زده‌ام
یکدم ز دنت ز وصل من یاد افتاد / گر من بخلاف رای تو دم زده‌ام

۲۸۲

با درد چنین کاشکی بنازم چکنم / ور ناله زار زار نالم چکنم
گویند که صبر کن که غم کم گردد / صبری که کم و بیش ندارم چکنم

بستن نه به مهر و ماه انجم دانم / بر چرخ شدن بنردبان نتوانم
باران ز زمین باز رسانم بفلک / واندر طلبت عاجز و سرگردانم

از دمدمه زمانه در دام شدیم / ناکام بکام چرخ خودکام شدیم
ای دور مده دور که ما افتادیم / ای دهر میازار که ناآرام شدیم

در نکبت دشمن ار نه محزون باشم / از دایره حفاظ بیرون باشم
جائی که ز رنج دشمنان خون گریم / بنگر که ز مرگ دوستان چون باشم

از هجر تو در سوز و گداز افتادم / وز ناز وصال در نیاز افتادم
تاب دل وصل تو نبودم هر چند / تا در غم این هجر دراز افتادم

در جستن منصبی که من میبندم / رسوائی جان و رنج تن نپسندم
این شغل کرد تو آدمی نام شدی / من زیرک گوی خویش نپسندم

من بار غم عشق تو آسان بکشم / سر رشته عهد تا بپایان بکشم
گر عمر وفا کند جفاهای ترا / تا حشر بدیده دل و جان بکشم

تا چند بجان در تک و پویت گردم / رسوائی جان بگفت و گویت گردم
عهدیست مرا اگر که تا خاک شوم / چون آب روان بجست و جویت گردم
در شهر تو گرچه مایه فرهنگم / نقشی و همی نمی‌فتد در چنگم

ازنان و جو بحر و گوشتی در بندم | از کاه وجود شمع و شکر دد حکم

یک نیمه ز عمر با تو غلط گذاشته‌ام | ای شب نه همه بخشم و فا کاشته‌ام
این یک شبم ار زنده بداری چه شود | صد شب نه به دیده زنده‌ات داشته‌ام

من بار امانت با مان تو کشم | جان در ره دین ماسان تو کشم
من گر ملکم بود به نیکویی عار | بیداد سگان آستان تو کشم

تا چند جفای این غم آباد کشم | وازار ز هر بنده و آزاد کشم
گویی شدم آفریده تا مدت عمر | از هر که شده آفریده بیداد کشم

گر شافعی است ترک هنر کردم | ور شبلی شد جام لبالب کردم
گر بوعلی است از شفا بیزارم | ور تیر اطاست چو خرابی کردم

از آتش عشق بدل در تابم | وز دیده بر شک در غرقابم
یک زمان گرد درت می گردم | تا خود چه شبی بود که دولت یابم

ای چرخ ز گردش تو خرسند نیم | آزاد کنم که لایق بند نیم
گر میل تو با بی هنر و نااهل است | من نیز چنان اهل هنرمند نیم

در صحبت شاه چنین قوی شده‌ایم | گفتم چه رسد ز کار بر فرمایم
آهن چو شنید این سخن از سر خشم | پیچید و چو مار حلقه شد بر پایم
از زلف تو دل گشته زنجیر بهم | در شکل ز تساعیت چنین و بالایم

نگه بنقش تا کمر زرینت | بنماید کوه و سیم موی با هم

با درد و غم بی درمان دستم | چندانکه بخواهی چو مژگان خستم
تا در غم تو دست تهیدان هستم | در پای تو ای سرو خرامان هستم

گرچه ز غم هجر تو بکند اختر ام | از هوای تو نبرد اختر ام
با دشمن من بوصل در ساخته‌ام | زینست که با هجر تو در ساخته‌ام

من جز خط مهر تو نخوانم چو قلم | گر کار د رسد با تیغ بخوانم چو قلم
نام تو بسوی نیارم [illegible] | بر تیغ سم که سینه شود زبانم چو قلم

چون نیست تو نه سودایی و مجنون باشم | چون نیست تو نه دل خسته و محزون باشم
من با تو چنین بیدل و بی صبر و بیم | اندیشه مکن که بی تو خود چون باشم

عمریست که عشق تو نهان میدارم | مهر تو در اندرون جان میدارم
تا دید ترا زار دلم میگوید | خوش باش که من گوش زبان میدارم

بی تو صنما باده حرامست حرام | بر یاد غمت باده کامست حرام
با روی تو کام می حلالست حلال | بی روی تو زندگی حرامست حرام

در عشق تو پروانهٔ بی پر زیم | گر شوق تو چون جان خود میریزم
تو شمع منی و در تو می آویزم | می سوزم و می افتم و بر میخیزم

هردم بنوم غمی فراقی چکنم | من با غم و محنت جدائی چکنم
تو میروی و خسته دلم همره تست | من بی تو و بی توی توانائی چکنم

تا چند ز گریه دیده چون ابر کنم تا چند دل شکسته را صبر کنم
وصل تو به صبر من نمی‌آید راست چون نیست وصال‌های این صبر کنم

هر شب چو حکایت جمال تو کنم و آغاز شکایت وصال تو کنم
با عذر خیالت ز درم باز آید چه شکر کرمهای خیال تو کنم

افتاده در غم دراز چکنم در پرده برون فتاد رازم چکنم
نه یار و نه آرام و نه امید وصال بیچاره شدم چه چاره سازم چکنم

تا کی غم آن خورم بر آزاده خورم تا چند دریغ کار افتاده خورم
آن به که برای دفع غم در شب و روز یا پا شوم مست حقه یا باده خورم

کو جان برود بدرد و مهر از دستم هندیشه که از خبر عشرت جستم
کاندر لحد از شخص مرا جوی باز از باده عشق حقه مستی هستم

زان عشق که سر رود کند تیشی گریم تا چند بمرگ اهل مسکن گریم
گر دشمن جان بمرگ غم گرید خویش زانکه بمرگ دوستان من گریم

بر خاک درت خشک لب و چشم ترم همین الم شب تا بسحری گذرم
وان خاک که امروز فروزش جان بگذر ره بصد جان گرامی بخرم

چون نیست طمع که در کنار تو نشینم خواهم که همیشه در کنار تو نشینم
هر روز هزار بار پیشت میرم گر در سوز از هزار بار تو نشینم

از آتش عشق تو چنان در تابم کز دیده بمیر سنبد بر آبم
یا بیچ تو روز راست تا می گوشم یارب چه شبی بود که نصرت یابم

کو دل که برو بار ستمهات کشم کو صبر که دست بر غمهات کشم
کو جان گرامی که گرامیت بود تا کوشش کر خسته در قد جهات کشم

که تحفه دل ز خوشش پیام تو برم که هدیه لطف جان سلام تو برم
تسکین شود نقش چو یاد تو کنم شیرین بود زبان چو نام تو برم

ای زلف پری شیفته روی توام دیوانه زنجیر خم موی توام
هر چند که در بام تو هندوی من من بنده ز راه عشق هندوی توام

حاصل ز غمت شد غم بیحاصلیم مشکل کاری کار بدین مشکلیم
چون گشت درستش غم بیچاره کیم برگشت و نگرد چاره بیدلیم

گفتم برخ چون گل نازت نگرم در قد میان سرو نازت نگرم
کی دانستم که داغ دل بیران سر چون گریم و در پی جنازت نگرم

چون زار بدان قد چو سروش مویم کویم نیز تنک شد زشیر پس گویم
چون گشت بشکم همه در پایم او هم سرو جوانه را بجز چمن نبویم

شیدا شدم از دل پریشان کارم رسوا شدم از دیده طوفان بارم
گیرم که نهان کنم ناتبک آتش دل سیل مژه را چگونه پنهان دارم

نه محنت سال دو چهل می کشدم نه تیر خلاف دو چهل می کشدم
اعضا و حواس را خلل هست پدید تنگ نفس جستن دل می آ
تا عاشق چشم می پرست تو شدم هشیار جهان بودم مست تو شدم
بر جمله دلبران زبردست منم رحم آر کنون که زیردست تو شدم

گویی ز ستمهای تو سر گردانم نی کمند تری ازانکه گویت خوانم
آن رفت که کان مهر و کین بود دلم گر کان تو کان کین و کان شکر طلبم

گلرنگ شوا ای یار پسندیده من رحم آر بدین دل ستمدیده من
بی آب مخوان مرا که در عشق تو کس آبی نبدیده بگرمان دیده من

بیگانه مباش و دیده را دیده مکن آزار من ای یار پسندیده مکن
بر جان دل و دیده ام ای حور جفا تا کی کنی ای جان دل و دیده مکن

گفتی که تو صبر و شکر در غم خوردن هر کس که کند نهد جان بگردن
چیزی بر تو مرا شکر و نه صبر است ایل این هر دو چو نیست چه توانم کردن

سر در مکش ای سرو زبان دان از من پنهان مکن ای چهره خندان از من
چیزی من بجفا از تو نگردانم روی از روی وفا روی مگردان از من

در دست توام بیار بجرم منگن مجروح توام بتیغ دوریم مزن
جانم بگسل تنم بزن و منم بسل پشتم بشکن مگر ز عهدم مشکن

ترم

ترسم بد بهای تو کند تا من بهتر ز روی برآیدت پیرامن
هم درد تو دامن دل من گیرد گر درد دل من است بگیرد دامن
از من ز غم هجر تو آزرده بجان بسیار جفا و جور تو برده بجان
مشتاق و نیاز مند دیدار توام چون تشنه بآب صافی و مرده بجان

دل چوزه مهرت بگزیند پس ازین چشم همه عالم نبیند پس ازین
مرغ قفس تنم که جان دارد نام جز دانه مهر تو نچیند پس ازین

از بهر خدا طپانچه بر لاله مزن وز بهر دلم بنفشه از بیخ مکن
هر گوشه کلیت بر رسته خوان ازان نا هر تازه ازان رگیست بگسسته ز تن

دلخسته آن غمزه پرکین ببین جان بسته آن طره دلگیر ببین
زنجیر نهندم که ز مهر گسل از مهر گسستن ز زنجیر ببین

بر چرخ که دیده ماه زیبا چمنی در باغ که یافت سرو رعنا چمنی
بالای سپهر و جور معلوم نیست در زیر سپهر نیست بالا چمنی

یار انکند چاره و غمخوار من ور چه نکند پرسش بیمار من
ور من نرسم درو به عمر ای ... هم نیم شبی بگوش او زار من

ای بر دل من مهر تو جانان شیرین لعلت چو حدیث خنده زنانان شیرین
وی هجر تو چیز نصیحت پیران تلخ وی تو چیز چو ایام جوانان شیرین
وصل عیش

پیوسته چو سر در کمینی با من — من با تو بمهر و تو بکینی با من

~~وانگه چو از این عهد یکی برگیری~~ — تا دیب آهن و به پولادم کن

ای آنکه نژاد او خدا را زیبد — عهدی چه بود که آن نشانی بقفین

وانگه چو از آن عهد یکی برگیری — در حال جهان گرد دایش با در زمین

کفتی بلغز نام مرا کن تعیین — شیرین و روان چو قطره ماء معین

شش حرف بخوان ز مصرع بار نخستین — ای سنگدل این نکو ابن چه زیباین

گر بی دهن و میانی ای جان جهان — من نیز نه دل دارم و نه شخص نه جان

در داشتم شخص دلی چون دگران — از دل و من منت کردم از شخص میان

گر خصم دهد بخون گواهی بر من — ور تیغ کشد به بیگناهی بر من

نفرین چه اند کوه و دریا بروی — خونین گریند مرغ و ماهی بر من

ای رفته و برگزیده بر یاد گران — ای مستحق وصل تو ام یادگران

انصاف چه بوده است در مذهب عشق — دل با تو و من سپیتو و تو با دگران

هر نیم شبی ز خاک پیشور تو گریزان — بر خاک درت بکذرم افغان و خیزان

چون ستاره بر آستان نهم دم صبح — وز دیده و دل اشک شکایت ریزان

ترسم که ز لب تار تو چو ابر من — شوری بجهان در افکند یار من

بیدار نشود فتنه ز خواب خنده تو — در خواب شود ام ز بیدار من

ای یار نداشته بمردی یاران — کو آن همه سوگند که خوردی یاران

ایزد داند که بیچ تسبیح نخند — آنها که بدوستی تو کردی یاران

گر من گنهی کردم خبر بیچران — ای یار خدا الحکم توام داشت زبان

گر من کردم بخود تو دانی و خدا — ور بود قضای تو ز من بر دگران

داغ از حبش رنگ زنگی بردن — ور تنگ تتار ناف عاج تنگی بردن

این هر دو توان برد دلی محکم نیست — از خوی تو ای طبع نیکی بردن

روزی که بود بخاک جای تن من — از گردش چرخ تو شود قالب من

خواهم که ز خاک من همه کوزه کنند — باشد که لبی تو لب نهی بر لب من

افسوس و دریغ کان سران و شاهان — یک یک بسفر شدند بی همراهان

و حسرت آن تبان و آن ماهان — عمرم بگذران رسید گاه‌گاهان

ای دیده ببین تیغ خصم بسازد جان — گر بهر نثار قدمت دارد جان

ای شاه جهان از بر جانم برخیز — دانی که ز آسمان نمی بارد جان

بر سنگ از این شکسته ای عهد شکن — افتاده خویش را بخواری مفکن

من سوخته را با آتش هجر مسوز — من غمزده را به تیغ بیداد مزن

گر سر بکشی ای شب یلدا دامن — از دیده کنم ببارن دریا دامن

ور صبح اگر تو برده شب بدار — هر جامه ز دست تو بدرم تا دامن

ز اغیار که یار میکزیند بر من — دل زار من زار می نه بیند بر من

هر بار که بار می‌نهایم بر او / یارب که چه بار می نشنید ز من
ای که شده زبون نیرنگ زمان / در چنگ تو شد ساخته چنگ زمان
نامم ز شمار نام مردان افکن / گر نام تو زین بیش برم ای ننگ زمان

ای عشق تو آفت شکیبائی من / وی هجر تو سرمایهٔ شیدائی من
از عجز منت ای همه خودرائی من / ور شوخی لست این همه خودرائی من

گر صید توام بلطف در دامم کن / ور با تو نیم دو ز آرامم کن
ور جانت بگوی اگر فرق نهم / چندین شانه دور دل صد زبانم کن

ای یاد قد تو بر زبانم رفتن / خیره راست می ندانم رفتن
سروی که بآب چشمه چشم رواست / از سایهٔ او کجا توانم رفتن

ای دیده بگریه خاک را جیحون کن / وین سینه بناله کوه را دل خون کن
ای تن تو بجی تری که جان در بار / من خود بکه واع گویم چنین کن

گفتم همه عمر سر در آرم با تو / و ایام جوانی بسر آرم با تو
آوخ چه توان کرد که چشم بد چرخ / نگذاشت که یک نفس بر آرم با تو

از رشک دو چشم خود نگویم که تو / یکبار نگرم بدان رخ چون مه تو
از خاک بر شکم چه نهی بود بر / ور سایه بر نجم چه شود همره تو

نه عقل بود همچاره سازد با تو / نه صبر بود که سر فرازد با تو
خود جان که بود بار غمت یا / یا دل که بود که عشق بازد با تو

ای آینهٔ دل حسن تنیم تو / مینای چرخ بار پسیم رخ تو
ترسم که ز هجر تیره گردد بصرم / و آنکه بکدام دیده بینم رخ تو

نه زهره که پیش کس کنم یاد از تو / نه دل که کنم فغان و فریاد از تو
در مدت دوران تو دیدیم و نماند / یک دل که بید و زفت بیداد از تو

آمد بنشست و گفت بخیز و برو / مستی و دمید صبح مستیز و برو
لب بر لب من نهاد و میگفت براز / کی یار دلاور بسیا دیر و برو

عشق آنکه بخت تازه بیر اندازد / در کوه خورد غمش بتیغ اندازد
پیرایه سر از لبم همی بوید چنین / از عشق لبی که بوی شیر آید ازو

ای دل نه بگفتم آشکارا با تو / کان شوخ نسازد بمدارا با تو
در گوش نکردی سخن ارد سندی / زین بیش سخن نبود ما را با تو

چون دل بغم اکنده نباشد بی تو / چون کار بر اکنده نباشد بی تو
گر رای تو آنست که باشی بی من / یارب که رهی زنده نباشد بی تو

دردسر کسی نیافت بیداد از تو / در دور دلی نماند ناشاد از تو
من ماندم و امید تو دلخواهی / فریاد رسم و گرنه فریاد از تو

ای دیده عقل گشته پر نور از تو / مقرون شده علم و جهل مهجور از تو
چشم تو ز زخم چشم بد دور کشید / ای مردم چشم چشم بد دور از تو

۲۱۳

نه زهره که آنکه راز گویم با تو / یا شرح غم دراز گویم با تو
خون گشت دلم ز آرزوی آنکه شبی / غمهای گذشته باز گویم با تو

یارا که به لب رسید جانم بی تو / بیم است که بی صبر بمانم بی تو
زین گونه که من بمانده‌ام در غم هجر / ممکن نبود که زنده مانم بی تو

از بس که ز دیده اشکم راندم بی تو / بیم است که بی صبر بمانم بی تو
تو خوش بودن نمی‌توانی با من / من زنده بدن نمیتوانم بی تو

نی در لبت کسی نشان برد بی تو / نه ظن وفا بیتر توان برد بی تو
پس ز درد دل تو بدگمان گشته منم / امید دست دلم نه این گمان برد بی تو

که وصف رخ و موی تو خوانم با تو / گاهی سخنی چو موی رانم با تو
هر چند که موی می‌شکافم به زبان / از لاله چو موی شد زبانم با تو

نه کار گرست چاره سازی با تو / نه در گیرد زبان درازی با تو
نه رام شوی به دلنوازی با من / مشکل کاریست عشقبازی با تو

از لطف تو باغ داد سرمایهٔ سرو / وز ناز قدت بلند شد پایهٔ سرو
عکس قد و خط تست بر دیدهٔ من / چون آب روان و سبزه و سایهٔ سرو

بی روی تو دل گریست چون کار از او / خوناله که سر دمی هزار آید از او
می‌نالد و تا خاک شود در گل او / نی روید و نالهای زار آید از او

تا حال

۲۱۴

تا حال دلم گشت سیاه از دل تو / بر دل بستم سنگ سیاه از دل تو
چه سنگدلی که درد گفتم نیست / ای خیره بکش سنگدل آه از دل تو

آن رفت که بود دل و هوشم با تو / زین پس نه شکیب و صبر کوشم با تو
بر خاک نشینم نه نشینم عشت / خوناب خورم باده ننوشم با تو

بس بار بلا بجان کشیدم بی تو / ای راحت جان بجان رسیدم بی تو
در کام دلم طعم اجل شیرین کرد / آن تلخیها که من چشیدم بی تو

ای ماه بگو چهر آن روی نکو / وین سرو بدان نقش شیرین قد او
گر ماه ز من شنیده خبر خوش برسان / وز سرو روانم سخن راست بگو

جانا سخنی ز دردمندی بشنو / تا درد دلی ز مستمندی بشنو
خود قصهٔ من جمله شنیدن نتوان / اما به طریق لطف چندی بشنو

جز نیست مرا رهی که آیم بر تو / وز دیده نثار زر کنم بر سر تو
آخر کم از آنکه هر سحر که از رشک / آبی بزنم بر آستان در تو

در هجر تو بی تو چون توان زیست بگو / و آرام دلم جز تو دگر کیست بگو
با مات چو در این دشمنی آخر چه چیست / جز دوستی تو جرم ما چیست بگو

بر خاک درت که دید جان دید درو / اشکی نفکندم که نغلطید درو
در بوم مرا غنیست یک بی دلم / در حسرت تو گنج نگردید درو

گر میل بدلدار کنم یار تو — البته گر این کار کنم یار تو
گر تو غم عاشقی خوری اولی تو — ور غم غم دلبری خورم یار تو

ای شهره جبریل شده منظر تو — نامی شده مواج ز نام جنبش تو
هرگز نرسد وهم اگر دور دود — آنجا که رسیدست سم ابرش تو

در باغ جهان سرو قد خرامان خد کو — بر بار گلی شکفته بر زان خد کو
هر جا که بمجلسی رسم دل گوید — یاران همه حاضرند کو احمد کو

یاری که شکر تنگ همی بارد ازو — کو بیست دلم که سنگ می بارد ازو
کردیم بصد حیله رویه با او — گرگ آشتی که جنگ می بارد ازو

آن می که ز طبعم ببرد خامی کو — و انجام که آورد غم انجامی کو
از مجد سراج و سعد مان دل بگرفت — از بهر خدا قوام سطامی کو

زنهار چو حسن است که دارد رخ تو — مشاطه لطف می نگارد رخ تو
ترسم که بعافیت زمانی ندوزی — خطی بهلاک من در آرد رخ تو

شد صبر من اندر سر رعنایی تو — بیچاره شدم ز دست خودرایی تو
چیزی رفت زمام عشق و برنایی تو — آنگاه چه سود حسن و زیبایی تو

افتاد دلم مرا دگر کار تو — تا ساخته تیر کرد با بازار تو
یارب چو خجسته است وقت نوخوانی — عشق تو و موسمی تو و یاری تو

الرشید

ای بست من از باد فراقت خفته — رحم آر بدین شکفته آشفته
یاران و مرا در د جدایی بیمار — این ماه دو هفته تپش از پی بنهفته

گر روی بداب در آورم چنبر حلقه — از دست غمش قفا خورم چنبر حلقه
در حلقه زلف او رها کردم دل — این نادره بین که بردرم چنبر حلقه

بی وصل رخت خارم افرش بی — بی آب لبت شربت خم آتش بی
منویس بده بو جان و نشان کیمیا — مرگی خجسته ازین زندگی ناخوش بی

دشمن چو دوات باد در دولت شاه — سوسته بدین پیچ صفت حال تباه
بر داشته سر کوفته در بند — بر تیر جگر دهن پر از حبر سیاه

مهیند تا دل خراب افتاده — وز بیم اجل در اضطراب افتاده
یکباره گذشت بر سرش سیل قضا — ای خسته شکسته در بر آب افتاده

ای سنجق فتح بر میانت بسته — سر رشته کلک در بیانت بسته
در بیم جهان گشایش کار جهان — در میل دل و سعی زبانت بسته

دیدم بر شب قبای اطلس بسته — چیز نیشکران میان شیرین بسته
چیزی نرگس تو به سیم و زر باده شاد — با تیره زر بر زر سیمین بسته

زانکه که تو بخواست دل از دلخواه — حقا که نگردم بمه و مهر نگاه
گر خواستمی وصال تو چندین گاه — با من ز سپهر سر در آوردی ماه

ای حور و پری از دل و جانت بنده وی زهره و ماه از آسمانت بنده
هم جان و دل از برای آن میخواهم تا این بودت عاشق و آنت بنده

کارم ز بدان نمی‌شود روز به یارب تو جزای هر بدآموز بده
تا بر سر من بلای کور و ده هرگز نشود سر من از کوری به

آن به که بجو چیت شمر در افواه در دیده من جای کند گه گاه
نی نی که خود اوست مردم چشم از آنکه نازک دل و خورد و در نشسته سیاه

در هجر تو عقل و دین من شیدا نه بی روی تو مهر و مه سپیدا نه
وین دیده که روشنی بجمالت بودی در ظلمت ماتم تو ما پیدا نه

دلداده و روی دلستان نادیده چشمم ز جمال او نشان نادیده
ترسم ز سر این روان گردد جان نادیده کام دل از آن سرو روان نادیده

آن باده که فرمود اگر هست بده خیز آنکه شود سه چار پیش بده
تا از سر عیش دست و پایی بزنم در پای منیفکن از سر دست بده

بشکن ز دهان و از سوار آنگه مخواه بنمای رخ و رخ رخ و مه بار مخواه
نالم شنو و رعد غلغل مشنو بردار نقاب و از چمن لاله مخواه
از رخ بگرد بر و ز مهتاب مخواه بنمای رخ و رخ رخ و مه تاب مخواه
بفشان سر زلف و از ختن مشک مجوی بسیل قره ام ببین و از ابر آب

ایدل

ایدل چه شوی بسته روز و زر و جاه در عیش و طرب فزای و از عمر مکاه
یکدم غم دلبری و شکلی دلخواه بهتر ز هزار شاهی و تخت و کلاه

در عشق تو گر بمانم ای مه زنده در هجر تو گر مرده شوم که زنده
نه تن نه من و نه زندگانی ارزنده من عاشق و دور از تو و آنگه زنده

بس دل که شدست مبتلا از دیده آفت ز دل آمد و بلا از دیده
شب دیده و دل بخت جان در بین یارب که از دلست یا از دیده

میرفت براه شعر آن زیب سیاه بر مرکب رهوار چو بر گردون ماه
رویش ز میان گرد لشکر می تافت چون چهره آفتاب در ابر سیاه

ای دیده من با رخ تو خو کرده از مردم چشم من شود در پرده
مگذار که خون شود ز نادیدن تو طفلی بهزار خون دل پرورده

در هجر تو خوابم بربوده اندیشه غم برد برو غم فزوده اندیشه
در جستن وصلت که ما هست در اندیشه کردیم و نداشت هیچ سود اندیشه

ای شیخ صبوح کافر از عهد توبه کفروی آزار بیابان بتقلید توبه
تسبیح همه مشرکان ز تو چند توبه نیز بمغل از دعا و تمهید توبه

برگشت ز چشم و گشت بیدار آشفته بگذاشت مرا و شب خوشم با گفته
چون مرغ در آتش و چو ماهی در خاک بیدار دو چشم و مرغ و ماهی خفته

۲۹۹
ای چون تو جهان چشم جهان نادیده — دولت چو تو هیچ کامران نادیده
محرم تو صد هزار تو در جهان دیده ندیده — دیده ستم جهان جهان نادیده

شاها همه چیز بر جهان خواسته — وز آتش تیغ فتنه را کاسته
نور دو جهان نیاز رخ فرخ تست — گر عدل زمانه را بیار آراسته

چندین مولی اگرم سر نشود در سر او — بکوی فراتر نشوم زان سر کوی
در حسن سر آمدست چندین مولی دریغ — گر کم گردی ز سرکشی کمتر مولی

جانانه من و دلفروز همه — دلبسته من و دلگشای همه
بیگانه شدی با من و این نیست عجب — این می کشدم که آشنای همه

دوش از سر درد و دوری تنهائی — بر سیم ز نرم تو دیده ای تنهائی
با دل ره وعدهٔ تو می پیمودم — عقلم میگفت بادمی پیمائی

رفتی که مبادی تو ام تنهائی — من شنوم چه فن ز نرم چه می فرمائی
از کوه صبور تر دلی می باید — کو صبر کند تا تو دگر باز آئی

یک لحظه مراد یار صادق ندهی — جز کام فاحشه فاسق ندهی
صد بوسه بصد گنج به عاشق ندهی — در دامن صد گنج به عاشق ندهی

در دامن عشق اگر نیاویختمی — تا چاک سرشک خون کی انگیختمی
گر عشق نبودی نشدی عشقم فاش — در عشق نبودی اشک کی ریختمی

بس شب که بیاد صحبتم مکری — بس روز ز سوز فرقتم مکری
امروز که در دست توام دم گیر — گر دست نگیرم کنون کی گیری

عمریست که با رخ تو دارم نظری — وز زاری من دلت ندارد خبری
با آینه دل تو سر داشت و مهر — با گرمی آه من ندارد خبری

ای چشم تو عین شوخی و رعنائی — وی روی تو پشت دل هر سودائی
پشتی که همیشه در تو دل دارد روی — چشمی که مراست از رخت بینائی

دیدیم و بدیده اند بسیار کسی — طفلان که ز زندگی بهره اند بسی
ای نادره بین که طفل بینائی کس — از دیدن زندگی نشکیبد نفسی

گیرم مددی ز روی جانم ندهی — اسب و زر و جامه و کلاهم ندهی
من وصلت نا خواسته خواهم که دهند — با تو چکنم که نا خواسته ندهی

بردی دل و جان و نکردمت انکاری — تا بر دلت از من نبود آزاری
چون من دل خود نگه نمیدانم داشت — نازک دل تو نگاه دارم باری

بیدار شدم صبحدمی در باغی — زاوار غم افزای سیه دل زاغی
من سوخته را کان یقین شد که ز تو — باید دل ریشم ز تو داغی داغی

من گرنه ز دل بقامتت مایلمی — پیچ دل از آن سرو روان بگسلمی
ای کاش که بر دل چو صنوبر هجی — تا عاشق هزاران دلی

۴۱

وصل تو دریغست بهر مختصری / دیدار تو حیفست بهر بی بصری
من مستحق وصل تو انگه بخلاف / دل با تو و من بی تو و تو با دگری

نه عشق شنیده ام بدین رسوایی / نه دلشده دیده ام بدین شیدایی
صبر اندک و عشق آمده در زیادت / خصم آگه و داد سرکشش در سودایی

ای می که بجنگ نای و نی میخواهی / رو راحت جان خویش کی میخواهی
من می ز برای جان خود میخواهم / تو جان خود از برای که میخواهی

از موی میانت ار نشان یابستی / مویی ز سر تو در میان یابستی
در وصف سراپای قدت موی بموی / بر من سر هر موی زبان بایستی

گر هست بنفشه گونه آن سرو سهی / هر را نبود عیب ز گونه سیهی
توریت برنگ سایه در چشم رهی / در ریت سیمیم در لباس شبهی

اسب تو اگر گرد خطا کرد آری / هم بود صواب چون نکرد آزاری
افتادنش از نگار دانی چه بود / تا قدر فتادگان بدانی باری

از سادگی و سلیمی و مسکینی / در سرکشی و ملاحت و شیرینی
بر آتشم ار نشانیم بنشینم / بر دیده اگر کنم نشانیم بنشینی
هان تا تو بر آتش هوس ننشینی / در عشوه در آب همچو خس ننشینی
در بند تو گر سوی قفس بنشینم / بر دیده اگر کنم هوس بنشینی

۴۲

در خواب بدیدم بسرت دوش عمی / برکرده سر از روضه رضوان ارمی
عذر تو بصد زبان همی خواست کسی / یارب تو چه زنده که از مرده کمی

گر گفتم دوش روز خوشی از مستی / بر باد مدارم که وزیرم ار هستی
امشب که ز درد تو جگرم آگنده است / گو دست بتب مزن از پیش ار بستی

گاه از زه هر گرد چنگ انگیزی / گاه از سر کینه در پلنگ آویزی
حیلت گرگانا کی از این حیله گر / رنگ آمیزی و چند رنگ آمیزی

بر زلف تو گر باد وزد شبگیری / از رشک مرا بر جگر آید تیری
هر رگ ز نهاد من شود مجنونی / هر موی شود بر تن من زنجیری

می سوزم از آن رشک که بر رهگذری / بر روی تو افتد نظر بی بصری
از حسرت نادیدن تو مردن به / از زندگی و دیدن تو با دگری

تا خون جگرخوار چو تو عشق گراست / تا طبع دل آزار چو تو سنگین دل
یکدل نه و یک جگر که در عشق مرا / هر روز دلی باید و هر شب جگری

تا کی بستیزه اضطرابم جویی / وازار دل ریش خرابم جویی
ترسم که شوم کشته و قاتل غمیت / بر خاک نشینی و در آبم جویی

ای دل ز منی غرور مستی تا کی / وی مرغ هوا عرش پستی تا کی
هم کاسه روح القدسی بهر دو نان / دیوی و ددی و سگ پرستی تا کی

۳۳
که دل به سر زلف رسن باز دهی — گاهی بدو چشم ناوک انداز دهی
صد بار بدین شیوه ز من دل ستدی — یکره چه شود گرم دلی باز دهی

شاهی که ز مشک تاج بر عنبر داری — ماهی که رخ خوب منور داری
باغی که گل و سنبل و عنبر داری — سروی که قبای سبز در بر داری

هر لحظه ز راه مهر مهجورتری — هر روز بحسن خویش مغرورتری
هرچند بدل من بتو نزدیکترم — از کار من ای عهدشکن دورتری

کو صبر که از تو روی برگاشتمی — کو دل که به پیش تیش سپر داشتمی
گر ره بری بصبر برکت گیتی — ور داشتمی دل از تو برداشتمی

باری تو و من آدمی از چاره گری — هرگز نشوم با همه از کینه بری
یا من بکف گزنده درم نخرم — یا تو بدم بربیع درم نگری

بر چرخ نهم سند اصابت نظری — در دام آرم پای و سر جور و پری
خورشید بدست دارم و سیمرغ ببست — واندر طلبت عاجزم از حیله گری

در دوری تو مرا صبوری تا کی — وز بیم رقیب از تو نفوری تا کی
نزدیک توام بدل ز من دور مباش — از چشم بدار تو دور دوری تا کی

امروز که جام دوستکامم دادی — جمشید صفت جاه و مکانم دادی
زان دست که آب خضر از او در ریزد — سرمایه عمر جاودانم دادی

۳۴
گر بازتن زار حزین بینی — ما ما که بدیده بعیبتم بینی
در در بر خورشید جمالت نگرم — ممکن نه که سایه بر زمینم بینی

تا چند مرا بمکر در بند کنی — تا چند دلم بعشوه خرسند کنی
گیرم که خطا و جور خود پیشه کنی — ای پیشه بگو تو که تا چند کنی

هشیار دلم دریغ نیست چو تویی — ای دزد چنین بند ندیده چو تویی
آسایش جانهاست بدست چو منی — افسوس چو من کسی بدست چو منی

خرسند بدانم که بمهر آیی — از تو بمن آورد کسی پیغامی
با من به سخن درای و لطفی بنما — گر لطف نمی کنی بده دشنامی

در عشق تو کردم بغدر بینایی — چشم ز غم تو گشت بی بینایی
دور از تو مرا برفت بینایی چشم — تا دور شدی ز چشم ای بینایی

با تو همه چو شهادت بزبان می آیی — خصم چو نماز هیچ مسکیداری
چون روزه مرا از همه کم میداری — انصاف توان داد مسلمانی داری

ای دوست بجان تو اگر همدمی — با تو چو دو روح در یکی تن همدمی
با دوست شدی دشمن و با دشمن دوست — من دوستم ای کاش که دشمن بدمی

از رفتن یار یافتم بیدادی — در عمر بکف ندارم الا بادی
زان یار که هست نیست حاصل یاری — زین عمر که هست نیست بر بنیادی

۳۴۵

از من که برد خبر بر آن جبری | وین حال که گوید بر آن سیم بری
ای باد سحر تو پیک مشتاقانی | این قصه بگوش او فرو خوان سحری

از نام بت خود ار کنم تعلیمی | میمیش نخست و آن آخر میمی
حرف دوم از حروف معجم دهم است | در حرف دویم حرف سیم ده بیمی

گفتم ز می بسم خرابی فرمای | با یار ز سر لطف خطابی فرمای
در حسرت لب جوابی اندر جان | بیمار شدم مرا دوائی فرمای

ای ترک ز نخدانت اگر شد حبشی | نیست لب ابرو صفت آمده دلکش
در چشم ستاره بام ای جان جهان | مه را ماند که گرد لب وسمه کشی

زانکه که حدیث در فشان آوردی | برهان دهان بی نشان آوردی
بر قد لطیفت از میان نام نبود | تا رسم کمر باز میان آوردی

با یار که شد رشک بتان ختنی | از غایت بیهالی و بی خویشتنی
گفتم که هم از تو بر کنم یکدل دل | گفتا که تو جان کنی و دل بر کنی

خیز ز دل خلق را خموش داری | و اندر طلبت در آب و آتش داری
دل سخت و دو روی و دلو تلون | من با تو خوشم که یکه خوش داری

شب گر نه خیالت نظری فرمودی | صد پاره روان از بدنم نابودی
در آتش هجران نه خیالت بودی | بر بادی از نهاد من دودی

۳۴۶

گر کام دلم در دهن جان شکنی | گر خار غمم در دل حیران شکنی
امروز بهانه فراق آوردی | اینست تنها طریق پیمان شکنی

رفتی و شدم شکسته دل زان سختی | دیدم ز فراق تو فراوان سختی
یارب منم آنکه بی تو ام زنده هنوز | خود آدمی بود بدین جان سختی

ای باد اگر ببر و آزاد رسی | یعنی که بدان حور پری زاد رسی
کو کار دلم رسید بجان از غم تو | ناید که اگر تو بفریاد رسی

دیدی که چه با دل حزینم کردی | شوریده سر و بیدل و دینم کردی
گفتم که مگر با تو نشینم امروز | با درد فراق همنشینم کردی

نی بی تو توانم که گزینم یاری | خون میخورم و نیست جز اینم کاری
خواهم که شب وداع تو جان بدهم | تا روز فراق تو نه بینم کاری

گر با تو شبی که خلوتی ساختمی | در تو اثری ز لطف بشناختمی
در پیش تو بر شمردمی قصه خویش | تا تنگدلی ز غصه پرداختمی

یارب که چه دلکشی و بس خوردوشی | هرگز حبشی بود بدین و خوشی
در حسن نگشتم دانم که ایک ازینی | گر تو ز من سوخته دامن بکشی

ای روی مناز غایت دلجویی | تا جنس برآمیخته بد خویی
خود در تو غرور ناز بودی و اکنون | مغرور تری چو گفتمت نیکویی

در کوی تو گر نه صد چو مجنون بدمی
از دایرهٔ عشق تو بیرون بدمی
در عشق که نقصان نپذیرد زانم
ای کاش از آنچه هست افزون بدمی

مپسند نگارا که درین راز انجمنی
بیرون ز حدیث تو نباشد سخنی
از گوش سرم خوش تو نوای رسی
تا کم نشنوم نام تو از هر دهنی

زنهار ز طالع من کم روزی
کم نیست شب وصل تو یکدم روزی
غم خوردن تست مایهٔ روزی من
آه از من محنت زده غم روزی

گفتی که بده ترک من از رسوائی
ترکت ندهم زانکه مرا چون جانی
در دست من آمدی بدامان سوار
چون بدهمت از دست بدین آسانی

گاه از در خویش ایسک بنام رانی
گاهی بزبان عشوه خوانی
تو شکیبی ز مکر و دانی دانم
من نفریبم بعشوه دانم دانی

ای دل ز شراب جهل مستی تا کی
زین نیست شوند لاف هستی تا کی
از غرقه ابر محنت از بحر نه
تر دامنی و هوا پرستی تا کی

دل گرچه نه پیداست نهانش نه توئی
گیرم که دل نیست جانش نه توئی
آتش چه زنی در دل پرچه جگر
آخر شب و روز میانش نه توئی

از فرقت تو در تنم از جان [illegible]
بی دیدن تو زنده ام انکار [illegible]
بی قد تو باغ بر دلم زندانست
بی رنگ رخ تو گل بچشمم خارست

تا چند

تا چند ز حشر و نشر اندیشی
تا کی ز بهشت و حوض و حور اندیشی
نزدیک آمد که عمر کوته گذرد
ای فکر چنین دراز و دور اندیش

چین بر رخ گل نشیند از صبح نفر
از ابر تو ام رسد بهر صبح عمر
پاینده دم صبحدم همدم تو
زان پیش که بگذرد دم صبحدمی

پاینده دم صبح همدم

می گشت سبو در سر ما دون خمی
دیدیم و بگشت سر سری از هوس
با جهل و فساد از و نماند کسی
با علم و صلاح ما بماندیم بسر

حکایت

گویند که بر خواست ز کنعان چوبی
در حسرت او سوخت تن یعقوبی
من بی سعید ادعزیزی دارم
گر صبر و فراق [illegible]

تمام شد کتاب مجد الدین همگر علیه الرحمه
در تاریخ ۱۵ ذی حجة الحرام سنه ۱۳۰۲

[illegible]

وبان

[illegible]

از کمال بنوری

۳۱۶

غزل است [illegible]

دورا که وقف روی تو کردم نظاره را [illegible] شد اشک دیده قطره باران [illegible]

دیدم بدیده این جگر پاره پاره را [illegible] کلی ازین جان [illegible]

[illegible]

هو

[illegible] دیده بود [illegible]

[illegible] عشق [illegible] دل [illegible]

[illegible]